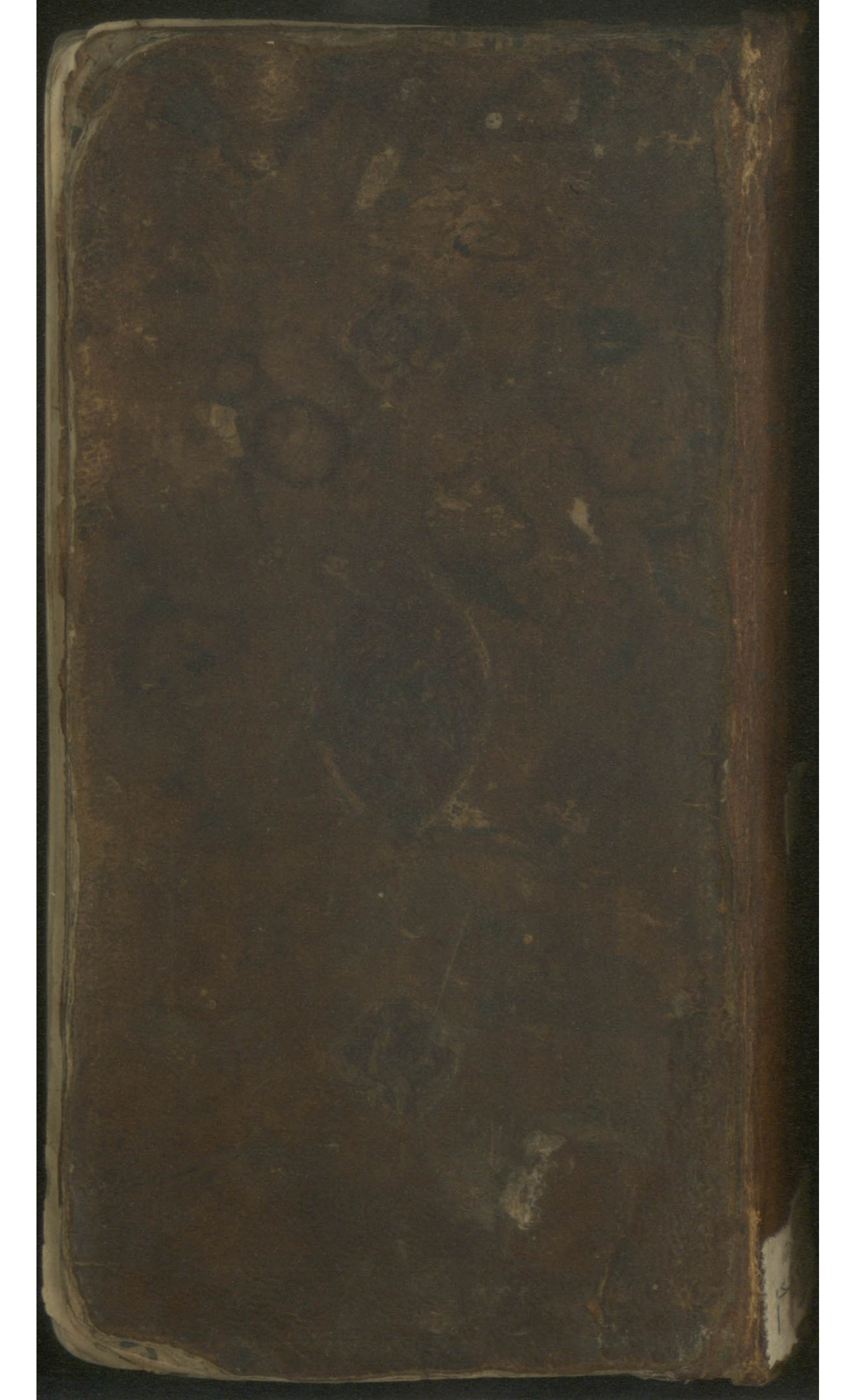



بازرسی شد
۱۶ - ۳۷
شد
۲۵۴۷


بازرسی شد
۳۷ - ۱۶
بازدید شد
۱۳۸۱

یک آه گرم صیقل زنگ عالمیست — موقوف لب گشادن ما کار عالمیست
مشاطه فراق تو بر چهره ام سرشت — خونابه که گونه رخسار عالمیست
خود را بی خیال تو از دیده ام براند — آن معنی که قبله گفتار عالمیست
بر من شب فراق شد از حرف ما گهی — صبحی که طالع از در و دیوار عالمیست
صیادی کرشمه تو دانه می کند — در دام هر نگه که زپر کار عالمیست
این عیب عار عشق هنر را کجا برم — کالای منجر که خریدار عالمیست
حور و کنار کوثر و رضوان و صحن خلد — ما و جمال یار که گلزار عالمیست
تا کمدلت پسند کند قرب او مجوی — سرمایه قبول در انکار عالمیست
گر پیر سالکی جز از طفل راه پرس — شرم از طلب مدار که زنار عالمیست
قانون شکوه چند نظیری نوا کنی — این نغمه تو باعث آزار عالمیست

جمال ساقی ما در ضمیر لاله گذشت — که لاله را می لعل از سر پیاله گذشت
در این خیال موزون مگر که هر کس — بحسن معنی صد ذوق از رساله گذشت
بقصد ضبط نگه چون ندارد آن جنت — ولی بشد که کمند از غزاله گذشت
لطیفه از بر باغ فلان فارغ دل — چنان گذشت که برق از لاله گذشت

دلم ز حرص سؤال از لبش جوابی یافت — چو آن گدای که سرمایه گر نواله گذشت
سپهر هر چه کند در وزیت بچشم مرد — که روز بخت از آن کشتی که خواهد گذشت
دو ساله درد کشی دیر بوده‌ام صحبت — که هفت ساله توان از می دو ساله گذشت
سری ز غلغل مینا برون نیاوردم — اگرچه عمر بتحقیق این مقاله گذشت
خبا نماند ز بند از خود دارستم — بیا که کار نظیری ز آه و ناله گذشت

هجران نمکی سود و بداغ دل ما ریخت — سودای تو آتش زد و بداغ دل ما ریخت
هر روغن صافی که به بهبود فلک ریخت — غم دردی آن بچراغ دل ما ریخت
رفتیم بسر رود در این محفل مستان — ساقی می بیدی بایاغ دل ما ریخت
ما را نشاط و طرب آن یکدانه — غم خون جانی بسراغ دل ما ریخت
هر نخل امیدی که نشاندیم در این باغ — برگ و برش از لاله داغ دل ما ریخت
کلفت ز کجا آمد و رنجش ز کجا خاست — برگرد ملالی بفراغ دل ما ریخت
بر عشرت ما زود ملال سفر نظیری — تا صبح نفس زد گل باغ دل ما ریخت

گر شرر گر شعله هرجا کش پیدا آتش است — چاره دل کن که با آتش مدارا مشکل است

اسد

اشک پایم شوق غالب در تو بار حرم — راه عاشق در میان هفت دریا آتش است
چون چراغ مرده از صحبت برون آورده‌ام — از دم خلوت نشینانم تمنا آتش است
گر بظاهر کاهلم اما بباطن چابکم — تن اگر خاکست اما دل سراپا آتش است
گر بکوهستان بری این موج آتش را — برهمن در رقص می‌آید که جای آتش است
از نسیم صبح میسوزد حریفان را جمال — نازکان را بر سران کوی سرما آتش است
گریه گرم نظیری ریگ وادی را گداخت — از سر سنگش تا بزانو در ته پا آتش است

هر کرا معنی بلبخند در دل گشاد است — نیست یک عارف که چون ساقی وجود خمار بست
خار خار گوی یاری سست کس را دیدیست — [illegible] سر گل که در پای دل کس خار شکست
سحر چشم تب بکار [illegible] — کبر هر تاری که بند در میان زنار بست
توام هشیار میگویند میگردد [illegible] — تا ننوشم می مرا یاری استغفار بست
مستی و شاهد پرستی [illegible] — کار کار [illegible] دیگر کار بست
پیش پای کرم و سر در روزگار افتاده‌ام — سایه در دیوانه‌ام از پستی دیوار بست
آنکه ای ناله امشب [illegible] — آنکه هر شب می‌شنید افسانه بیدار بست
مردم از شر بند کی تا چند [illegible] — فردت از زد و رنجانید گویم [illegible]

مجلس آخر شد نظیری حال خود با او بگو
هر نفس بر بوی سردم صحبتی در کار هست

نشست پهلوی من و رقیب جام گرفت
گل تلافی من ز رنگ انتقام گرفت

بصد فسانه تماشا دغم چو مست شدیم
در سراچه ببستیم راه بام گرفت

قضا بسمند نشاط کلام پیش آورد
قدر عنان مرا از کف کدام گرفت

معاندان بپندار جمله بشکسته
که کار رتبه شکسته رونق تمام گرفت

نیافت صبحدم آغوش دوست از بر دوست
تمتعی که لب از ذکر این پیام گرفت

بجنگ و عربده راضی شدم ز شرم برای
کسی منع عشوه دگر زنگ ذنیام گرفت

نظیری و می و مطرب کلابی خواهد
فقیر شهر که او عادت کرام گرفت

آن دیده در گریه بپیما که بباد است غنیمت
هر که میگیر دستها در پا هر پا است غنیمت

هر کرا دل از درد بشاد بپیچ چون جگار
شمع را خلوت کجا نیست و صحرا دشمنت

خود مگر از در درای ورنه از تا تو
صد پیاپا نشد در هر کام صد جا غنیمت

دل از آن آورده نزد ایم کار نشستن
حشمی خود میکند هر کس که با باد غنیمت

های های گریه باید کرد دل خالی کند
ورنه چون درد دل کرده شده باد غنیمت

تا غم

تا غمم کرد دیده مونس القم با کس مکلف نه
دوست چون همخوابه کرد دم مهر اعضا

کر بهار آمد نظیری در خزان با من بگو
خاطر مشغول عاشق را تمنا دشمنت

باز دل جای گل و ریاکی نو کرده است
دیده ام از گریه ابی تازه در جو کرده است

عالمی دارم چنان کز نو بهار دوستی
صد گلستانم بدید از هر سر مو کرده است

از چراغ وصل دل را نور داده کاملش
ورنه با تاریکی هجران نظر خو کرده است

این قوی دمساز و حرف بایستی دلبندی
عشق را نازم که موم از آهن و رو کرده است

هر که خرج خود دید با سنت [illegible]
عشق تو با دشمن و با دوست نیکو کرده است

دست دل بشکن که اینجا عاجزی اندر کار
وین کار بچاشنی کی بر ترازو کرده است

در مراد ما نظیری یار بیکاری نکرد
برهمن زین دعا در کار هندو کرده است

آنچه رحم از دل برد تاثیر فریاد غنیمت
وانچه نسیان آورد خاصیت یاد غنیمت

ساختن ممنون دیدار و بحسرت سوختن
از لطف فهمای حرمان مراد او غنیمت

حرف عاشق بی زبانی شکوه دل عاجز است
آنچه هر گز آشنا با لب نشد داد غنیمت

منت در عالم تمنای کلاه قید تحت
هر کجا بینی هوای صید او غنیمت

مضطرب دارم قضا را در ره آزادگی
پشت توفیق و توکل خسته زاد منست

آن سبکبارم من که لایق گم گشتگی نیستم
شرم می‌آید مرا زانکس که صیاد منست

کار دشوار نظیری گر بر آید که تو
شاد از تدبیرهای سست بنیاد منست

گریزد از صف ما هر که مرد غوغا نیست
کسی که کشته نشد از قبیلهٔ ما نیست

جمال میکده دیدی شراب میکده نوش
مگوی عذر که در کیش ما مدارا نیست

ز پای تا سرش ناز و غمزه و اعراض
هزار معرکه و در حصت تماشا نیست

بحکم عقل عمل در طریق عشق مکن
که راه دور کند رهبری که دانا نیست

فلک بسر بازار دهر هم چه نیست
نشاط هست که یکجا بهای دیگر جا نیست

نشاط رفته ز دوران بصبر نستانم
که بدمعامله آزرده از تقاضا نیست

هوای وصل کسی میکند که بوالهوس است
در آن دلی که محبت بود تمنا نیست

نگاه کن که نگه کاکلی که دل ببرد
که خار خشک از آن سنبلی که بویا نیست

نظیری ست بجا لی ز غمزه خونین تر
لشکوه تا دلت از رده ای گویا نیست

پیش مشتاق تو ویرانه و آبادی یکست
هر طرف راه فتنه کوفه و بغداد یکست

بجرم دل بسته شیرین شود صد قتل
عشق چون بار دهد خسرو و فرهاد یکست

ما که تسلیم بشمشیر ارادت شده‌ایم
پیش ما بهره بدی کردن و امداد یکیست

در برابر غبار رهبندیم که در گلشن ما
شانه باد و سر طرهٔ شمشاد یکست

پای بگل مانده اگر گلبن اگر خار بست
باغ را سرو خدنگ بنده و آزاد یکست

بتو زاری و توانایی ما در گرفت
موم در پنجهٔ عشق تو و فولاد یکست

نیم بسمل شده ماندیم نظیری افسوس
صید در پنجه گر افتاده و صیاد یکست

در خون دیده کشته نیم بسمل توست
زین مرحمت بلاکش کار دل توست

از آبگینه حوصلهٔ ما تنگ تر است
صبر از دلی طلب که در منزل توست

گویا دو اندر ریشهٔ نهال محبتم
می بینم آنچه هیچ در آب و گل توست

زین پس شکسته دل ما هم ز سنگ بود
بی نسبت آشنا دل ما با دل توست

بی یار مانده روی تو از بیم خوی تو
ورنه کدام کس که دلش مایل توست

بس جا بکند از مکند در سرکنست شمع
پروانه نسوخته در محفل توست

چون تراچه قدر نظیری خموش باش
این لب که دعوی از طرف قاتل توست

عشق مرا زبان حکایت پدید نیست / مکتوب سر بمهر دلم ناشنیده نیست
رازی که در دل است ز دل باید نهفت / گلهای ناشکفته این باغ چیده نیست
جلد و بیاض دفترم از راز دل پر است / چشمم بهر چه می‌فتد از بیم دریده نیست
در سینه تا بجنبد رازی فرو برم / این نیم قطره خون که ز مژگان چکیده نیست
خصم آن حریف نیست که دل اکنون کشد / زین تیر ترکش پر و پیکان کشیده نیست
گفتم مگر بمنزل مقصود پی برم / یکبار چند گام بهر سو دویده نیست
چون یافت دل که بر سر راهی رسیده ام / ننشست از طلب که باین کو رسیده است
رفتم ز دره نکهت جمالش نیافتم / قانع نگشت دل برسیدن که دیده نیست
دیدم و دیدنش خودی بیچود اینک / این می اگر بحوصله گنجد چشیده نیست
زین عشق صد بلاست نظیری که فتنه چند / افزون خامشی بلب و دل دمیده نیست

اکنه صد نامه با دیده و جوانی بنوشت / سطری از غیر نیامد که کتابی بنوشت
شمع بی شعله پروانه فرستادن دوست / که بجانانه روان کرد و عتابی بنوشت
همه شوق تو لب تشنه براهم آورد / دم آبی نگرفتم که شتابی بنوشت
کف پایی بره باد پیامم رسید / که ز زیب سر خارش برانی بنوشت

قدمی

قدمی نامدم از منزل سامان بیرون / در ره عشق که کجی بخرابی بنوشت
اشک و آه از در این رسم بر آدم گرداب / حرز حسن تو بهر تشک و کلابی بنوشت
عقد در چند نظیری هوس لعل کسی / هیچکس نظم تو بر طرف کتابی بنوشت

پا که مردم و در راه چشم جان باز است / بگفتگوی ز رحم مراد یاران باز است
بجان و دل اگر سیل ساغ باغ نیست / می بخانه سبیل و در مغان باز است
چه یوسفی تو که از مصر حسن چون تو کسی / برون نیامده تا راه کاروان باز است
در آرزوی نثار قدوم تو همه شب / گهر فروش دو چشم مراد کان باز است
نیم زود چو گرسنه دل چه سود از این / که خوان وصل پر و دست میهمان باز است
چو بلبل قفسم من از این چه ذوق مرا / که گل شکفته و درهای بوستان باز است
صمد بجای صنم بر زبانم آمده است / تنم فتاده و زنار از میان باز است
دعا کنید بوقت شهادتم او را / که آن دمی که درهای آسمان باز است
مکن شتاب نظیری بکار جانبازی / که چشم کارشناسان کاروان باز است

زبان طعنه ما کوته از بریدن نیست / علاج شکوه عاشق بجز شنیدن نیست

زبس که گشته‌ام از درد انتظار ضعیف … نگاه را ز حقیقت رسیدن نیست

ز بی‌تعلقی خویشتن بایستادم … که جان به پیرهن اگر هست دل به طره [illegible] هست

چنانکه خانه بزندانیان فرود آید … شکسته چاک قفس و حوصله [illegible] نیست

بهجر و وصل ملال و نشاط گر کنم … در آن دلی که طلب [illegible] رسیدن نیست

زنار زلف تو زنار بر میان دارم … بیا که مصلحت پیرهن دریدن هست

گرفته طبع نظیری سؤال از که کنید … درخت گل شکفته و [illegible] چیدن نیست

در دل [illegible] دارم و در آتش [illegible] … واندا اخلاص مرا از حال من آگاه نیست

عجب [illegible] گشته مدعا [illegible] … که [illegible] شوق ما را خدنگ نگاه [illegible]

فصلها شد در تب [illegible] … گشته [illegible] سوا از سر بالین [illegible] ماه نیست

شست دل صد ره گشودم [illegible] … گویا پیکان و پر با این خدنگ [illegible]

خاطر دوران ز کین دوستان [illegible] … آنچنان [illegible] شد که دلها را [illegible] راه نیست

عرض حال [illegible] دارد [illegible] نگاه … جز دعای سرکشان مقبول این درگاه نیست

پیش ازین در جان پیاپی [illegible]
حرف تلخی بود اکنون گاه گاه [illegible]

عشق

عشق را کام بعهد دل خود کام تو نیست … صبح امید شب وصل در ایام تو نیست

دیده‌ام دفتر [illegible] حرف … نام خوبان همه [illegible] نام تو نیست

من دل سوخته از آن چه شیدا [illegible] … که ز خویشم خبر از لذت دشنام تو نیست

آب حیوان نخورد صید تو از لذت تیغ … جان بحسرت [illegible] که در دام تو نیست

باش گردون [illegible] از خویش [illegible] … که نه آغاز تو پاینده نه انجام تو نیست

هر که [illegible] شوق تو [illegible] نیست … وانکه محو تو شد اندیشه [illegible] نیست

دل [illegible] تو [illegible] … که ز فکر تو برون آید از آن [illegible] نیست

تا بکی فکر توان کرد [illegible] … قصه شوق حدیثی که به پایانش نیست

هیچکس نامه [illegible] … نه همین خاتم [illegible] که عنوانش نیست

سبب از عقل [illegible] که غم [illegible] … درس عشقت که از علم [illegible] دانش نیست

از دلم ره [illegible] … که بآن خانه دری [illegible] نیست

راه دیگر بسوی کعبه اعرابی نیست … که غم از [illegible] خار مغیلانش نیست

خاطر [illegible] جمعیت … که ز حال من [illegible] پنهانش نیست

سایه [illegible] تو [illegible] … [illegible] تاج سلیمانش نیست

چون قلم گریه شادی کنم از یاد دوست / که بجز اندوه دل خندان ذره گریانست

بس که از دقت تو فهم نظیری بگداخت / نکته نیست که آمیخته با جانش نیست

قرعه بر وصل زند دیده که سامانش نیست / یک خیال انداز آن چشم که حیرانش نیست

نرگس از گردش چشم تو شراب افتاد / می بدستست که مخمور به دورانش نیست

شد ز شرم قلمت خضر نهان در ظلمات / که بجان بخشی آن چشمه حیوانش نیست

در جواب تو فرو مانده ترم از طفلی / که سبق بشکند و گوهر دندانش نیست

دل ز اندیشه وصل تو بجان بار منست / که جدایی ز ملاقات تو امکانش نیست

عشق ما واقعه ایست که آخر گردد / هر چه آغاز ندارد غم پایانش نیست

شادم از دل که مرا شوق تو مدهوش کرد / خبر از رشک وصال و غم هجرانش نیست

درد دل عشق ندارد خبر از عشق کمال / کین سعادت بکمالیست که نقصانش نیست

چرخ را کاسه پر چون شفق گردانست / لاله را اشک به پیمانه که پیمانش نیست

ما با پیمان قوی عهد تو محکم داریم / آنکه پیمان شکند قوت ایمانش نیست

هر جراحت که دلم داشت بمرهم به شد / داغ دوریست که جز وصل تو درمانش نیست

گر نظیری بفلک شد نه عجب خوش مگذر / شهر معمور به از کلبه ویرانش نیست

داغ

داغ دل در عشق افسردن نمی باید که چیست / لاله این باغ پژمردن نمی باید که چیست

خنده بر حالم مزن گیس گریه بر من گرفت / دامن از خون دل افشردن نمی باید که چیست

عشق از نمک تاختن سکا دل تاراج کرد / صبر بی دل حمله آوردن نمی باید که چیست

باغبان دهر نخل عمر ما آبی نداد / کاشتن ناکشته پروردن نمی باید که چیست

ترک خصمی کن که دارد خوی انصاف روزگار / منت تا از رده آزردن نمی باید که چیست

غنچه و افسون زلیخا کار در یوسف نکرد / هر که دل در باختن دل بردن نمی باید که چیست

از حجاب مست نظیری باده بر سجاده ریخت / پارسا آداب می خوردن نمی باید که چیست

گشت دوزخ نظیری را آتش سودا بریخت / شد قیامت قدری فتنه ز بالایش بریخت

هر کرا زلف جوی مشک به پیمانه کشید / خنده مستی نمک سوده بر صهبایش ریخت

حسن در پرده نهان بود که نقد دو جهان / عشق از گنجینه دل گوهر سودایش ریخت

کام از آن یافت زلیخا که چو یوسف زاد / اول اسباب تعلق همه بر پایش ریخت

ازلی تربیتم خضر دهد آب حیات / عشق از رگ جان من چشم تماشایش ریخت

سرمه در چشم بلا غمزه ای با کش کرد / باده در کام قدح نرگس شهلایش ریخت

نخل پیوند تو هر چند نظیری بکند / در نفس تخم نوی عشق تو بر جانش ریخت

رفتی به بزم عیش و نکو نامی تو رفت ... تا بوس یک پیاله ز ننگ خامی تو رفت

اکنون اگر فرشته نکو گوید چه سود ... کز شهر صد حکایت بدنامی تو رفت

هم صحبت رقیب شدی از غرور حسن ... نام خوش تو در سر بدنامی تو رفت

یاران متفق همه انکار میکنند ... هر جا حدیث نیک سرانجامی تو رفت

رندی که میفروش نداد آتش درد دی ... مشهور ز خاص و عام بهم جامی تو رفت

پرداز رخ تو رنگ حیا باده مو کشا ... شرمی که بود در همه جا جامی تو رفت

با کارگاه غمزه نظیری اثر نماند ... فارغ نشین که خون دل آشامی تو رفت

هیچ راز از دل [illegible] تعبیر ... مست ... تا قصه راز تو اندر دل دلی دستور مست

هر که از معشوق اهل گل لذت دریافت نیست ... دیده بی معرفت را از دو دیدار تو نیست

گل گریبان چاک و نرگس سرکشیده از چمن ... سرو را غیر از هوای در دل تو مورد مست

بر در پیر مغان هرگز نمیرد کسی ... در مقامی کاب چون نسیم غیر از سور نیست

چون سر کاروان گل است دنیا رهگذر ... شب نمی آید که سکنی در دل بی جور نیست

سینه دارم که از مرهم جراحت میشود ... زخمی از کیش محبت بی نمکدان ناسور نیست

بنده گر بیتاب میگردد از قصه [illegible] ... گرچه معذور است اما جز تو معذور نیست

عشق

عشق یوسف را بباید بید زلیخا فروخت ... بنده کی خواهد پسر زادگی مسطور مست

گر سر عرش اینجا لاف خوبی میزنند ... جلوه ها در بطن مانی است کاندر طور مست

عافیت خواهی نظیری لب به خوبان میشود ... از نتاج حسن اگر حور را ملک مستور تهمت

تخم این برگ کی مشتری شده دوست ... هر چه خلقم بها نهند نکوست

بشکنم زنگ رخ چو مستغنی ... آب هر کس بقدر ظرف سبوست

در ارباب ذوق کم بندند ... اثر قبض و بسط در ابروست

قطع دنیا نمیشود چکنم ... قوت مور رستن از سر موست

هست ممکن زندگی آرام ... تا نفس باقیست در تنگ [illegible] پوست

شاهدان چمن تهی دستند ... جامه سرو تا سرا [illegible] نو ست

باش عریان بهان که غنچه گل ... کم دهد بو که حله تو بر توست

بوی گل چاشنی مل دارد ... آن شکر خنده چه بوی به چه خوست

آب تلخی لعطر پرورند ... نام کردند کین گل خوشبوست

خط قرآن نگار او کوفی ... چشم محراب گرد او هندوست

خط فریبنده ترکش نوشت ... یار با این معجز نیا جادوست

نظیری است گوش خلق امروز — مهر محمد ندیم شیرین گوست

عطاش [illegible] عبث — تا وجه [illegible] برلزم ما که گدا با عبث

ره [illegible] رق گد [illegible] پش [illegible] — مقررست که میکرد دوش دعا با عبث

خزان در دو دو سحاب آب نباد جو عقاب — بهمین که پرده که پرورده جفا با عبث

جنون عشق ز تقدیر بود دستش چکنم — ببوی گل که شدم مست شد صبا با عبث

بر آستانه پیرمغان همی خواهم — تو گر سبب نشوی میشود خدا با عبث

خراب مست چنین میزنم نمیدانم — در آفریدن من شد چه مدعا با عبث

لب لامی معشوق اگر کرم نکرد — سخاش را نشود کم و کیف با عبث

عجب ز همت درویش اگر قبول کند — سعی دستی که شود مایه تماشا عبث

ریا ز دیر بمسجد برد نظیری را — فقیه باده کش و کبر پارسا با عبث

بر طبع ساده زود شود حرف ناگوار تلخ — دارد برای طفل شکر در کنار تلخ

بر خشم و کین مباش چنان کری مزاج — بهر غبار خواسته سازی سوار تلخ

از هر غمی بخاطر ما کین ستمگر است — این راح ما بروح کند در عیار تلخ

بلبل باغ سبز زهوش شده — خنده در کام گل خموش شده

انگیک [illegible] — همچو گلبن تمام گوش شده

شب تجلی [illegible] — [illegible] سیاه پوش شده

باغی پر شراب روحانی — [illegible] شده

می صافی به آسمان داده — خاک مخمور درد نوش شده

آب حیوان گرفته عالم را — زین خم می که شهد نوش شده

نوعروسان باغ نوحه کنند — عندلیب چمن خموش شده

اگر بر بوی آشنا میرفت — به نسیم سحر زهوش شده

از سبکروحی جنازه او — سایه سرگران بدوش شده

سر تابوت خواجه برگیرید
شمعش از گریه در گهر گیرید

خواجه نظم گران عیار گذاشت — بار بر دوش روزگار گذاشت

که هفت آسمان پر از جنت — گنج معنی بیادگار گذاشت

خم و خمخانه ها رسیده پر کرد — بحریفان باده خوار گذاشت

خبر شا قیمت شاکر [illegible] — آب رو بر دو اعتبار گذاشت

مردم چشم شد ز چشم ورا / صد جگر گوشه در کنار گذاشت
تن خاکی بجا قبول کند / که جهان همتش ز عار گذاشت

ای کهن کینه خوش نشستی آخر
پشت اسلام را شکستی آخر

صوت بلبل برین چمن گرید / گل برین عمر در شکستن گرید
نامه هجر را چه میخوانی / خامه زین غصه در سخن گرید
قصه آرای عشق شیرین مرد / سنگ بر حال کوهکن گرید
شد ز دستت یکی چمن ز چمن / باغ بر سرو و یاسمن گرید
دُر ز درک صدف یتیم شود / شمع از سوز انجمن گرید
زین جراحت که تا قیامت هست / روز بر مهر تیغ زن گرید
کوکب عمر تا نبود نبود / زان سحر خنده در دهن گرید
شد زمین گل ز اشک جگرگون / خاک بر سوز و درد من گرید

آوخ آوخ که کار بی آبست
نقش آتشین جگر تابست

درد هر جا که بار بگشاید / جان گره از شمار بگشاید

جوی

جوی خونی ز هر رگ جگرم / مژه اشکبار بگشاید
فخر ایام مرد تا ایام / دیده اعتبار بگشاید
حسن دکان ناز برچیند / عشق گیسوی یار بگشاید
گل ز گردن حلی فرو ریزد / سرو از پا نگار بگشاید
از غم می خروش برخیزد / عقل چشم از خمار بگشاید
از پی بیخ خنده گلبن / رگ جان نوک خار بگشاید
کینه آسمان بشست اجل / کمر روزگار بگشاید
آسمان زین بتر چه خواهد کرد / برد جانم دگر چه خواهد کرد

خواجه آی بکام دل بازش / انتقام از سپهر کافرکش
زود از پا شدی که گوئی تو / می ناآزموده ساغر کش
مرگ از بام خانه می بارد / رخت جان زین جای دیگر کش
جان سزاوار اهل ماتم نیست / غم بمقدار کوههای سرکش
گریه شایسته تو میخواهم / رگ چشم شکاف و نیشترکش
خجلی ای اجل که گفت ترا / که کمان بر نگار رعنا کش

بر زمین زد فلک عمامهٔ فخر — از سر پر غرور افسر کش
کفن صبح وصل کوتاهست — از سر روز طیلسان برکش
پهلوی آفتاب بر خاکست — از تن ماه و زهره بستر کش

در نهفتم بدل تظلم را
تا بسوزد سپهر و انجم را

گریه در سنگ خاره کارگرست — دیده از گریه پاره جگرست
پای پیک نگاه مجروحست — ریزهای سرشک نیشترست
گر شود صد هزار روز چه شد — شب مرگست مخترق سحرست
شعلهٔ صبح فضل می‌سوزد — ماتم روز و الش و هنرست
در سرای سپهر تعزیتست — زهره بر آفتاب نوحه گرست
باده شد حریف ما نوشید — که ز خود تا بحشر بیخبرست
نظری رسید نوبت ازو — که خزان بهار پر ثمرست
جای نخل فتاده را دهقان — نهالی دهد که باردرست
روز ما معنی ز عقب دارد — صبح را عمر اگر چه مختصرست
پر ما جرعه که نوبت ماست — زهر گر جام تست شربت ماست

عرش مسند ازین بقای تو باد — دست بر دوش کبریای تو باد
در مقامی که از نخوت خطرست — حرز روح الامین بقای تو باد
تا نجی کاسمان ازان بر پاست — حلقه در گوش ماجرای تو باد
قلم عفو کاتب اعمال — عاشق لفظ خوش ادای تو باد
لحن روحانیان عرش برین — نسخهٔ نظم جانفزای تو باد
آنچه فردوس را بکار آید — سر بسر وقف مدعای تو باد
چون قدم بر پل صراط نهی — ملک العرش رهنمای تو باد
همه آمرزش تو میخواهیم — هرچه رحمت بود برای تو باد

گر جهان فانیست گو می باش
تا که عقبی بود بقای تو باد

لب خوش نکشد خنده رچنگ می زنند — در بزم مرگ ناله بر آهنگ می زنند
هرگز زمانه جامه ماتم بدن نکرد — تا رفته شبهای شب جنگ می زنند
وقت گذشته با تاسف بی مرد — کانجاش طاکام لعل سنگ می زنند
این دهر روز گور کش ایام خصم باد — دست طمع بگیسوی شبرنگ می زنند
دست اجل به تیغ سیاست بریده باد — گر خاک مهر بر دهن تنگ می زنند

آرایش جنازه و دستار می‌کنند   گویی که گل برای فزود او زینت می‌زنند
این چرخ شوخ دیده عجب بی‌بصار است   بر جام عشرت که همی سنگ می‌زنند

فرزند شاه اکبر والا نژاد مرد
شیون برآورید که سلطان مراد مرد

آفاق پر دریغ و جهان پر ندامت است   این روز مرگ نیست که روز قیامت است
خلقی پر اضطراب چه جای تمکن است   دهری پر انقلاب چه جای اقامت است
این ماتم کسیست که از گریه تا به حشر   بر چهره صبح و دامن شبها علامت است
خون می‌کند به جلوه دل خلق گویا   نخل جنازه رسته از آن نخل قامت است
هر کس چنین جمال در آرد به حشرگاه   رضوان کرش کشید به در غرامت است
یاران عجب شکار از دست داده‌ایم   بر سر زنید دست که وقت ندامت است
شهباز ما رمیده و ره آشیان گرفت   نوعی نرفته است که دیگر توان گرفت

ای بزم تیره زرخ جوان تو کیست   دی رزم در ستم شه کیستان کیست
شوق حضور و حسرت تعظیم کمتر است   آن بار و صدر و سرکشی ایشان کجاست
امروز غم به مسند شادی نشسته است   پهلونشین خسرو هندوستان کجاست

آن

آن حکمها که بود از او آب کار کو   آن کارها که آید از او بوی جان کجاست
دلهای پر غم عزیزان چو واقعیست   یک دل شکفته نیست خوشی در جهان کجاست
هر جا بود که مرگ کرده نشسته‌اند   زین غم که عالم کشته‌ایم که آن کجاست
برگ شکوفه ریخته ثمر از کجا خوریم   شکفته شاخ و برگ نمانده‌ایم امان کجاست
کس را سرود در خور این تعزیت نبود   سینه آگینه کاو دل این داستان کجاست
خلقی به شنوند و نگویند حال چیست   صبر بحث شنیدن و تاب و توان کجاست

آفاق در مصیبت او ممتحن شده
این مرگ باعث الم مرد و زن شده

غم خانه‌ای پیاله می از ساغر افکنند   شد بزم تیره از آن رخ بر پرده افکنند
شمعی که دهر روشن از او بسی بود   پروانه را برید و پی کشتن افکنند
از خانه آتش رحلت ماتم حرام است   این حلقه را از صحن سرا بر در افکنند
ریحان به جلوه یاسمن عشوه ریخته   چینه و سم بران رخ جان در افکنند
بالین زتاب گیسوی آتش کشیده   کوته کنند و عهده در گیسو افکنند
رفت آن که تاج باد سر افراز بود   بر سر کنند خاک و کلاه از سر افکنند
پوشیده چند جامه نیلی ز جور چرخ   بر آفتاب جامه چو نیلوفر افکنند

خیزید یاران سر تابوت برزنیم / عرضی کنیم و کار و داعش بهم زنیم

رفتی و کار ما همه در هم گذاشتی / آتش شعله بر دم عالم گذاشتی
جانهای غم رسیده و دلهای پر شرار / در پیچ و تاب طره پرخم گذاشتی
از تو غبار بر دل یگانه بود / بهر چه بر دل بدر این عالم گذاشتی
شمع مزار و خشت لحد ساختی قبول / زخسار نجف و طره پرخم گذاشتی
روز و شب بر سر حبیب ستاده بود / در زیر خویش اشهد ادهم گذاشتی
همت ترا که ملک بنا ورد سر فرود / عالم بهر که خواست مسلم گذاشتی
حرمت نگاه داشتن جای خویش را / بهر برادران مقدم گذاشتی

خونست بی تو گر همه دل جوی دل است
هر دل که بی تو خون نشود سنگ و آهنست

ای شاه مصر دور ز کنعان چگونه / وی یوسف از جدایی اخوان چگونه
هرگاه جلوه کرد تقاضای مسکنی / با حسن شوخ بسته زندان چگونه
اسکندر از غم تو بظلمت نهاد راست / در زیر گل تو چشمه حیوان چگونه
ای پاره زجان و جگر گوشه پدر / گشته جدا ز دیده و دامان چگونه

مابارى

ما باری از فراق تو در خون نشسته‌ایم / تو در میان روضه رضوان چگونه
آواز نوحه طبع و دل اشک میکنند / ای بخت خوش بخواب پریشان چگونه
اینجاست کار دفتر و دیوان تمام بود / آنجا شغل پرسش دیوان چگونه
قلزم سکینات ترا انجا رسیم است / در بحر کل تو قطره باران چگونه
بشنو که بانگ بر تو بر حشر میزنند / چون کار رفتگان دگر نیست کار تو
تا نگریم در صف شهیدان چگونه / محشر شتاب کجیند از انتظار تو

فردا کلاه پادشهی بر سر تو باد / رسم العمل بروز جزا دفتر تو باد
فردا که روز حشر برانگیز دارنی / دو دوش و کهار خور [illegible] پیکر تو باد
روزی که کارها به موقوف حق شود / جبریل کارساز و خدا یاور تو باد
وقت سوال گوش و لب میکرد مکبر / پر از قبول بخت جان پرور تو باد
آنجا که آدم از ذل و قید رهانیت / گر رحمت و کون بود در بر تو باد
مجموعه عمل چو بمحشر دراوریست / کار تو راست همچو خط مسطر تو باد
منزل از نگار زردی حرارت معطر / بوی بهشت همنفس مجمر تو باد
آدم بهای تو نشناسد در این جهان / تسبیح قدسی دردکان گوهر تو باد

نخل ریاض ملک که باغ عزیز بست / سرسبز از ثنای دعاگستر تو باد
کارش بخشش شاهد فرخنده کی بود / هر چیز بر تو مرگ بود زندگی بود

این درد دینی که از پی هم ناگهان رسید / عضوی شکست از تن و زخمی بجان رسید
از جای رفت زورق بی بادبان صبر / موجی نرفت و موج دگر از کران رسید
واحسرتا که از قدر اندازی فلک / بر دل دو زخم کاری از یک کمان رسید
آمد بمغز مردمک آن زخم اولین / بگذشت زخم دیگر و بر استخوان رسید
در انماند روی تلافی ز روزگار / جوری ندیده‌ام که بدرد دل توان رسید
نتوان بهم نهفت و نخست ز راز / باری که از مصیبت چشم بجان رسید
ممنون شدم ز نغمه ترانه سرا / طفلی بسر در رحب جوان رسید
شد خاطرم شکفته که کار شکفته را / نخل مراد شکوفه بوقت خزان رسید
ماه نوی ز مغرب عالم طلوع کرد / زینت‌ستان دو قد جاندار رسید
بودم از این طرب بترنّم که ناگهان / از خاصگان خانه بگوشم فغان رسید
گفتم خروش چیست که خادم دوید گفت / مرگ غلان و ماه نو غلمان رسید
فریاد از این دو رنگی گیتی حیله را / حرمانش با مراد عیان رسید

یک سو کردم و دیده وانمودم آه / شادیم فرو آمد و غم تو امان رسید
گشتم ملول و تلخ مذاق از نبات هاک / نوشم بحلق و زهر بکام و زبان رسید
آن قاصدی که بر سر کوی از زرسرای / بهر بشارت خلف شادمان رسید
در صحن بزن ازلی اعلام تعزیت / روزی غذای خلق و صد نعم نهان رسید
صد عقده در برابر یک ذره جنبه باید / نتوان در این جهان بخوشی رایگان رسید
گر مرد پایه پایه شود بی خطا بلند / نتوان به نردبان به آسمان رسید
زانکه جذبه حق پی تکمیل در رسید / علمش ورای فعل و سم و گمان رسید
دانی که بی عنایتی حق فرو گذاشت / از فرق فرقدان تبه خاکدان رسید

من باری از زمانه مرادی نیافتم
با صد هزار عقده کشادی نیافتم

غم داشت باغبان که گل و یاسمن چه شد / گل جامه میدرید که مرغ چمن چه شد
خاطر ز فوت نافه آهو رمیده بود / آمد فغان که طره غزال ختن چه شد
دل بود از مصیبت کجا ایمنی کر / غافل که از قضای تغافل دکن چه شد
دوران بوالعجبی اینچنین بسر رسید / آن رستم مصاف و مسیح سخن چه شد
دستان سرای خسرو شیرین سخن شد / ظاهر نشد که عاقبت کوهکن چه شد

چون نظم او ستارهٔ افلاک گوهرند / آن ناظم جواهر لفظ و ثرین چه شد
از جنبهٔ فکر چهرهٔ معنی شوش بست / عقده‌گشای یوسف مشکین رسن چه شد
خصمان بغل براز ضمیر شعر کرده‌اند / بان کو خلیل و معجزه بت‌شکن چه شد
پوشیده گشت ماه سعد در هر تیرگی / انجم‌شناس طالع اهل سخن چه شد
ایرج سپه ز هند بجوار زمین گشته / آن ترک تیز حملهٔ شمشیرزن چه شد
داراب را ز دکن تخت تاج سر طلب / آن عرش تا ز رخت بدریا فکن چه شد
جان در وفا سپرد که سالار مملکت / گویند دریغ ترک وفادار من چه شد
بی صاحب سخن افتاده دربدر / دریا مقیم شد همه بحر عدن چه شد
بوی مشیر مصر بکنعان نمیرسد / مفتاح شادی در بیت الحزن چه شد
این نونهالها ثمر خام میدهند / دل بسته‌ایم میوهٔ نخل کهن چه شد
این بلبلان بمرده دنباله تر زنند / مرغی که منفعلند شکر از دهن چه شد
معنی بلفظ روشنشان لازم پیله است / آن شبچراغ در دل شب نورزن چه شد
یک کس ز تنگ مهر سلیمان نگین سپاه رفت / در حرم که کان عقیق یمن چه شد
دقی سینه ز شعر وی دیده روشن است / آن خامه و دوات و شمع و لگن چه شد
طفلی که بود دایهٔ عقل و روح کو / نطفی که بود رابطهٔ جان و تن چه شد

طور هزار موسی تورات‌خوان کجاست / مصر هزار یوسف گل‌پیرهن چه شد
آن گوهری که جوهر دانش بمهر گو / وآن خاتمی که برد ز دست اهرمن چه شد
فریادرس مجو که درین دشت کربلا / پرسش نشد که خون حسین و حسن چه شد

وانها که انیس دل دوستان نماند
عیشی که داشت سیر گل و بوستان نماند

بی جبرئیل رفت بمعراج شاعری / بر قوم خویش یافته فضل پیمبری
از لطف طبع راز ملک گفت با ملک / از حسن نظم عقد پری بسته با پری
کرده مسیح راه جنان از ره فلک / چون باد صبح جان شده از روح پروری
رضوان بر دو شمامهٔ انفاس طبع او / پیچیده در مشام نسیم معطری
فردوس سوی او نگرد با هزار چشم / گر خواب ناز باز کند چشم عبهری
گر پرده از عروس ضمیرش برافکند / غلمان غلامیش کند و حور چاکری
افتاده از دو مصرع گیسوی ابیات او / بر صفحهٔ جمال بتان زلف عنبری
در حور از عذوبت لفظش خبر دهد / کوثر کند نثار لبش طبع کوثری
ایام خط بدفتر فضل و هنر کشید / ای ماه رخ سیه کن و ای چرخ چنبری
ز آشوب رستخیز که انجا شل از غم / حرفیست بر زبانی شور سکندری

بیخواب سپاهی که گوهر معصوم خود برد — در بحر شعر رفت و فرد از بسیار شد

کز بحر رفته خود شده عجب بیان — معنیش کرده باز کی و لفظ ساعی

از علم و فضل بود از آن رسن فخته — طبعش ز فرهی و جهانش بلاغی

از تیغ سبک کش شده از نظم بیکار — کرده بدست خامه چلیپی دادی

بر عکس در سپهر روند سرکرده است — در صف سخن سکانی و در رزم صفدری

گردون کواکب و افلاک طی کنند — هر حرف او کند فلکی نقطه اختری

از نظم او که شهرت محمود داشت ماست — کم گشته نام فرخی و ذکر عنصری

برسی اگر بحشر چه آرم بدار سند — شعر امینی او رودکی همسری

دیگر کسی نماند نظری برابرت

عکس تو بود در شرمه کو شد برابرت

ای صفات دل همه نور و صفا شده — برتر ز آفرینش ارض و سما شده

کلاه کمتر برده بکر دو پای عرش — از کبر حق همه تن کبریا شده

در خدمت مالک الملک گشته همنشین — از سایه خدا سوی نور خدا شده

اول چو شیر حرف ثنا عصا درآمده — آخر چو دیده از همه اجزا جدا شده

اندیشه تا بسر حد تحقیق داده پی — از نور عقل تو اثرا بنا شده

جز تو که در صف حسن لطف نظیرت — هر گل که در حدیقه طبع تو دوا شده

در اعتقاد رمات لغت فصیح حولش — حسان ثابت حرم مصطفی شده

هر که پی پیان در خلوت گشود — شاهان ستاده بر سر کوی گدا شده

خندان نموده گلشن احسان باغ نظم — اول سحاب بوده و آخر صبا شده

ایزد خدای صبر تر از جان تو سرشت — کو نیز بود فقر و کنون اغنیا شده

خوش رو که عاریت بغبار سپرده — جوهر بجای مانده عوارض هبا شده

در حبس تن ز شدت گرمی که دیده — گردیده آب آتش و آتش هوا شده

از نفس رسته و بمعنی رسیده — حاصل ترا لقای ابد در فنا شده

چون پیرهن که از در کنعان درآمده — رضوان خلد را کف تو توتیا شده

چون لوح علم کل که همه جهان ازو سرشت — خاک از جدا دست تو مشتری دعا شده

تا تو بخاک خفته ای جسم فردی — در ماتم تو مرثیه گوی ثنا شده

تو لبته لب بجرگ گرم از ثنا و من — خالص شده که بی طمع و بی ریا شده

از بهر آن بمرثیه تو ثنای من — کو کرده اقتدا بتو و مقتدا شده

از قبله سخن بکنم روی بر قفا — فکری کنم که کار سخن ابتر آمده

تو رفته و کار ما ابتر آمده

کشتی تن شده طوفان زده عصیانم وای من گر بکناری نرسد غفرانم
گر دل این چشمه انباشته را بگشاید بکریبان نرسد آلودگی دامانم
بهر آبادی صد تنکده آتش و آب کلست از خود آلایش اگر دور کنید ایمانم
صید قبرست که عشقم بقفا مانده ز پی کعبه گردی که تقصیر کند قربانم
سیل گریه ای از دیده سحر بر روز نشست تا خسک روب مغیلان نشود مژگانم
منطع فخر گرده از صدق بسته احرام بهر رکن چهار ارکانم
سفره بخشم گرهست تنک توشه چاک هم از مایده شوق نیاید خوانم
رکوه بر سنگ زن ای شوق قدم در ره نه خضر صد بادیه گردد ذره گریانم
ناخدا کشتی بی مزد کمی گردد چوب بغلیس شود ز ورق صد طوفانم

توشه ره بود زاد توکل دارم
روزی درگرو صبر و تحمل دارم

آخر ای کعبه دلی که بجایی برسم دردمندم بدر دیده بدوایی برسم
بدرت گر ز سر بر سر رهت خاک شود تا باین سده مگر از کف پایی برسم
آنچنان طالب شوقم که درآنجا گر بحد نیش گاه ربایی برسم
در اثر گم شدم و تیمه گری می‌جویم در دل دردر و تا بدوایی برسم

روز عیشم بسر آمد که مگر کردم شب فقرم برود تا بصفایی برسم
کوششی باقه توفیق که دیگر شدم تا ازین تنگی راحت بفضایی برسم
دین بر گردن سعیم قدمی بردارم فرض بر ذمت حج بادایی برسم
استخوان آب شدی وادی سوزان هم کی بسقایی دل تشنه بجایی برسم
از سگ وادی این راه زلوم و قیمت بسر مایده خوان صلایی برسم

رشحه ابر کرم بادیه بی نم را
جرعه های بحران زده زمزم را

رهزنی گو که متاع عمل از ما ببرد مایه طاعت سی ساله بیغما ببرد
کافرم سازد و از نو دهدم ایمانی بدر کعبه ام از خانه ترسا ببرد
عقل زنار کش نم ره دین گیرد برسول عربم برهمن آسا ببرد
غرقی در دلم بش در کعبه بیرد آبروی مکرم آبله پا ببرد
این دل تیره که برش از طاعت رخت نور قندیل در مسجد اقصا ببرد
بکدای تو ای فیض دلی آرم که گرانی تو از کلبه دلهی ببرد
ای خدا شعله شوق ره آید مرا که درین بادیه سرمایه ببرد
عافیت باد براحت طلبان ارزانی من و دردی که ز دل ذره دوا ببرد

سجده ام این است که از روی حجر دارد · گریه ام رنگ ز رخساره غبار آبرد
باب او روای ماته که حبیب الله است · شوخی طبع که آن دل مرا کی ماست

دل عشاق الله ازین حسن شباب · طی میقات کن و زود حرم را دریاب
بر در کعبه و تسلیم اثر و اخر ماه · بر در خانه فقیرم مدد ما اصحاب
وقت احرام شد و طی مراحل با همت · گر نه توفیق شود کار حرا اصحاب
ای حرم ای کشش سلسله سر کردن · حبذا الله زا آواره خود در طی مات
حجر الاسود تو مردمک چشم جهان · طوق زرین در حلقه گوش احباب
وقت طوف حرمی دیده مشتاقان را · در و دیوار تو بر داشته از پیش حجاب
در بیابان رجا زاری کمرا با زا · آمده از ره توفیق تو لبیک جواب
در صفی کز همه جانب همه کس در باند · بنده را از مار کنه رحمت تو دست علا
خضر و الیاس سقای قران رهبت · بکتف ر سر راه از ظلمات آب

چه شود دامر کنی هادی توفیقی را
که برد سوی یقین کافر زندیقی را

نور در سینه ندارم که دلم سالوست · این که قندیل حرم ساخته از ماهو ست

بدر کعبه

بدر کعبه ز بام نه بیاز آمده است · ورنه در قید صنم دین و دلم مجبوس است
عضو عضو جسد تو کو آینه ابدل · فعل تو حضم تو و نیت تو جاسوس است
سعی کن سعی که در امانه رحمت گنج · جای مردانگی نام و صف ناموس است
چون شود راست ازین راه ستادن نماز · نیت لغش کج و اجر عمل معکوس است
غل بگردن بنهم و بند بپا غم کم · چکنم از کنم عفو و کرم محبوس است
دامن حلقه مشکین بن ای کعبه بکش · کنم عفو ترا در هوس پا بوس است
من که در حجر الاسود و در زمزم باتم · نکنم از جام جم و مسند کیکاوس است
یا نبی الله اگر بهره ز طوف تو نیز نرم · آه و صد آه که سود دستم افسوس است

غلط کرده شوق تو راهی خواهم
خانه برهم زده ام از تو بنائی خواهم

سیل اشکم ز بس بسوی تو می آید · ناله را ای با امید اثری می آید
با ملک کوی که در پای فلک نکشاید · که بدرگاه دعای سحری می آید
میزنم در ره شوق تو را آتش خود را · کار پروانه پی بال و پری می آید
یکشب آخر بدر خانه تو ما به رود · اینهمه سیل که از چشم تری می آید
تو دعا کن که دریا دیده تشنه سوی · هر قدم بر سر ره راهبری می آید

کعبه لبیک زد و گرد مقام استقبال ... پیشوایی ز ره پرخطری می‌آید

خانه‌زادان کرم بین که چو دکی است ... توشهٔ غارت‌زده از عزلتی می‌آید

ای شه مکه بچوگان توجه کششی ... بعد مکاد تو بپا دسری می‌آید

یا نبی الله ازین زبان تلقینی ... که عجیب سبز ز دین پیکری می‌آید

آمدم تا ز قبول تو بضاعت گیرم

رحمتت را بدر کعبه شفاعت گیرم

ای خور انداوده بزر کرده ز شأن تو آیت ... ماه فرسوده ز نعلین فلک فرسا هست

عرش و کرسی و فلک پایهٔ معراج تو اند ... برتر از کون و مکان ساخته بیچون جا هست

رونق دین تو بازار زحل کرده کساد ... انبیا جان بکف اندر هوس سودا هست

طوطیان ملکوتی همه حیران تو اند ... که سخن در پس آیینهٔ کنه عنقا هست

مردم چشم صدای جهانی بیقین ... حق جهان بین شده از مردمک بینا هست

پیش از خلق وجود تو همانا بود جهان ... عقل کل پرتوی از نور جهان آرا هست

محو آثار جهان از اثر خط تو گشت ... امر و نهی از قضا نیز بمیرا هست

کی بود ... آن روضه ببوسم ... ... از حلوها شنوم از حرم والا هست

در رنج آن مرقد علیا زیم ... بانگ احسنت بگوش آیدم از جا هست

یا نبی

یا نبی از اثر شادی آدا گویم ... پیش امر تو سمعاً و اطعنا گویم

ای ترنج دکف حیرت ز تو ببریده قمر ... دُر دندان ترا کان بدلیت گوهر

خرقهٔ نه فلک از دوش درافکنده صبا ... ز آسمان ساخته نعلین و ز معراج افسر

اولین روز ز خمی نه صدرت رفته ... خورده تا آخر جوش خم معنی ساغر

خوانده جای سبق دانش منش کانجا ... عقل و ادراک مجرد شده از جمع و بصر

مادر دهر بلی عزت تو خورده است ... تا نبوت چو تو فرزند نزاید دیگر

پیش ازین عهد که نام تو همی برد خطیب ... هیزم شعلهٔ آتشکده میشد منبر

گر تو دامان شفاعت بمیان برزنی ... گرد اندوه بشوید بزلال کوثر

یا رسول مدنی چشم شفاعت بگشا ... از در روضه نگاهی سر کوی بنگر

عقل و هوش و دل و دین خود ... آید ... بر زمین ریخته از طاق تاب انداند

این سینهٔ ما که بر خاک در افتاده است

هر سو از حرم کعبه که سجاده است

خواجه از خاک محبت لب سیر بردار ... پردهٔ مصحف ... پیش نظر بردار

بر در روضات افتاده ... وقت ... دست بیرون کنی و قفل ... بردار

از دل پر الم کلفت ره بر حنی ‏ ‏ از تن پر ستم بار بسوز داری

لب گشایی و قصورم ز سخن دور کنی ‏ ‏ رخ نمایی و حجابم ز نظر برداری

ای قبول تو در ارائش عیب کس ‏ ‏ چه شود عیب مرا گر بهنر برداری

من گرانم ز رش تو بهره نبردم دگرم ‏ ‏ تو که بخشی گنهم را چه خطر برداری

سجده ای دیده قبولست مبادا که ز سهو ‏ ‏ سر ز سجاده خونابه جگر برداری

ناری میکنم ای دل دم گرمی دارم ‏ ‏ با جانم شود دست اگر برداری

حاجت اینست که از مهر ولی نعمت من ‏ ‏ قفل از گنج دعاهای سحر برداری

خان خانان که فلک در قدم سایه اوست
مایه کعبه روان سمت پر پای اوست

این خطا پیشه که در ساخته درت است ‏ ‏ جا گر اوست اگر اجره خود بهمت تست

خواجه در خانه تاریک تراشوان دید ‏ ‏ در دل افروز چراغی که دل احقر است

از در دولت با جان می آیم ‏ ‏ دیده ام سیر و دلم گرسنه رحمت است

من خود از شرم گنه نام شفاعت نبرم ‏ ‏ لیک در حشر شود گفته که از امت تست

نامه ام گرچه سیاه است خطم نیز نجاتست ‏ ‏ بر میانم ز نشان کمر خدمت تست

گو بره و هم که پروانه جرمم و گنهم ‏ ‏ بال و پر سوخته شمع سر تربت تست

کام من

کام من تلخ کی از زهر عقوبت گردد ‏ ‏ مرگ شیرین من از شهد بالذت است

ای پناه و سخن از لطف بیان تعلیمی ‏ ‏ که لطیفی سخن آمده مدحت است

پر من جایزه مدح بحبان ایاری ‏ ‏ طبع عریان مرا هم هوس خلعت است

شب گلابی بر رخ خوابم ز چشم تر زدیم ‏ ‏ وز سجود در که عشقم گلی بر سر زدیم

راه دل شب تا بیک نوش نوش از دراه ‏ ‏ تا ندای الصلوة آمد همه ساغر زدیم

قبله کردم قصد در چشم درست نمود ‏ ‏ کعبه بتم نقش بر رویم تا آذر زدیم

از نم میراب تا ریح حاجت خواستم ‏ ‏ قرعه بر شط شراب بزم کافر زدیم

گردن از رخ صراحی حلق قربانی نمود ‏ ‏ کز شراب شعله بارش بر گلو خنجر زدیم

مرهم از آب و گل در نعمت بیابان حشر ‏ ‏ هر که از خار مغیلانش پا نشتر زدیم

گر شدم مجنون ز حرم دوستان ها نا حشد ‏ ‏ گر شدم معذور دارم بر سر سنگ زدیم

از خرابات محبت یافت هر کس هر چه یافت ‏ ‏ کعبه را هم حلقه بی کم کنان بر در زدیم

بوالهب از کعبه ابا هیم از تیغ چاشت ‏ ‏ وا اثر گون بعضلت هرجا گوید نکر زدیم

شرع شارع بهر عامست اهل عشق را ‏ ‏ جذبه چون گردید غالب دوستی برهم زدیم

غیر عاشق نیست کس را رو بمعراج وصال ‏ ‏ حبل علیش را اگر در راه بر اختر زدیم

آب خضر و جام اسکندر شب پا زدیم خیمه بارکن بر چشمه کوثر زده‌اند

هر کجا رقم بدوش روزگارم بار بود کعبه را محمل بجای ناقه لاغر زده‌اند

گر کشم از مکه پا ترسانم از کردار خویش طایرانش سنگ غیرت پیل ابر زده‌اند

کعبه‌ام اینجا بملک حیران کار افتاده است

آسمان زاد در گل این خانه بار افتاده است

دیده‌ام را از جمال کعبه بینا کرده‌اند توشه‌ام را راه خراباتم مهیا کرده‌اند

خوش تماشاگهی که بهر سجده‌اش می‌برد دامن عرش فوق تماشای کعبه بالا کرده‌اند

برهمن گویا همی سوزد که هر سو در مناة آتشی از خون بسمل بر سر پا کرده‌اند

آتشین پایی زرود دی بر سینه کافر حرم ریگها را سایه پرورد مصلا کرده‌اند

از گل و آتش فرح می‌بارد این گلشن است کش خضر سقا و ابراهیم بنا کرده‌اند

خوشه میان زهر رنگین تیغ میبازند خویش آتش و قندیل و آب زمزم یکجا کرده‌اند

بوسه بر سنگ سیاه او بگستاخی مزن مردمان دیده را زین سرمه بینا کرده‌اند

یوسفان را بر سر چاهش سبو بشکسته‌اند حوریان را در ره وادیش ماوا کرده‌اند

هم ازین خجلت است کز ترسا بجوا آورده‌اند هم باین نقش است کز دست چلیپا کرده‌اند

کیش و مذهب را زبان آن گروهی تهمت است مصحف و انجیل را از هم مجزا کرده‌اند

قتل

قتل اسمعیل قربی بود از بهر فرزندان لوح صحرا را [illegible] کش قربانش کرده‌اند

زاهد و فاسق بوسعتگاهی [illegible] [illegible] را [illegible] کرده‌اند

کعبه را لبیک مستانه آرم از سیلاب عشق گر الستم هم باین لبیک گویا کرده‌اند

عشق من بگرفته پا و سر کشیده سوی سجده آتش این همه را البیار گم کرده‌اند

عشقم از کوی برون آورده گریه بیکش کعبه را که قبله‌گاه گبر و ترسا کرده‌اند

بر سر هر چشمه خاک صد سبو میکرده‌ام

خضر گم کرده است هر را که من طی کرده‌ام

اینقدر دانم که با نظاره چشمم آشناست آنکه حیران رخ او نیم بیدای جهانست

پای تا سر محو در نظاره چشم گم در تماشا [illegible] که از چشم نگاه

سیل دیدار آمد و خاشاک [illegible] بازی زد این که اکنون غوطه در [illegible] مجنون

خواب باز آن شعله تر دیدم که [illegible] برقی ار د قیامت [illegible] شوری

جمله اجزای وجود را منور ساخت عشق سایه‌ش آفتاب من به بند [illegible]

دارم از اقبال عشق اندیشه آزادگی گر هوای در سر سرو است از باد هوا

بر سر فرعان وادی گلفشانی میکنم گر سر کشم بر کف خار نشود [illegible]

در قیامت خونهای دیده گریانم دستی روز بازار شهیدان [illegible]

ای صبا خیز و کف خاکی ز کوی یار گیر
نور شد در دیده آن گردی که کوی تو تیاست

قطع گفتن کن که خاموشی درین صف واعظ است
ترک دانش کن که نادانی درین ره مقتداست

تا نصیب از آشنایی چیست اغیار حسرت است
دیده وا کن که بینایی درین ره پیشواست

از حضور دل زبان بگشا اجابت در دعاست

از سر اخلاص یار دار قصد درد دست
طوف سعی حاجیان اظهار سعی و هست

آنکه می‌خواهمش نه در حرم نه در صفاست
از جهان جنبش که جستم هیچ جا پابند نیست

خم که در میخانه پر گردند از من صداست
خیر باد کعبه را گفتم که سنگ راه بود

بی دل بردم که راهش سوی این درگاه بود

گوش خشم که راهم را رسا تا شنود
لنگر افکندم که کشتی از جور طوفان شود

مرغ بینش را شکستم پر که طیران کند
رخش دانش را بریدم پی که بی اسلام شود

سر به سر بازار حکمت کور دیدم خلق را
تو بیای حق شناسی در همه دکان شود

شیشه بر صد که شکستن یاد هیچ اهل شنت
غوطه در صد چشمه زد در چه چون ان شود

اهل صحبت را ز مستی سبزه از گل گشت است
قوم وادی را ز عرفان تیره برخون شود

دیده یعقوب بر دیوار و در را شد دریغ
غیر بوی پیرهن در کلبه احزان شود

دل به حسرت در ره ... محکم کرده است
جان هر که سوخت کس منتش پروانه شود

تا نگه گردم عنان بر تافت یک جلوه اش
پاره پاره دل چو طور موسی عمران شود

زخم

زخم زد ما را به جولانی ز خاکم برنداشت
کاین چنین گو در خور اندازهٔ آن چوگان نبود

خون ما در گردن بی باک عشق پرده در
حسن تا در پرده بود دیش در دوران نبود

از بن هر خار صد لیلی از دیدار او
وادی دیدی که مجنون اندر و حیران نبود

حسن پرتو در جهان افکنده و زین پیش بین
ذره دل آشفته و پروانه سرگردان نبود

این حجاب ار بود بر ما و ز پیش از پای تو
بر تنم صورت به پیش چهره جانان نبود

پرده از عالم برافکنده که بر بنیاد کار
ما عدم گردیدم از زوری که او پنهان نبود

بر نتابد بنشر حق جز کبریای احمدی
غیر یکدل در دو عالم قابل حیران نبود

احمد مرسل که باطن مشرق انوار داشت
دوست را آیینه بر اندازه دیدار داشت

تا زمین شد مولد و ماوای خیر المرسلین
صد شرف در منزلت بر آسمان دارد زمین

این جهان در علم او شاخ گلی در بوستان
دین فلک با نقطه او بال مگس در انگبین

طور صد موسی برانگیزد ز خاک کشورش
شمع صد عیسی برافروزد بیاد ... سستن

آب از حوض است آن فصلی که عالم بود خاک
دست در گل داشت از وزی که آدم
طین

شکل او چون تنگ نقش اللیس است
زوج از افزون بخواست صورت آفرین

صنع را شاطه کل علم را آیینه دار
در بر و پهلوی آدم دیده بوی چو دود

ذال قدرش چهره آرا بود از اول کار را / گر نبودی سجده کو شد بتی از چین
گر نگرداند به آیین شریعت چرخ را / پنبه کردی بار زنار و بود ایمان و دین
منزلت بنگر که اقراری بود ایمان ما بست / رسم او یار است سر کار او بار این
نزد عقل من ز انتقاد این سخن را ثبت / خصم اگر گوید کلام او ست قرآن مبین
گل بکار از جلوهٔ فرش سرخ جلدی زن / عطر ریز از روضهٔ جاروب در
صورتش القمر رخ چه پیدا نیست نور / خاتمی میکرد از انگشت لشکر شکن
گر نیفتد سایه اش بر خاک خیزد از دوست / بی نگار ام مکان شمع بی نشان را اینچنین
چون نبشتن گر طفل ماندی از لوح و قلم / چون قفس گر مرغ ماند باز ماند از عرش برین
گر بکنم طی کند هفت آسمان نبود عجب / چیر سلش در رکاب

دیده اش از سرمهٔ مازاغ روشن کرده اند
منزلش در لامکانی بعد تعیین کرده اند

مطرب مستم ز خلوتگاه سلطان آمده / سرخوش از احسان شه با جود و احسان آمده
شعله گیرم ولی از خار وادی خاسته / سوخته ام ولی بر کعبه گریان آمده
وردی از دنبال من کی بر کف بشکسته / کعبه استقبال من زمزم بدامان آمده
ما بجانان بسته ایم احرام از عشق / کعبهٔ ما قبله گبر و مسلمان آمده

زمولی

که گرفتم کعبه دارم بعد از این دیگر / مقصد من بارگاه خان خانان آمده
آنکه در ظلمات شبهای خیال است خضر / تشنه طبعان سخن را آب حیوان آمده
هر کرا طومار عهد نیک بختی داده اند / ساعت مولود او سینهٔ عنوان آمده
طبع من سنجیده از تحمید او گویا شده / نظم من خاقانی مدحش در دو جهان آمده
کنج از هر بخیه ام پیدا توان کرد گر او / پای تا سر در مدیح خویش پنهان آمده
سنگ از من لعل گردد خاک ار گوهر شود / آب و رنگ افشان جان تاکار آمده
شکرست این نوع لفظ از شکرستان گشته / بلبلست این غنچه خاطر از گلستان آمده
در نگار از حقوقش خاطرم افتاده بود / خود نمک گردیده و سوی نمکدان آمده
بر کف اسکندرم امروز آب حیوان دیده اند / مژده ای سر را خضر از بیابان آمده

بلبل مستم پیام نوبهار آورده ام
تازه تر صوتی بباغ از صوت داود آورده ام

هر کجا دامن ز چشم خونفشان افشانده ام / موج خونین بر سر هفت آسمان افشانده ام
پا و دست از مسند پهلوی چرخ دزدیده ام / دوش سر از تاج [illegible]
هم بآن سربار شوقت را بدوش آورده ام / هم بآن بازوی [illegible] جان افشانده ام
شرم دارم گر ز نزدیکان تو نامم / با چنین دوری که جان بر آستان افشانده ام

لذت درد محبت کی فراموشم شود — این نمک را من بمغز استخوان افشانده‌ام

قسمتم جز بر جهان مجلس آرای خود مباد — از کباب دل پر است آنجا که خوان افشانده‌ام

دور را مهمان گستاخم شای بارها — قفل بر بست و می بر میزبان افشانده‌ام

تا چه گلها شگفته از گذشت آرزو — شاخ سبزی بر در باغ مهمان افشانده‌ام

در بیان آرزومندی سر شوریده را — هر نقطه کز خامه‌ام بر شکرستان افشانده‌ام

بلبل باغم که شاخ در رگ گل بسته‌ام — شبنم صبحم که بر خورشید جان افشانده‌ام

مست شوقم خرده بر زشت و نکوی من مگیر — از نسیم تست گر گل بر جهان افشانده‌ام

گرچه با تو در سخن گویی غنائی کرده‌ام — جان و دل از بی دلان دست و عنان

کار با ضعف دل افتاد است و اشک عاشقی — حقه خالی کرده بر دشمن گمان افشانده‌ام

همتی ده کار دل کن از مزار فنیت — خاک بر گرد ابیش بر جان و مان افشانده‌ام

هر که رخ تابد از این در دل سیاه گمراه باد

کعبه هم لنگ لنگ کوی خاک این درگاه باد

آن جلوه که در پرده نهان داشت نگه — از پرده برآمد روش حوصله زان داشت

ذوقی بچمن داد که در خنده امید بست — شوری بگل انگیخت که بلبل نغمه زان داشت

امروز که شد غیرت نظاره تغافل — و از روز که بود آفت دل شکوه بسی داشت

این

مرده را زنده نماید دم الوجعان — آتش از گرمی با چشم حمایت دارد

ذوق هر مرغ باندازه پرواز خود است — عشق با ... بود هر چه نهایت دارد

عمل صالح و طالع بجوی نشناسند — هر کجا کار تعلق نجابت دارد

کس چه داند که همه مایه بنا بود درو — جنس نایاب خریدم که کفایت دارد

ذوق نالۀ ما را بخشید هم ز هم — مهر در دست تو تا چه حکایت دارد

کفر و ایمان نبود شرم نظیری در عشق — بتو کار نبایم که ولایت دارد

باعث راندنم از بزم چمن عار نبود — ورنه کس را الم بودن بس کار نبود

تا شدم از تو جدا تو قد پامالم کرد — دولت آن بود که این رقت دیدار نبود

همه آسان ز جدایی تو مشکل گردید — هیچ دشوار بجز دیدار تو دشوار نبود

به بهی در همه جا نام برآرم که مباد — خون من ریزی و کوینه سزاوار نبود

ناله از بهر رهایی بکند مرغ اسیر — خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود

عشقم از سود و زیان دو جهان فارغ کرد — گرچه کارم همه عمر بجز این کار نبود

خوشدلی کرد نظیری برش امشب خالی

صد سخن گفت که شایسته اظهار نبود

زان خم که زاهدان لب صبح آب جو کنند / شوریدگان صومعه می در سبو کنند

یابند جمله ملک سلیمان و جام جم / گر خاک راه میکده را جستجو کنند

در خشت و سنگ صومعه دیدم معاینه / ذوقی که سالکان بخیال آرزو کنند

از خود گذشته دامن همت تر نکرد / در چشمه که خضر دهد نخدر وضو کنند

ظرفی بهم رسان که مبادا بروی / منصور را که نه بلا در گلو کنند

خونابه زخم فاش کند وزه عاشقان / تا از نظر گشته و گریبان رفو کنند

با کاملان گذار نظیری شراب را / مستان گلی ز گلشن این دشت بو کنند

محبت با دل غمدیده التفات بیشتر گیرد / چراغی را که دودی هست در سر زود درگیرد

پس از وارستگیها بیشتر گشتم گرفتارش / چو صیدی جست صیادش ز دام آنجای تر گیرد

اگر بادی وزد مشتاق را سوز و سماع آرد / وگر بویی رسد مخمور را استغنا گیرد

مشو از حال من غافل که زخم کاری دارم / مبادا دیگری صیدت را از خاک بر گیرد

مرا این می که برد از هوش سال از صبح خواهد گرد / حریفا آگهی باید که از عالم خبر گیرد

نظیری کوی عشقست این نه شاهد بازی و رندی / که گر یاری رود از دست یار دیگر گیرد

بهجر

بهجر و وصل دلم الفت و نزاع ندارد / نشاط آمدن و کلفت وداع ندارد

بران قرار که من میکنم عروج مقامیست / که هیچ پایه بران پایه ارتفاع ندارد

بشهر ما نفروشند جز رضا و محبت / کسی دکان نگشاید که این متاع ندارد

چنان حقارتم از چشم اعتبار فکنده / که دهر رهزن و حال من اطلاع ندارد

برطل خون جگر مخور و نجیب شکرم / که بزم جام تنک مشربم صداع ندارد

زیستی شب انتظار شمع امیدم / بزیر پروانه شعاع ندارد

عتاب و وعده لطفش دلت خوش نظیری / کدام لطف که با نحب تو نزاع ندارد

کمند و دام ما غیر از نگار رغم میگیرد / مگس بر خوان عیش ما بخوابانم میگیرد

بعیب دیگران هر لحظه رطل خنده لبریزست / نه جام تبسم تو تنها هم میگیرد

بشیر محبت بر دل دیگر زیادت کن / که ظرف ما ازین یک قطره بیش و کم میگیرد

مریضان دیار عشق خوش بیماری دارند / کسی دارو نمیخواهد کسی مرهم میگیرد

حساب مشتی فردا ز لطف در غمی دارم / شمار ظلم و بیداد کسی بر هم میگیرد

سری از خاک کو کم گشته با رکنه شد / دل ما را بهیچ از زلف خم در خم میگیرد

بآه و ناله میجوید نظیری ز دلت رای / سخن از صف نمی آید دعالم میگیرد

ز بیداد تو حرف مهر را نامحرمش گم شد
کتاب حسن را جزو محبت از میان گم شد

ز بهر بوالهوس گردد دلت عاشق جگر دار
طفیلی جمع شد چندانکه جای میهمان گم شد

سحر مستی مغنی ای سرود از نو یاد آمد
چنان شوری برآوردم که قول داستان گم شد

بنالش خواستم جا در دل افتادم از خجلت
کلاهم که صد ره قرب جوید آستان گم شد

متاع دیر اگر دارم برهان دگر زاهد
بعزم کعبه می‌رفتیم راه کاروان گم شد

هوس تا تافت رو از من مزاج کار یار گشت
طرب تا لب ار بر من کلید امکان گم شد

هوس را در فراق مرحمت خواب گران رنگ بخت
طپیدا در نزاع عافیتم نام و نشان گم شد

اگر پرسید کسی حال نظیری را بگو بیدش
که در دامان مرغی که شب از آشیان گم شد

ز بخت سحری شوق یار می‌خیزد
چو از سایه ابر بهار می‌خیزد

بروی یار نگه رشحه ریز می‌خندد
ز زلف یار شکر قطره بار می‌خیزد

عتاب [illegible] شده در کوهسار می‌گردد
غزال شیفته از مرغزار می‌خیزد

بدستگیر عاشق ناتوان احوال
ز ابر هر سحری صد نگار می‌خیزد

تنی که رفت بار عذار مغلطه
سری که رفت ز دوش نیاز می‌خیزد

نه از وصال ملولان ملال می‌گیرد
که پادشه ز سر اعتبار می‌گیرد

همین که

همین که طایر وحدت رسید دست کن
که صید انگیزش از کنار می‌خیزد

همین که قسمت خود یافتی غنیمت دان
که از کمینگه شیران شکار می‌خیزد

درین هوا ز خلوت حکیم نکهت بید
که هوش می‌رود و اختیار می‌خیزد

جهان خوش است نظیری بجلوه در آ آر
که گلشکر ز سر نوک خار می‌خیزد

چه شور بود که عشقت بمن کرامت کرد
کنار رسیده قیامت دلم قیامت کرد

حدیث مرگ ز مجموعه دل بی تو خواند
که نه بکون دل و دیده‌اش علامت کرد

بکعبه دل عاشقان نماز آرند
که قبله شد صنم و برهمن اقامت کرد

قضای کفر ادا میکنم که بی عشق
نماز و طاعت چل ساله را غرامت کرد

نثار دیده بصدق دهم که بخت جوان
بکوی زهد و ریا توبه ز ندامت کرد

بهر نماز کنم صد هزار سجده شکر
که درد یار تو دل متی اقامت کرد

مزاج عشق نظیری حریص سودا نیست
درین معامله نتوان ترا ملامت کرد

بیتو بال پر مرغان گلستان تنگ بود
صوت بلبل بحریم باغ بی آهنگ بود

حال آن کلک صحرائی مپرس کم گرم مپرس
لاله را در ته هر سنگ بخون جنگ بود

بیتو بر چشم نمک می‌بیخت باد صبحدم / گرچه مروارید می‌بایید هر خاشاک بود

سینهٔ مجنون شد از زاری که من کردم دگر / گر خیالت خیل صد لیلی نهد [illegible] تنگ بود

نامه دشمن بلا نشنید می‌برد از دلم / آنچه رنجی چند زنگ سینه‌ام را زنگ بود

گر نمردم از نشاط دیدنت از من مرنج / با نشاط حصهٔ با جان بحکم جنگ بود

پیش ازین چندین نظیری شورش مستی نداشت / تا نبودی جام بی ساقی و می بی رنگ بود

روز آن آمد که با صد خواری‌ام در بر کشد / پردهٔ ناموس شب از روی کارم بر کشد

بر سر پروانه شمع از مهر آن آتش گرفت / جذبهٔ عشقی که خاکستر بخاکستر کشد

هیچ جا نگذشت گردی شیشه‌ای باقی نماند / کاش حرف آید به اهل حق ازل دیگر

با زر و دشت تصدیع کم کردم چو دانستم که او / خط نسیان مرا یکباره بر دفتر کشد

عمر گو بر شب مجلس افزوده روی [illegible] گرفت / امشب از جرأت چراغم و شمع [illegible] سر کشد

چاره گر بیقراری تشنهٔ وصل ترا / بر سراب چشم افتد دست بر کوثر کشد

از فراق امشب نظیری مجلسم ماتم کم نیست / بوی جان آید چو عود از شعله در مجمر کشد

دلم را انوار رحمت روح چون نظر کرد / شهادت خانه‌ام را پرتو ایمان فرو کرد

دلی

دلی پرحسرتی دارم که هر سو چشم بگشایم / سرشک دیده‌ام از دیده تا دامان فرو کرد

ز بس بایید بهم در کش طاقت نادک آهم / خراش سینه‌ام را سوزش پیکان فرو کرد

ز خرسندی بدان گرمی چو بر بستر نهم پهلو / سرم را اضطراب از زانوی هجران فرو کرد

در آن ساعت که آهم گرد راه آرزو گردد / جراحتهای اهل درد را درمان فرو کرد

بحسرت می‌سپارم جان شد از گریه چشمم را / که گر اشکی بیفتد دهر را طوفان فرو کرد

اگر آید بخاطر خیر باد تو نظیری را / ز دل بالکیه راند در صدش نسیان

دلم از ناله خوش گر دیده بیدار باشد / بی آسود دستم این خلد نکم کارگر باشد

اگر در دیده دیده نهان باشد بهار دل / محبت از تغافلهای بیجا در خطر باشد

دلم با خوبی آسایش نگیرد روز خرسندی / نجات شیوه آید که آن جانسوزتر باشد

ز هجران روزها دارد غبار عاشقی در دل / نباشد در شب تار روشنی گر صد سحر باشد

نگویم جرم او را کشته‌ام غمزه‌اش ناز اتهام / که صد ره دیده‌ام دیده و ز حالم بیخبر باشد

مکن دورم که بس دشوار باشد بال افشاندن / اسیری را که گردی زین چمن بال و پر باشد

نظیری شاد هم باشی که خوش مشکل ار کاری / کرامت قدر دقیقت پیش او خاک بسر

برقفا چشمت نمی افتد چو این در وا شود
آنکه او در کلبهٔ احزان پسر گم کرد یافت
دوست دارد از غریبان ناله و بیچارگی
هر که میخواهد که منشور خراباتش دهند
زود به خوبی زمانه شتی بمانا لایق است
شد بهار عمر و ناپخته است انگورم هنوز
کم نظیری را نشد جای تظلم افکنده است

هر سر شاخ درین باغ هوایی دارد
یک شکر کام امید همه شیرین کردست
برهمن هم زد در میکده نومید نشد
حسن هر جلوه که از جای دل ما آید
علیت در حلقهٔ مستان بزم آلوده گی
تا ز فردوس وصالش نخواهی انتقام
تعنون و منش بار اقامت کشی

آزمان در کار شباب که صد حیله شود صدرت
تو که حسرت کم نکردی از که پیدا شود
عشق میخواهد که کشتی غرقه در دریا شود
باید اول خان و مان برهم زدن سودا
پرده نابسته باید پرده او وا شود
منیت معلوم گر انهایت که یا صبا
وای اگر روز جزا چشم و دلم گویا شود

هر کسی گلی زنگی و هر مرغ نوایی دارد
نزد خود هر یکی فرمانروایی دارد
در هر خانه زنی خانه خدایی دارد
از پیش گر روی راه بجایی دارد
اهل هر سلسله انگشت نمایی دارد
هر که بر سر گذرد طعن خطایی دارد
کان سر چشمه عجب زهر گیاهی دارد

تا نماید

تا نماید بغلط مهره فلک می بازد
حذر از شهوت خونریز کسی باید کرد
بمن آن کن که سزاوار حال تو بود
غم مخور الفت معشوق نظیری با تست

گر لشتنیز ز رخم میرم عجب باشد
با صد امید جوانی گر ز اشعار سوز زند
من یک سبب ندارم و زکر بر در بخت
چون دلتی به پیشند امر زشی نباشد
هر گز دل تو اگر نه ستایه از عشق
از عقده های دوران دل ایمن نظیری

در بر روی عیش تا بستیم دیگر وا نشد
در گریبانی که غم آویخت گستر شده در بست
تا غم از ویرانه ما راه آمد شد گشود

گرچه حصلی ننهد ذوق دغایی دارد
گاگر کشته شود نوحه سرایی دارد
شمع در سوزش پروانه سزایی دارد
بود هر ذره بخورشید لقایی دارد

رحمی نمی نماید تا جان بلب نباشد
چون در نمی گشاید کاش ای طلب نباشد
یک عاشقان نزند تا صد سبب نباشد
پایی اگر بلغزد جای طرب نباشد
غم نیست عاشقان را گر فوت سبب نباشد
آنرا که واگذارند چرا ز عقب نباشد

صد کلید آورد بخت و قفل این در وا نشد
خوشدلی کم دو خوشی را که یکی ز وا نشد
دیدهٔ شمع امید از صحر وا نشد

همچنان ملکوتها که بهم پیچیده اند نامهٔ سربسته با هیچ جا سر وا شد
سعی کردم تا مگر از عشق بردارم دلی قطرهٔ خونابه از روی جگر وا شد
اضطراب باز بهر جان من پیدا گرد پیچ و تاب شعلهٔ آتش از بال و پر پروانه شد
اگه شیخ ابن نظری را با فسون نیست پیچ کار بسته او زاین فسونگر وا شد

آن بخت خفته جو که تو دیدی بخواب شد داغ دل که بود بخت تر از خار آب شد
گلگونهٔ مواد هوس رنگ و اکرات خال و خط [illegible] خراب شد
دل را که حرف سوختگان داغ کرده بود میرفت تا باتش ایشان کباب شد
در بحر شوق تا گشتی دل از ایمانی در کوی یار خیمه بن لی طناب شد
این نور سنبل و گل هم کشوری بجاست تا در خطا کدام کیا مشک ناب شد
خشکی لب تشنه لبان آب میدهد تا مستعد شدیم دعا مستجاب شد
مستی چه خوب گرد که این پرده برگرفت رخساره حقیقت بی نقاب شد

دوران مه حسرت [illegible] داغ تازه کرد بر هر چه نهادیم دل از دیده جدا کرد
گفتو دعا قضا شد که آتش کشیدیم بر دوست ترزم خورد خندگی که خطا کرد

بازوی

بازوی هنر دارم و اقبال ندارم میکوشم و کاری نتوانم بسرا کرد
سر یا دبر آریم از آن یار مشعبه کو از ازل این شعبده چرخ روا کرد
خود طلعت خود دید که پرده بر آمد خجلت خود فته خود گشت و گرفته پا کرد
با آنکه کشش از دل من داد محبت نه بر سر مهر آمد و نه عهد وفا کرد
ناوک فلکی بر سر هر راه نشسته در عشق نمیدم بسکوت و ریا کرد
دشمن بار وا فکنده و دیت آتش با اینهمه حذیت که گویم جفا کرد
چندین سخن عشق که گفته و شنیده کس حق محبت نتوانست ادا کرد
ببرید بجای پر و بالش سر و منقار مرغی که بلند از سر این شاخ نوا کرد
خرسند بتسلیم و رضا گشت نظیری کس نتوانست خصومت بقضا کرد

نه نقد هم بکف بخت عنان می آید نه بزد درم ره دولت بگمان می آید
نه مرا بازوی قلم نه مرا دیده راست همه بی قصه خدنگم بنشان می آید
تو که آسوده دلی از غم سود مخواه من که شوریده ام آتش بزبان می آید
سخن مردم دیوانه حقیقت دارد در عبارت باشارت بنهان می آید
عشق در مملکت عقل چو سلطان گردد روش و عادت دیگر بمیان می آید

قایم

سبکم سور چو از خانهٔ علائق برود / میدهم خبر چو از راه زبان می آید

همه زخویش زبیم دم آخر لرزند / جای خوف است که گشتی بکران می آید

مرد در کارگه سراپردهٔ غیرت نبود / هر که دامن بسر پای کشان می آید

وصل جویان تو بر بوی نسیمی گردند / که از و بوی تلف کاری جان می آید

طاقت جور و جفا نیست تنک حوصله را / گریه چون زور کند دل بفغان می آید

این که با طبع شباب است نظیری چه عجب / میرود پیر نمی زجوان می آید

یغمای تو دستی بکم و بیش برآورد / تاراج تو دلی از زر درویش برآورد

عشق تو سنگ انداخت بنقب دو دوده ملت / حقیقت این بود کاز کیش برآورد

حسن تو بقید دو جهان سلسله افراشت / آوازهٔ آزادگی خویش برآورد

از پیلک مژگان تو نشته گره جانی / با آنکه نه بیدم کی از کیش برآورد

چون از تو رهد صید که گلچین غلت / چون بچه شیران بغضب نیش برآورد

خطی نیست که بر عکس رخت ساخته است / از صیقل تیغ آینه ریش برآورد

در مصلحت کس نزنم جنگ که عشقم / از کشمکش عقل کج اندیش برآورد

عشق از خردم خوب رهایید نظیری / خون گرمی بیگانه ام از خویش برآورد

اخ

آخر بمن آن معنیجه هم کیش برآید / وان کافر بیگانه بمن خویش برآید

نیش سیم گرچه نمود آن صف مژگان / نوشین نگهی از عقب نیش برآید

چشمش ز نگاه خانهٔ ابرو بمن انداخت / هر تیر که چالاکتر از کیش برآید

اقبال دوگیتی بکلاه نمدی بود / دیهیم شه از کلبهٔ درویش برآید

ز خلق نگر دیدگران هر که دربندم / بس از همه رفته و ز همه پیش برآید

دیدیم ز سر تا قدمش حسن و شمایل / لیک از همه خوبتر وفا بیش برآید

دادیم بجان منصب ممتازی جانان / دل تیز دو روی و غرض اندیش برآید

سامان نشد از سخن خردکار نظیری / دیوانه شد و از خود و از خویش برآید

بیگانه روشو و بدر آشنا رود / آنکس که آشنای تو باشد کجا رود

از خاکبوس کوی تو تا پا کشیده ام / در راه من جدا زهم دل جدا رود

احرام عهد روز ازل کعبه کوی دوست / جز راه عشق هر که رود بر خطا رود

صهبای راز پیش ز اندازه می دهند / در دم زند حریف سرش بر هوا رود

عشاق بار حسن نه ارزان خریده اند / بسیار سر که در سر این ماجرا رود

شادی که غم نمیکشی ذوقم نمی دهد / در شهر این معامله با هرکه را رود

عشق آمد و تمام بکوشم فرو دمید
رازی که در میان من و کهسار بود

این جا جبان زد و رصدای شنیده اند
کس اندرون پرده چه داند چه بار بود

زان بحر موج زن چه کم آید اگر تشی
برکشتی از سوخته آب تغار رود

عریان تنی و عارف معنی جمال اوست
فرسیما بماند و پر سما رود

ما پیرهن ز سادگی از بر فکنده ایم
در کینه دیر در بر دشمن چه کار رود

غمگین مباش زود نظیری فرح دهند
چون بنده مطیع همه بر زر حصار رود

دل کز تو شد بریده کم از سنگ و بنود
پیوند روح بود اتو الفت و خو بنود

قهر تو تا کمان ستمگر بدست داشت
بی تو اتفاق فتاد آرزو نبود

ناسازی نزاکت طالع سبو شکست
با آنکه در دم آنقدر امید سبو نبود

چشم و چراغ مردم عاقل گرفته بود
یا خود گل جنون مرا رنگ و بو نبود

عقلم گرامیست زنگر استخوان نکرد
کام هما برید و درش در گلو نبود

گر پل براه ماه د قاصد همی شکست
بسیار تیره آب محبت بجو نبود

معجز ز دو گذاشت سر کاکل غدار
لایق بروی مغنس با شسته رو نبود

گفتم که عهد بستن و تنها گذاشتن
دانی بدست اگر چه بگویم نگو نبود

حسن تو در ترازوی ابرو بلا فروخت
روزی بمن که دست کس سنگ در او نبود

گفت از زمان که غمزه او این بلا خرید
پیچ بهت تو سر گفت و گو نبود

ای طایری که نامه سوی دوست می بری
گر پرسدت که بود نظیری بگو نبود

دل نمیدانم کجا زین آستانم میکشد
مرگ می بینم که با هجران عنانم میکشد

هر سر مو بر تنم دارد خروشی از وداع
بجز پیوندی نوا از رگهای جانم میکشد

داشتم در سینه پنهان خدنگ کاری
دست غیر تا این زمان در استخوانم

میکند آسوده کی سیری بکردم خاطرم
گریه هم آبی ز چشم خونفشانم میکشد

قصه دارست امروز جز دل گذشت
حرف حرفی ناامیدی از زبانم میکشد

بر سر بازار جان بازی کمان ابروی او
دست غیرت لشکرم هر کس جانم کشته

میکشم سر از کمند او نظیری بعد ازین
گر بصد زنجیر آن ماه بامم میکشد

صبحی بال راه فلک بر ما بسته اند
هر چند دیر آمده در نه بسته اند

حرمان تو زهمت کوتاه ما بیست
هرگز در کرم بکاو نه بسته اند

سرمایه شناخت چراغی داده اند
اما ره چراغ ز صرصر نه بسته اند

بر تشنگان بیار بخیلی روا چه حیف
در ما کرم و ظرف ترا سر ببسته اند
عالم ز ظلمت شب هجران سیاه شد
گو آفتاب اگر ره خاور ببسته اند
مکتوب دوستدار بما را جواب چیست
غیر از پرش ببال کبوتر نبسته اند
هر مرغ بر هوای گلی آشیان نهد
بر شاخ شعله بال کبوتر نبسته اند سمندر
تا چند عود خام نظیری فروختن
دودی برار روزن مجمر ببسته اند

شادی عشق تو هنگامه غم برهم زد
شور حسنت نمکی بر جگر آدم زد
شب ز دیدار تو گردید بمهر آبستن
جامه بر سنگ ز سوز رخ روشن تم زد
مهره لبهای تو دکان طبیبان بربست
دست در دامن تیغ نگهت مرهم زد
کعبه آمد حجر الاسود خالت بوسید
غوطه در موجه چاه ذقنت زمزم زد
تا قضا خال بهشتی جمال تو بدید
ستم آن خال کژ از ناصیه آدم زد
سخن دانی طفل تو ندیدست کسی
کو ز اعجاز لب از نفس مریم زد
عشق دوشاب دل آزور که شوای تو گفت
مایه مهر برین شیره جانها کم زد
دوش میخواست قدم بر سر من افتاده نهد
گند خاک من و بر دیده نامحرم زد
دولت از فیض دم صبح نظیری دریافت
در بدادند بغواص که بیجا دم زد

بغمزه

بغمزه روز الستم همین معامله بود
ابد رسید و بیا سود و این چه مشغله بود
نصیب من ز ازل دردی دوا کردند
که بردباری هر کس بقدر حوصله بود
قصور چاه نگار تمام حسن شکست
که از میانه همین بامنش مجادله بود
بهوی من سبب اجتماع دلها گشت
جنون که باعث آشفتگی سلسله بود
بصفحه نقش خط و خال خویش نقش
مگو کشیده که آئینه در مقابله بود
دلم ز شرح نهانش بقیل و قال افتاد
لطیفه ز لبش صد هزار مسئله بود
لبش بدادن کام نمود جهد اما
بغمزه کرد حوالت که بد معامله بود
فریب قول بهانیش گر گذشت گذشت
ربود دیده ز ما که چشم قافله بود
بنکته گفت خجل میکنم نظیری را
ز قول خویش فراموش کرد این چه صله بود

کسی بملک حدوث از قدم نمی افتد
که بر گذر که شادی و غم نمی افتد
بروشنائی دل رو که ز رفتگان رفته
گذار زنده دلان بر عدم نمی افتد
من این مرقع الوان بهیچکم ز ریا
که طرح زهد و تقوی بهم نمی افتد
زبان بدعوت و نسخه که بر بندم
که در چراغ کسی آتش بدم نمی افتد
مسافری که ز ما بود و بود خود بیند
بفکر منفعت بیش و کم نمی افتد

دلیل عشق ز بیه کنی که در هر کام / سرش چو شمع به پیش قدم نمی افتد
چنان ز شوق تو گردید کعبه سرگردان / که عشق برهمنان بر صنم نمی افتد
بدگر من خط نشان کشیده اما / لعکر غیر ز دست قلم نمی افتد
ز سوء خاطر یاران چنان سقیم شدم / که سایهٔ قلم بر رقم نمی افتد

نه هر مغزی که بوید نکهت از مضمون گیرد / مشام تیز باید تا نصیب از پیرهن گیرد
شمیمی گر نه تر دارد دماغ پیر کنعان را / پسر گم کرده چون انس با بیت الحزن گیرد
ورق از کس چه میخواهی سبق از کس چه میگیری / ز دل جو هر چه میجویی که فیض از خویشتن گیرد
ذمی تعاش از نیرنگی صورت نیاید / ز پیچش شیرین دل ز دست کوهکن گیرد
ثمر تلخست تا متو حقیقت سیب با طعمش / سخن شیرین شود وقتی که او رنگ سخن گیرد
ز خویش آرایی کند زینت شاید در ملک بیگانگی / عزیز خلق گردد هر که در غربت وطن گیرد
درین دیر کهن چون این کرده خاطر ابنانرا / که آدل ز اهرمن بکر فتا خراب این کهن گیرد
ز عریانی این شادم که از تشویش آزادم / گریبانی ندارم تا کسی از دست من گیرد
چه راحت از وطن آنرا که باشد در غربت بسر / کجا پروای گل آرام بلبل در چمن گیرد
بوقت زندگی چاکی زد هر کس گریبانی / بعهد مرگ نتواند قرار اندر کفن گیرد

ز بس بوی کمال شرک می آید ز توحیدم / دراز شد دستان تکبیر از من برهمن گیرد
سخن هر روز عالم گیرتر گردد نظیری را / که مردم پیش جا در سایهٔ نخل کهن گیرد

درین دیار عجب مطربان چه چنگ زنند / که دل ز نغمه بصد راه و رنگ اینکنند
ز صحن سینه گشایند چشم چشمهٔ نور / ز زخمه صیقل آیینه های زنگ کنند
کلید شادی و شمشیر غم بکف دارند / ز خشم بر سر صلح و بعیش در جنگ کنند
بدل ز نغمهٔ شیرین حرارت انگیزند / بصوت چون شکر و شیر آهن و سنگ کنند
دلیل اهل فنا ینه در عروج و نزول / باوج در طیران در حضیض ره لنگ کنند
چو حد زیر و بم نغمه را نگه دارند / بهر مقام حقیقت ثقیل هم سنگ کنند
سبکدلان چو نقر اکشان دراز زنند / ز طی نیم قدم در هزار فرسنگ کنند
ز سیر عالم لاهوت میدهند نشان / ز پرده دگر نداین کرده پر تکند
هزار زنگ برآرند این فسون سازان / که آفریده صنع هزار فیر نکنند
نشاط رخ حسنند و بامی چند / مقال لغم عشقغند و با دف و چنگ کنند
سواد سامعه را نسخهٔ فنون سازند / که طرح کار که نقشهای ارژنگ کنند
بگوش کر شده تحریر شان اندکش / که بزدودخته حرفهای کلر لکنه

نظیری از پی ایجاد و آن حد و بسیار | که در ربودن ادراک چابک و شکند

بصدق هر که سوی کعبه بادیه‌ای کرد | نشان پاش بهر گام کاه کاهی کرد
کبود روی از آن شد بنفشه در گلشن | که با کلاله جعد تو کج کلاهی کرد
ز چین زلف نسیمی بموج عذار | سفینه مردم چشم مرا تباهی کرد
ز روی زلف توام سایه بر چمن انداخت | فلک منجم از ما تا بماهی کرد
نشان ز کوکبم اختر شناس ناکامیست | شماطه خال ترا کند و پر سیاهی کرد
کسی چو خال رخ حسن تو کامیاب نشد | مقیم کنج دگر گشت و پادشاهی کرد
دلم ملاحظه از لب تو داشت امید | هزار قاصد سوزان بنگته‌رائی کرد
من از ملامت مردم بعشق آزادم | ز سوی مزاج خوب تو عذرخواهی کرد
سجل پاکی حسن تو صبح صادق داشت | که آفتاب و مهش ثبت بر گواهی کرد
دل از صواب چو زد کاروان مصری را | که عارض تو ز دقت یوسفی و چاهی کرد
تبارک الله از آینه شمایل تو | که دل مطالعه صورت الهی کرد

عبادت سحری را مکن نظیری ترک
که هرچه کرد دعاهای صبحگاهی کرد

گردش

گردش چشم مغان مستی بحالی کرد | دور وارون نتواند قدحم خالی کرد
فیض در کار ندیدم چو شدم مستعلم | حل هر عقده که میکرد بخوشحالی کرد
پای جبریل بکرسی خیالم نرسید | عشق بی‌پایه معراج مرا عالی کرد
شور این بادیه از بادیه ما گردیست | زحمت مجنون بعدم برد مرا والی کرد
هر که بر خوان طمع دست نیازید رسید | مگس آلوده شد از شهد گران بالی کرد
عجز در مجلس اصحاب بکار است که حک | جای ارجمند لالی ز خزین خالی کرد
دلم از خنده کوشین حریفان بگرفت | گوشه گو که دل از گریه توان خالی کرد
قصه عشق بوصف تو طویل طویل | درک تفصیل جمال رخت اجمالی کرد
یوسف از خواری اخوان بکسادی افتاد | که فروشنده به پیش آمد و دلالی کرد
بود ز دیگی که کام از لب شیرین کرم | دست بافت ظفر بخت کم اقبالی کرد
کرد بازیچه معشوق نظیری خود را | آنچه خردان بکنند او بکهن سالی کرد

خوش آن کز بس هجوم گریه‌ام در دامن آویزد | سر دست نگارینم نگار از گردن آویزد
چنان در دوست آویزم [illegible] [illegible] | که در هنگام جانبازی به دشمن دشمن آویزد
نه زد بوی یوسف آید بیعقوب از ره | اگر عشق زلیخا پیشه در پیراهن آویزد

دلی دارم بدست طعن ناصح چون کهن دلقی
که در هر بخیه لختی خرقه اش از سوزن اندازد

مقیم کوی تو پیروی تو با بلبلی ماند
که صیادش بفصل دی قفس در گلشن اندازد

گرفتم در پر پروانه سوزم در نمیگیرد
حذر کن زانکه ناگه آتشم در روغن اندازد

چراغ ما چه ریزد به محفل آرایی
که قندیل مه و مهرش فلک از روزن

به بینی کز خلافی از سر پروین شو ایمن
بشکل خوشه کز صیاد دامی زخرمن اندازد

بلی دردای نظیری را نهم کف شنودارم
گلی چشم از گلشن که خاری در رگ اندازد

نگاهت چشم جادو بر نتابد
فریبت خال هندو بر نتابد

چو گل از نازکی تن بر ورد زینب
فراخت کری خو بر نتابد

تعالی الله از آن لطف بناگوش
که بر تابیدن رو بر نتابد

چنان در دست توسن عنانی
که رخش طاقتت هو بر نتابد

صبا ترسان وزد سوی کیسه
دماغت عطر گیسو بر نتابد

مزاج وحشی دارم که از دور
نگاه چشم جادو بر نتابد

ز بس وحشی غزالانت رمانند
دل شوریده ام سو بر نتابد

کلاه ناز سنگ از سر نهادی
حنیفت چین ابرو بر نتابد

خدنگ

خدنگ چشم زود از ره نگردد
کمانت زور بازو بر نتابد

چو عزم بوعلی خوبیت نماید
عنان زان سو بدین سو بر نتابد

بقهر ناز تو گردن نهادیم
که سر از سولجان گو بر نتابد

چو آید در بیان کلک نظیری
لآلی تا رصد تو بر نتابد

رشحه از حسن جانان ریختند
بر جهان از عشق طوفان ریختند

زان همه طوفان که بر انگیخت عشق
جرعه در جام انسان ریختند

از قضا آن جرعه چون آمد بجوش
هر طرف در قالب جان ریختند

از خمار و مستی آن نور پاک
در دگر و صفای ایمان ریختند

رتقی نوری شد هویدا هر کجا
پرتوی بر شرط پیمان ریختند

هر طرف رنگی بکل بر شسته شد
تا لب کبر و مسلمان ریختند

شهرتی انگیختند از مغز و لیا
یکدی از آب حیوان ریختند

وانکه زان پس بهر جان ما
تیغ ابرو ناوک مژگان ریختند

تیز کردند وازان آلوده زهر
سوزنی بر زخم پنهان ریختند

آب کردند از دل ما پاره
دانه یاقوت رمان ریختند

لاله حمرا و لعل آبدار
کوه را در جیب و دامان ریختند

عکسی از داغ درون بر داشتند   بر چمن گلهای الوان ریختند
این همه گلهای سبز و سرخ و زرد   از دم باد گلستان ریختند
جوهری از قول شور انگیز ما   عندلیبان را بر الحان ریختند
غنچه را دل زان نوای جان خراش   پاره پاره در گریبان ریختند
رنگ هر نقشی کزان گنج طبع   چینیان بر قصر و ایوان ریختند
داغ هر سو داکران اند ز عشق   مصریان بر بیت احزان ریختند
نکهتی بر خوان نی سو دا بصر   بر قمیص ماه کنعان ریختند
اصل این فرع از کرم شد عطر بیز   بر نبی از فیض رحمان ریختند
مایه می ماند باقی زین عبیر   بر نظیری در خراسان ریختند

پیران که دفع فیض تباشیر کرده اند   آب رخ جوان بدم پیر کرده اند
چون من هر انکسان نفس کهنه اند گهی   نور سحر بناله شبگیر کرده اند
رو گشته اند اگرچه بتحصیل تجربه   پا تا فراز طارم تدبیر کرده اند
از سال خورد کان نبود خوش فضول از آنکه   صحبت ضعیف خانه تقدیر کرده اند
پیران زروز تیره سیه کار تو نیز   بالاکه مو سفید تر از شیر کرده اند
پا بکی زعمر و جوانی نماند حیف   پیران همه خجالت تقصیر کرده اند

شادی

شادی شب گرمی افیون بود چه حظ   این قوم را بعیش میسر نه دیده اند
بر که شود بجا دل نازک برانی سزد   بار گران بقامت چون تیر داده اند
با موی سپید صبح کافور نکرد ند   آنانکه دل ز لف چو زنجیر داده اند
وحش چه تو شکار نظیری کجا بود   شهباز را بدام مگس گیر داده اند

چه خوشست کین دل کار زنها دمن دارد   نه مذهب من و نه اعتقاد من دارد
باب و آتش از سرکشی نمی زد   هزار عربده با خاک و باد من دارد
زتیر ناله فلک را اکنون را نگیزد   گمان قبضه زه از عناد من دارد
ندیم غصه که چون روز من سیاه کرداند   عدوی رحم که رای بداد من دارد
بچشم دل ز سویدای دل ضعیفم   اگرچه قوت دید از سواد من دارد
مبارزی که هدف سینه دارد   کجا حذر ز کمین و کشاد من دارد
چه اعتماد کنم بر دو روی عماری   که حادثات جهان پا بپا دمن دارد
نصیحه علاقه دل ایدم معتقد بود   باین گمان که مرا العتیاد من دارد
من آن عزیز زمانم که بخت هر ساعت   متاع مصر و گر در مراد من دارد
رساست نخل که زلال من دارد   قویست پشت توکل که زاد من دارد

مصرعی که ندیمان ز نظم خوانند / پر از فخر من او ستاد من دارد
ز یک چرخ نظیری عجب اسانم / که کارهای مرا بر مراد من دارد

در این سرا قسمت حواله نماند / اثر ز مهر و خط این کتیب قب نماند
هزار قرن بر این قصر مهربان بگذشت / مسایل و حکم و دفتر و رساله نماند
ز باب رحم و مروت نشان چه می‌جوئی / از این مقوله حکایت در این مقوله نماند
ز بس مرور زمان سقف زخلق ببرد / خواص مهر کیا، هزار ساله نماند
بر آنچه صاف قدح بود حریفان خوردند / بغیر دردی می در ته پیاله نماند
مجوی رحم از این گرگ‌ها که کنعان را / که شستشوی گله و شتر کلاله نماند
شکوه حشمت پرویز و حسن شیرین رفت / نه تا فلک شد تراره و باله نماند
ز خلق خویش همه صید می‌کند ایام / ز سبزه و زار فلک غنچه یکی غزاله نماند
زمین که آخته آتش عذار است / کجاست خاک که داغی بروز لاله نماند
نواله حصه تن پروران نظیری شد / بیا که قسمت ما و تو غیر ناله نماند

نه وقت صحبت این دوستان غمی دارد / نه مرگ مردم این عهد ماتمی دارد

میان

میان این همه احباب عیب نوبتی / در این دیده پرده تربت آنکه محرمی دارد
بجوش سایه‌ی مصحبتان جای برد / که پرزنیش بود هر که مرهمی دارد
بهرزه دفتر امید هر کجا بکشا / که مبتلای هوا کار درهمی دارد
هزار رهرو زهرها بدیش خون گرد / نکوسرشتی اگر طبع خرمی دارد
ز طبع گرسنه چشمان دنیا تمنا / هلال عید که ابروی پرخمی دارد
نگار شوره گیاهای خاک بس نکنند / تنک دلی که چو من چشم پرنمی دارد
ز خویش و اهل گذر کن که ملک بی‌نسبی / برون عالم این خلق عالمی دارد

باده خاص محتسب کی به ما بمحرم رسد / بحر ما زاده دستکامی از قفای هم رسد
وقت ما ز فتنه شب نکو گردد که در خواب غم / یکدل بیدار در فیض همه عالم رسد
ما بیت کردیم از جای تعجب بهر حلت / از عجایبهای دوران دیده ایام هم
زاد مسکینان تن پرور دکان بد بخت / تا سفال خضر باشد کی بجام جم رسد
بر گل ما ابر اگر هر گز نبارد چه غم / مزرع نمناک ما را خوش تر از شبنم رسد
شکر لله کز خوش فنا خوش بی‌باک ما را / پس مشت شادی کزو ما را نصیب غم رسد
هر کجا تن چاک گردید از نمک بنشسته‌ایم / زخم ما بی باک جان ما را گی مرهم رسد

عشرت سال غم پرستان به یک ساغر دهند | سور سازد در سرای ما اگر ماتم رسد
سودی از طاعت فروشیها نظیری بر نداشت | هر کرا سرمایه رو باشد زیان کم کند

ساقی قدح مدار سفال و سبو نبود | چندانکه جرعه بچشم آبرو نبود
سیراب بی سرشته خاک تشنه تر بود | از فرش خیمه راه بیابان چاک نبود
دندان ز روی نهار نگاه گرسنه بود | لعل لبش که باده در آن رنگ و بو نبود
دریاخت دل بعشق مقامر هر چه داشت | هرگز قمارخانه باین رفت و رو نبود
از سیر ارغوانی لبم ابر و رنگش نبود | با آنکه سیر دوش مغان رنگ و خو نبود
تا جرعه او که اسرار رود دست | لایق بهیز ره دست سپار سبو نبود
تا مسجدم صنم صنم بود بر زبان | کانجا مجال عابد اندک گو نبود
زان حسرتی که در دل این شیخ رود گره | بزم میی نشد که لبم خشک کم نبود
بس آرزو که داشت نظیری نیافت کام | امروز کنج یافت که در آرزو نبود

پیش نغمه حباب زاد از شیشه افتد | مرقع ما کدامین جا رخت از راز [illegible] افتد
نخستین جامه برانداز جوش بشر | قبا بر قد سرو از بهاران کوته افتد

بیتی

بعشق و تیشه دل عوام لالی چشم | شرار لعل گرده بهر خورشید سنگ افتد
نکنند دلخراشیهای نخجیر [illegible] | مبادا نیه که افتد کسی در چنگال پلنگ افتد
پلنگ درستکی ترنید نقش ناپیدایم | تبر از نو مسلمانی که در رقیه فرنگ افتد
بحسرت سوختم از شرم دودی بر نیاوردم | الهی آتشی در خانه ناموس و ننگ افتد
ترقی در توجه کم شود عشق مجازی را | بمنزل کی رساند رهرو ار در راه لنگ افتد
تمنای که سر گشته ام در دیر و [illegible] | که در هر کام صد جا راه بر کام نهنگ افتد
همیشه همچو اجزای خطر کار دارم | کجا در گردش انجم مرا شیشه در سنگ افتد
نظیری بهر خط تن مطبع نقش کردی | چه نقصان کند رکابی که آهو با پلنگ افتد

یکی طلسم هوس [illegible] بسمائم افراز | خرد فرسایم رنگ [illegible] آبتابم
زر صافی همم از ریب [illegible] طبع کاهم | چه دانستم که در [illegible] قلابم
ز سلطانی بکنج کلبه‌ی [illegible] تقدیرم | که خاکستر بجای بستر سنجابم
نداده [illegible] | فریب طبع [illegible] شرابم
حیات مرگ [illegible] | شبی بیدار [illegible] خوابم
بخون سر گشته ام [illegible] | نیفتم در خیال خود که در گردابم

بعیش نازشوان یکسره مهر جهان کردن / شبانم سپرد تا در کف قصابم اندازد
عزیزان تعلق سخت در رفتن گرانبارم / کسی چه اهم درین طوفان نخست اسبابم
ندارم سوز عشق و نی نظیری اشک و آهی کو / که چون شکر در آتش چون نمک در آبم اندازد

جهان جوان شده عقد بهاری بندد / بهار پای جهان در نگاری بندد
ز صنع نشو و نما آب و خاک ایوان شد / حجاب دو ما خیمه خود را نگاری بندد
نکاح باغ و بهار است دلایل بستان / میان نرگس و دستار جای بندد
چمن صوت بلبل ببند هزار بند در / که رنگ لاله و گل بر قبا ابی بندد
ازین چه نقیه چو گل زد و باید شش رفتن / کسی که دل بنوای هزار بندی بندد
مسافران چمن را رسیده در گو چند / شکوفه میرود و شاخ باری بندد
ز بیشیابی گل بر درخت بیدار / که غنچه بر سر آتش شرابی
کسی که دامن صحرا ز لاله رنگین است / بر آنکه خون دلش در کنار می
چه عیش و سور نمی شود در دورانی / که عقد شادی با خماری بندد
وصال شمع چه حاصل به پروانه / که موم کردن آتش نیارد
متاع جنس نظیری نیافت در عزت / امید با بعزم دیاری بندد

دل ما هوش دم برون ندهد / چشم باد و ستم برون ندهد
در کشد بجرعه ای غم عاشق / رشحه از قلم برون ندهد
دل اسرار حدیث قدم / جز بحکم قدم برون ندهد
چون نوشتند نامه خاصر باش / نشر کاغذ رقم برون
منکر کان نگاه وحشی را / راه از دیده ام برون ندهد
نگه از چشمش ار برون آید / زلفش از پیچ و خم برون
این خم از بهر مرگ و سور جهان / غم نسل و بعقم برون ندهد
ده آب خضر گرد در دست / خاک جز جام جم برون
مرد باید که فکر یار از دل / تا نزند نیم دم برون ندهد
نتوان کم زپسته ترسا بود / میرد از کف صنم برون ندهد
گر نگرید قلم نظیری را / ابر سیراب نم برون ندهد

باز نرگس گلستان جان دگر / شاخ گل سبز بلبل خطاب کند
غنچه گرد سر معنبر سبزه زنگاری قبا / روز عرض آمد که هر کس بر خود دگر
از گل بستان و دیدار نگاری شد / لاله خونین ز خاک کشتگان سر برکند

حسن گل پرتو به بستان افگند گر باران / بلبل شوریده را همرنگ خاکستر کنند

شاخ گل شد پنجه آذر که بر گلخن خلیل / باد آذاری بهر سو لعبت آذر کند

حلوه بخشا باشد هر که آید در جماع / باده عطرآمیز گردد هر که در ساغر

تر سخن نیستی مخموری که هنگام صبوح / صبح را کم از فروغ لاله احمر

برتن رنجور سودایی در رد باد بهار / استخوان را مومیایی مغز را عنبر

صبحدم دامن کشید جلوه غنچه اگر کنند / از گل احمر فروزد در غنچه را مجمر

سنبل اسرار میر دیده که از راز سپهر / هرچه گوید ابر در گوش زمین باور

در روانی گویا طبع نظیری شد خیان / کانچه آید در ضمیرش ثبت در دفتر

دریغ نقش امل را بر آب جو بستند / نجس لاله و گل رنگ را زر و بستند

چو موج روی هوا بر سر اب حباب شدند / کسان که دل به تماشای رنگ و بو

سپهر حال که این طرب ها جایگاه / دل از نوای حسن بیم ساز و بستند

... دم این مغنیان کو / خراش سینه تراشیده بر گلو

نه عاقلت که تن در ... / هزار رخنه در این کهنه از رفو

گشت ز ربع احسان رسیده / که مغلسان همه بر خشک رود بستند

... ز نامبوران عیزنام گرین خانمان / صلا زدند پیغام و در فرو بستند

بزم مبارک که از پی نشاطی ایام / مغان بدیر دهان خم سبو بستند

هزار عشق می گلی زخانه در کاست / بکیر خرده نظیری سخن نکو بستند

افسانه شیرین مرا گوش نکردم / صد تلخ شنیدم شکری نوش نکردم

یک خرده گر قند پس نکبه سیاه / گشتیم فراموش فراموش نکردم

هر ذره از این بادیه پر خشک شادم / در کاسه ما جرعه سرجوش نکردم

معلوم شد از مستی ما حوصله ما / دادند بحکمت می و بیهوش نکردم

باید بعصا رفت چو موسی که در این ره / یکجا چو کمندند که خس پوش نکردم

در حلقه شدم راز خط رخساره و رفتم / با کوکب آن صبح بناگوش

اینجا ز چمن دسته بسم داده ولی آن / سیری ز بن غمزده بیهوش نکردم

خونابه ببوا آمده بر جیب گریبانم / ز آن سنبل خوشبو در آغوش

امروز زحمتکی لب تشنه که امروز / اگر را که لبی تر ز می دوش نکردم

فریاد از این شیخ کی در جان نظیر است / تا مردنش از زمزمه خاموش نکردم

سوسن حو در کشته شود ز نهاد افتد / بجد عشق سیل چون زیاد افتد

نشاط صحبت فرهاد و رشک خسرو داشت
خوش است عشق اگر کار بر مراد افتد

به شهر و بادیه سودم و کس نخریدم
بلای جنس که را مایه کساد افتد

چو قیس بیهده‌ام روزگار شهره کند
نه یوسفم که خریدار در مزاد افتد

مرا به دست تهی کوشش تماشا سوزد
کمست آدم اگر از ره اعتماد افتد

خدنگ غمزه گره در کمان ابروی حسن
گشاده که همه کار در گشاد افتد

عنان دل ز ملامت متاب و تسلیم گیر
که هر کرا تو بگویی ز پا فتاده افتد

ضمیر روشن تیغی لوح محو و اثبات است
که تا ز ما و رساند کسی که یاد افتد

چو ذره خلق جهان در هوس همی گردد
بشر ندیده کسی آفتاب زاد افتد

تنم ز سیلی سند زمانه کاشته شد
چو طفل شوخ که در دست اوستاد افتد

حذر ز آه نظیری که جان ما سوزد
مباد این خس سوزان به دست باد افتد

هنوز ز راه نگاهم بیام و در بندند
کبوتری که نیاموخته‌ست پر بندند

خراب کس شکند دل که ان ستم
که بر طریق نظر مهر را اگر بندند

ز غم بگویند زر شیم که چه ره یکسیم
قبول صحبت صاحبدلان ز در بندند

از این گشاد چنینیان شاه عشق مجیب
که گل دهند بخود دار هر که سر بندند

ز بهر باک بساز و مجو حلاوت کام
دوا چو دارد تلخ دوا شکر بندند

نخوان نعره دوران حساب بعثت چو
که طعنه زخمت خوشگوار تر بندند

مه روسوز که بر سر آب غناب
به غیرت دو کی و تن جگر بندند

چه باز جور رفیقان کشم نصیب تو
که تشنه بر لب جو میرم و جگر بندند

شال اب ریا جال تفقت
دهند شوق ولی رخصت نظر بندند

شود که مقنعه بر سر کنند آن مردان
که تاج عشق نخواهند و زرکمر بندند

ظفر تراست نظیری که نخوت پیشی
بهر که خوطمه ریا ز دهر بندند

عشقت طلسمی که در باره‌م ندارد
آنکس که نشان ز فنا دنام ندارد

بس حلقه الوان تعبد عشق بیاید
یکجا به در از دو انداختم ندارد

ادبی کم وز دو حکند سست محبت
عاشق سر سودای می جام ندارد

آغاز حیاتم شده پایان محبت
کاریست بانجام که انجام

از خویش تسلی نشوم تا ابدی
پروانه بجان باختن آرام

کوته‌نظران در طلب تو شه راهند
عرض دو جهان وسعت یک گام

زان دانه شکیبم خط سبز ندیدم
مرغی که دلی در گرو دام ندارد

جان در لب شو پا درس باشی و بخشند
کان نخل بهشتی ثمر کام ندارد

سرخوشش لبش مپیشم گر ساغر — بی چاشنی تلخی دشنام ندارد
جز طبع نظیری که حق عشق ادا کرد — کس منت که در گردن دوشم ندارد

وقت شد سبزه فرشش بر چید — ابر خز که بیکدگر پیچد
مسند سبزه بخمل بگذارد — زالف غنچه شاخ بر پیچد
آفتاب از کمین برآرد دست — پنجه ابر و باد در پیچد
همه ذرات خاک پیکر را — تار زنار در کمر پیچد
حسن و رنگی جهان نبود بهم — سیمیا را بساط در پیچد
مرغ گر حد خود کند پرواز — بهمش چرخ بال و پر پیچد
اصل هر که ترک فرع کند — پای در دامن اثر پیچد
دیده و سیل بهار شد چندان — بهم اوراق خشک و تر پیچد
تر و خشکی که کوه و صحرا راست — جزوه لاله در شجر پیچد
زتمنا خار و رنج خارا را — لاله در پاره جگر پیچد
بس غریب چمن نظیری [illegible] — از هیبتش عنان نظر

ز دل آزاده پای بست شود — نبرد از دل ز دست شود

هی

همتی کان باعتدال افتد — کی بعلت بلند و پست شود
عشق را پایه معین نیست — مومن از عشق بت پرست شود
سبوای که در دماغ افتد — ناقه در زیر بار مست شود
کار از کار بسته بگشاید — عشق را تیغ از شکست شود
شرم از چشم یار سایه برد — خط که بر روی خوش نشست
هرکه بیند طلوع حسن ترا — سر خویش از نشاء الست شود
چون نقاب از جمال برداری — هرچه نالود کشته هست شود
بجور آستین نظیری داشت — کی کرم پیشه تنگدست شود

ای که دل نا امیده مردم حایل کرده اند — بیکلی از اضطراب جسم بسمل کرده اند
از کدامین دودمان تا این دلیل افروخته اند — چرخ را پروانه فانوس محمل کرده اند
این گل از هر شاخ خود روئی نمی آید بار — تخم کمیاب شیشه جا آب گل کرده اند
در خیال قید زلف حال هر کش ماند اند — فکر دیگر کن که حل عقده مشکل کرده اند
از قدم تا فرق از دنیش و ابرو کره — خوان دعوت چیده اند دمنع سایل
از پی دنیا مشو پویا کین چون موج سراب — هر نفس نقشی بدید آورده باطل کرده اند
خلق را در هر نفس می کرد حیات مستمر — در حلال زندگی زهر هلاهل کرده اند

روانی میدان ما شیرین کن و آن دل ربود
پای کوبان سر نثار راه قاتل کرده‌ایم

تا بجیحون لطف کشتی بر کنار آورده‌ام
عشق را با همتت کشتی مدار ساحل

گرد خود گردم چو مینم در هوای کیستم
ذره‌ام اما بخورشید مقابل کرده‌اند

عشق با هنگامه امروز نظیری درشکست
هر طرف از گفتگویش گرم محفل کرده‌اند

دیده‌ام نیم نگاهی به بدیدن نرسد
صف آشوبش به ناوک کشیدن نرسد

سوی وحشت زدگان بس بناست نگرد
کار سنبل بنگاهش بطپیدن نرسد

هیچگه ذوق کلامش بگلو شم نخلد
که ز رگ‌ها بر گم شهد چشیدن نرسد

طره بر باد فشان عشق نگار از فرو دوش
در چمن سرو حیاتش بخمیدن نرسد

دام خاطر شود اما با بشارت نرسد
دست صیاد بقیدش برسیدن نرسد

باغ هوش نگارش تیغ کمین چه کند
فکر نخچیر بشوقش برمیدن نرسد

نه بجلوه عارض که تماشای ورا
کار حیرت بکف بست بدین نرسد

کرده لخت جگر شور ترک مستانه
کش سبب ذوق آسیب گزیدن نرسد

خضر توفیق باو راهبرم شد ورنه
کس بسر چشمهٔ حیوان بدویدن نرسد

جذبهٔ اقبال عروجم بمقامی بخشند
که ببال پر جبریل بریدن نرسد

اگر از جای باین حسن برآید یوسف
مالکش گرمی سودا بخریدن نرسد

هوش از گوشش شد و محو نظیری ترسم
گوش کین لذت دیدن بشنیدن نرسد

اشک بر روی نیارم که حجابم نبرد
حایل گریه کنم شرم که آبم نبرد

تپش و تابش من گرم بکویش نبرد
صد ادب هست که کس پی بجوابم نبرد

کشته‌ام پی سپر حادثه چون گنج امید
جز خضر راه بدیوار خرابم نبرد

خوار از عجز و تنزل شده‌ام میخواهم
که بصلحش ببرم تا بعتابم نبرد

بسکه از عطر گل و لاله مشامش بگرفت
بویی از سوختگیهای کبابم نبرد

سرخوش از گردش چشمم و نیکین کنم
زود مستم بسوی بزم شرابم

قطعهٔ سبز خطش دیده‌ام و چشمهٔ نوش
هوش از راه بهشتش بخرابم نبرد

پیر و مرغ که واله بخند امیدم
نوزد باد بگرداب سرابم نبرد

هر شب از نرگس فتان بکمین نظرم
صد فسون سار نشاند که بخوابم

نیست از باده بجز باد نظیری در دست
نگذرد آب بر از کام که آبم نبرد

بر خوان ما نمک بملاحت نشسته زند
صد بار تا بسوخت جراحت نشانده‌اند

هر گز غمی نداد ره وادی تکلفی
در کام او شراب اباحت نشانده

در بر و بحر آب بجز تلخ و شور نیست
جز امید سوی سیاحت نشانده‌اند

رخسار خوب تو بوفا تقویتیست   بی میوه بوستان ملاحت نشانده اند
تا صبحدم ز شور نمکی بر جراحتم   با آن کمال حسن و صباحت نشانده اند

بزم خاص است و دو نکته بدستور بیار   معنی دور طلب کن سخن دور بیار
تلخ رویی مکن و توبه شیرین بشکن   رخ چون حور نمای سخن حور بیار
چشم دریا شده دارم خبر وصل مگو   دل افروخته دارم سخن طور بیار
راز دل فاش مکن پرده آن نغمه بدر   محرم سر شده و نکته مستور بیار
مطربم جگر سوز سرودی دارد   شکر این مشت نمک سینه ناسور بیار
قصه وصل مکن با من و غزل انشا کن   باز در سینه بیاد نی و طنبور بیار
بگذر از نغمه که در پرده مستوری هست   مستی مجنون کن و آشفته پر شور بیار
گل و نرگس قدح و شیشه نظیری دارند   خیز از خواب و دماغ دل مخمور بیار
این غزل در سراپرده سپهدار جهان   زان محک گاه افاضل خط منشور بیار

ای صبا از گل عطار نشانی بمن آر   ز گلستان نشان و نشانی بمن آر
خط تو خانه جاوید بعالم بنشد   بگذر از عالم و منشور امانی بمن آر
فرصتم منت که از سنگ تقاضا شکرم   گر امانی بود تاب و توانی بمن آر

تیرباران ستمت گر پی هم چند رسد   ناوکی کش کشم از سینه نهانی بمن آر
هر نشانی که ز سوداش دهی سود ده است   اگر از ما بنماند است نشانی بمن آر
کشت نا طربم تشنه آتش شده است   مطرب بخت دمی ابر زمانی بمن آر
چون شرر در دل سخت جانان سخنم   تا برارم نفسی سوخته جانی بمن آر
ملک گیران سخن سکه باطل زده اند   زر نیمه سیم دغل نقد روانی بمن آر
دلم از صنعت الفاظ نظیری بگرفت   از دم پر هنری ساده بیانی بمن آر

طلوع باده شام و سحر دریغ مدار   ز خاک جرعه خود چون قمر دریغ مدار
اگر ز کنج سر پل باغبان آید   بگو که آب ز جام زر دریغ مدار
حیات تلخ بده عیش خوش شکر بگیر   چو عشق تیغ کشد جان و سپر
بشکر آنکه حدیثی چو انگبین داری   ز سائلان تهیش رو شکر دریغ مدار
ترا به پیش کوتاه خویش می آید   مگر ترا ز خود غنیم نظر دریغ مدار
درون جانی و در پرده زمره چشم   جمال اگر ننمایی خبر دریغ مدار
همیشه چشم باحسان آشنا دارد   ز خاک کشته غربت گذر دریغ مدار
جراحت دل شوریده خشک میگردد   ازان دو زلف سیه مشک تر دریغ مدار
بیان شوق نظیری درازدست است   بیاض چهره ز خون جگر دریغ مدار

دارم دلی ز طایر وحشی رمیده‌تر — هرچند دورتر ز کسان آرمیده‌تر
تا آن خدنگ قامت از آغوش من برفت — پشتم شکسته‌تر شد و قدم خمیده‌تر
خوبی که حکم بود برابر ز خطا نشد — چندانکه داشت دامن عصمت کشیده‌تر
خورشید از کمال تو تحصیل میکند — ماه از تو کسب نوید تمام آفریده
دندان حسد هزار امیدم بدرگهت — از سنگ کینه دیده هر کدیم گزیده‌تر
خاری که در ره تو بخاطر شکسته بود — هرچند پیش کاوش شد خلیده‌تر
در کام نارسای عشق تو پیوستی — از سحر کرده بعرض نارسیده‌تر
تا زان مرد که بار علایق گذاشتی — هست از تعلقات نظیری دویده

هردم از زلف تو دارم کافرستانی دگر — دمبدم نو میکنم از روی تو ایمانی دگر
تا تویی با حسن رخسار آدمی زاده است — چون تویی گر سر بر آرد از گریبانی دگر
چاشنی گنج آن لب ندانم کی دگر — گر بگردانم زبان را در نمکدانی دگر
منت هم دعوی حریف چشم شهلای من — رخش مستانه زند در میدانی دگر
جایگه با خویش طرح ترکتازی کرده است — کو بیکی پیرنده هردم بچوگانی دگر
تا برون آرد سر از لوح پیشانی او — طفل گردد عقل هردم در دبستانی دگر

حسن هر سو در لباس صورتی پنهان شود — عشق هر ساعت در آویزد بدامانی دگر
پیش حکمش کرده‌ام از عذر خطای خود — مینهد بر روی آدم حال عصیانی دگر
در رو نادانی دانایی نظیری مشکلست — غیر خاموشی ندیدیم هیچ درمانی دگر

فارغ‌تر از دل تو ندیدیم دلی دگر — ایزد ترا سرشته ز آب و گلی دگر
گر مرغ سدره را بکشی تا بکی که باز — در خاک و خون طپیده شود بسملی دگر
هر مشکلی که عاجزی ما طلب کند — آسان کنی که پیش نهی مشکلی دگر
از آب و گل غرض سخن قامت تو بود — عالم نداد بهتر ازین حاصلی دگر
ز نور محفل تو جهان بر گرفته است — نفروخته چراغ تو از محفلی دگر
خاطر بهتای جمالت همی رسد — دارم بهر مشاهده‌ات منزلی دگر
از آشنایی که غیر از جمال دوست — دریای عشق را نبود ساحلی دگر
مستان اساس میکده بنیاد نهاده است — ذکی اگر ز نو ننهد عاقلی دگر

دردو دوا مکن تا چه پسندی دگر — بر طبیب خود تغافل میکنیم چندی دگر
اعتمادی نیست بر عهدی که نقصانش هم — هست در پیمان گسستن مهر و پیوندی دگر
گرچه میدانم که غم خوردن بجا خوش نیست — هم بجان تو که یادم نیست سوگندی دگر

پای ما سر دیده ام از شوق تحیات کجاست   هر سر شکم همچو چشم آرزومندی دگر
پیر کنعان گر کی بر دامنش بیت الحزن   بوی یوسف نمی باید ز فرزندی دگر
چون نشر مرم بخشش کشتی جلالت ساختم   لیکن مروت نیست با طبع خداوندی دگر
تاب می آری که از کف سیه من آینه را   از جمال تو ندیدم خبر خرسندی دگر
شکوه شکر نظیری عکس کین و مهر دوست   آینه سیما که طوطی نشکند قندی دگر

به سر حرمی دلی داری ول اصحاب از آن خوشتر   زبانی در کفایت سیلی استادان از آن خوشتر
بجود قید می نداری با وجود فرزند بی تابی   ز مهر خوبی که داری خاطر آزادان از آن
ز بی خنده میخواهم عتاب غمزه میراند   ز خوبان خوش بود مهر و ز ما بیداد
چو دریا میکشم در خود و در خود جوش دایم   که خاموشی خوششی می آمد و فریاد
ز سید از آتش بمنا ایم نمی ریزد ز بنیاد   بنا یی گر کند ویران شهر بنیاد
نثاری بر رخ او صد عوض بر دادند   بر و جانی که افشاندم صد بار داد
نظیری خنده بی باعث بصحبت میکند صحبت   اگر فضلی نداری عشق ما را زان خوشتر

ای مطرب جان بخش قلم پرده دگر گیر   یا پرده از این بار از شکر پرده بگیر
راهی بنواز کز غم عشق در آید   کو شور شش و مستی جوانی ز دیر گیر

ساقی که بسطوت قدح مستی عزیزیست   تا سر ز ده و پای در این حلقه بگیر
اسرار خرابات مغان ساده توان یافت   هان ای بط می بلبله پرداخته تر گیر
زین همنفسان آتش سردت نفروزد   باری دم گرمی شو و چون سوخته در گیر
تو طفلی و این راحت و غم مهد و مسیحیت   تا خود جگر شیر شود خون جگر گیر
کام فلک آمیخته شهد و شکر تلخ   کاری که نکو ساخته ترک شکر تلخ گیر
تا در طلب کام خودی کام نیابی   بگذر ز مراد خود و مقصود ببر
دل ز اول شب طالب صحبت نظیری   لب باز کن و ساغر لبریز سحر گیر

چشمش بره ای میرود و مژگان نکشک نگر   در سینه دار و آتش پیراهن چاک نگر
دامی که زلف انداخته در گردن همیشه سلسله   خوابی که مژگان ریخته بر دامن خاک نگر
شرم از میان برخاسته مهر از زبان برخاسته   گفتار بی پیچش نگر رفتار بی باک نگر
قصد قرینی میکند شور غزالی میچکد   آن چشم آهو گیر را با زلف پیچاک نگر
از کوی معشوق آمده شوریدگان در حلقه اش   از صید آهو میرسد شیران نخجیر افکن نگر
دل برده و در دل تا خون معشوق عشق پیدا   بنگر شه در انداختن باز و چالاک نگر
وحشی غزالی کز صبا رم در بیابان میخورد
رام نظیری میشود در حوض ادراک نگر

نشین بشاهد آب رخ یار سا مبر | آیینه صفا بدم بی صفا مبر
دور از طریق همت اگر حیب مینیست | دلهای پاک معتقد از از جا مبر
از کوی چون بخلوت جانان روی خموش | گر سایه همره تو بود از عقب مبر
تا زخم طعن زن نخوری سر ای حریف پیش | بیگانه را بر دن کمند آشنا مبر
آیینه از نفس همنفسان تیره میشود | سیمای حسن شرم ز رنگ حیا مبر
تلخست شکر شو و لب انگبین بده | غارت سمن شوخ دل بگذار صبا
نالان مکرد قیمت لعل اسب صباح | گریان مباش و آب رخ کار ما مبر
بودن بطبع خوش نشان کار مشکل است | نازک دلی بسر رسانی عنا مبر
حرز جمال خود نظیری طلب مکن | جز سوی حفظ خاطر ادا مبر

افلاک مشه زاده بدامان روزگار | برکرده سر بلا ز گریبان روزگار
سعی فتن مکو بکوی آفتاب | زلفش دمیده از خم چوگان روزگار
کاکل که عقل بر سر جمعیت آمده | عشق بهم زده سر و سامان روزگار
دل چون شناور که عزیزش نکت بود | خود را فکنده بسر طوفان روزگار
از نغز گشت ساقی دوران ما قضا | شکسته جامه در کف دیوان
از دو چو کرده عامل حشیانش شدا | صد بار گشته جان تو جان روزگار

شور بلا چشش شده وارد بی چمنها | درد محبتش شده وارد بی روزگار
افغان که جای بوی خنده زیبا نماند | زخم نشسته بر سر چوگان روزگار
از قهر چیست سینه خود پاره میکنم | دستم نمیرسد بگریبان روزگار
صبح اجل رسید و پر و بال این نم | در حسرت فروغ شبستان روزگار
راهی بسوی قبله حاجت نمیبرم | سرگشته ام میان بیابان روزگار
جولان امتحان از آن سو نکر کنم | خود را نگیرد جمع پریشان روزگار
گویی که کام کودک پستان یاد رست | زخم نظیری سر پیکان روزگار

چو نیست چاره غم هوشمند را چه خبر | رموز بای تلخست شد را چه خبر
سماع درد کشان صبح فیان پیدا نند | ز شیوهای سمند رسمند را
بزیر شاخ گل ایمنی گزیده بلبل را | تو اگر ان نخوز گزند را چه خبر
ز دامن گل کشاییم تهی دستان | ز میوه سر شاخ بلند را چه خبر
هزار دام نقصور بینیم و بر داریم | تو مرغ وحشی فارغ ز بند را
ز خاص و عام نهد داغ بنده کی شهوت | قبول درد تو مشکل پسند را
هزار شیخ و برهمن کیش و دین گشت | بصیرت نظر ارجمند را
بی علاج نمایند ناشنوان | طبیب دردی ناسود مند را چه خبر

به بند عشق نظیری چو بستگان افتد / ستاره بد و بخت نژند را چه جرم

چشم زخم خلق را با حسن افزون چه کار / هر کرا از لطف رنج اغنیا ز بالا فسون چه کار

از عتاب و لطف من نالند مشتاقان عشق / بلبلان را با نوا کار است با مضمون

در مجالسی که طرح عشق حکمتها یکیست / عقل را با مصلحت اندیشی مجنون

کارها با گردش جام است و نقش کعبتین / با حساب انجم و کج بازی گردون

دولت وارستگی هر که نماید چو بخت / عشق را با وقت جذب و ساعت میمون چه کار

هر دم ز بهشت نالهٔ مرغان دراز تر / گلزار پر نوا تر و گل بی نیاز تر

پیداست عشق مجلسیان را ز امارت / نی جا نکرده مطرب از آن جا نکرده تر

دارند زیرکان همه نازی که در چمن / شد بی نقاب هر چه بر آید بناز تر

چند انکه روز نرگس جادو بخواب رفت / شب شب سپهر شوخ تر و دیده باز تر

قانون شکست مطرب با او محابا ان / ضرب از ضرب و کرشمه دلنواز تر

کی دست ما بدامن او کان رسد / هر روز هست سرو روان سرفراز تر

بر صوت خود منازی نظیری که هر که هست / دستان نه در تر شد دستان بساز تر

یکبار دو ورق برآور / دین کهنه قدیم بر سر آور

یا محرم کعبه صفا کن / یا بر سر کوی بتکر آور

گر هوش بدیم خانه سر کن / در سطر کچم مسطر آور

پیراهن گل هزار ریخت / ریگیش هم از دو خاور آور

طوفان چهار موجه داری / کشتی نزار لنگر آور

گر بد مستیم باده کم ده / در مجمر ما سپاه غزا آور

در از شر و شور ما تنگی / مجلس بر چمن و بستر آور

امروز برنگ دیگرش بر / فرداش برنگ دیگر آور

ای هادی کعبه نظیری / مومن بر ویش کافر آور

تعظیم پیام دل آگاه نکند / پیغام دل خویش بگو آه نکند

تا دامن گل پر ده گلزار در دست / ای کیا رسته کوتاه نکند

بزم حریفان صبوحی نجوشند / تو قهقهه گلزار سحرگاه نکند

شد عشق که از منزل جانان خبر آرد / ای عقل تو بنشین و سر راه نکند

مجلس بمرادست و محبت بتقاضا / گر صد گرانی در درگاه نکند

عاشق کجا دمخی عشق جدایی / یارب تو از این تهمت آگاه نکند

با خجلت جرم از در عجز و نیاز آی / بازآمده‌ام خواه بکش خواه نگه دار

زندان وطن که به گلستان عزیزی / از مصر بکنعان برو و در چاه نگهدار

خواهی که بتو بیش شود شوق نظیری / از پیش خودش گاه بران گاه نگهدار

امروز کار و بار جهان را خراب گیر / فردا که شب نهفته سکون از شراب گیر

در پای سرخوشان چمن پای هر صبوح / شبنم بروی بستر نرگس بخواب گیر

از سرو سرفراخته صوت چمن شنو / وز شاخ برفروخته مرغ کباب

خر جهد دلبری که توام حیات زد بت / تن را نمود دان و روان را سراب

هر وقت به که روی بهار آب سیل دان / هر نقش خوش که جلوه دهد موج آب

اشعار خوش نگوی و صله بر در نگار / الفاظ تر نیار و شکر در گلاب

خواهی که فرخلد تیان با خبر شوی / جام شراب در کش و طرف نقاب

خواه از طریق میکده خواه از در حرم / از هر جهت که شاد شوی فتح باب

هر ذره را بقدر طلب نور داده‌اند / در کار خویش پرتو را آفتاب

فردات گر بدست نظیری حیات نیست / امروز هر سوال که گیری جواب گیر

دو چاره هر که شوی جز سراغ یار مگیر / سینه هر آتش شود قرار مگیر

چو وعده وعده میرسد او خود بیاد خواهد کرد / بذوق خویش سر راه انتظار مگیر

ز آب و دانه هم وحشیان برآمده / سر شکار نداری پی شکار مگیر

تو آن درخت نه‌ای کز تو بر توان خوردن / پی نظاره خوش گلفشان و بار مگیر

حقوق صحبت اگر نکته ایست کم مشمار / وفای دوست اگر پرسشیست حق آر

چو لاله سوخته دل باش و سرو فارغ باش / هزار رنگ مشو طور نوبهار

شراب غیر نظیری خمار می‌آرد / قدح ز ساقی بیگانه زینهار مگیر

از طور صلح و عربده بیگانه‌ام هنوز / بر آتشی نساخته پروانه‌ام هنوز

صد نیش تلخ خورده‌ام و صد نوش شکر اگر / درد هزار مست به پیمانه‌ام هنوز

فریاد مطربان بسر خم فرو نشست / غوغای جام بر سر دیوانه‌ام

بس قبله‌ها بدل شد و بس کیش‌ها دگر / روی نیاز خلق بویرانه‌ام

تا هست بوده وار و فیض نسبت / از کعبه میبرند به بتخانه‌ام

آخر دلیل صد تبتل و تقصاء جبل / در بند فال سبحه صد دانه‌ام

هر چند گو بگوی برندم بعافیت / آئین شهر در زیرکی شانه‌ام

بازم ببزم وصل نظیری چه میبری

در انفعال گریه مستانه‌ام هنوز

شوریده است اگرچه کل عالم هنوز دیوانه ام میبرد از مشربم هنوز
که چهره منیجراشم دکه جابه میدرم سودا زقد است برون از تبم هنوز
صد بار عید آمد و برگلها گذشت شبنم برون نمیرود از تبسم
صبح نشور دم زده و من هنوز نیم ترسم بسر نیامده باشد شبم
هر صبح در سراغم و هر شام در رهم اندیشه پی نبرده سوی مطلبم
با هرچه احتمال فنونست میکنم تعیین نکرده پیر مغان منصبم هنوز
با انکه دعوت همه جهان میکنم صبوح در خانه پر رواج بود مذهبم هنوز
صد ره مسافر همه کس از شهر رسید پیدا نمیشود اثر از یاربم هنوز
عشقم بلهو و لعب نظیری ز سر برفت افسانه خنده و تلخ کند بر لبم هنوز

عمرش خ لابه که طبعش مشوشست هنوز شکر بخور بکن شعله سرکشست هنوز
تحملی که مزاجش باعتدال آید میان عفو و غضب در کشاکشست
برآشنایی طفل من اعتمادی نیست فرشته خوست ولی آسمان سرشت
شبی بمیکده اش بر تع از حجاب افتاد تر آب افشان جام در غشست
نگو جراحت هجران عشق بسیار است که این شکسته خدنگی ز ترکشیست
بکه و زخم که خوردی ز حسن این مبا نیش که در کمینکه ابرو کمانکشست هنوز

بجانت سلامتیست نظیری نه دهر بوقلمون اگرچه ریخته کل الوان منقش است هنوز

چرخ پرویزیست آتش بیز نه ممری در درونه جای گریز
شفقش خون مردم دانا انفقش ساغری خون لبریز
هر طرف میبرد هراسانم مهتر مریخ بابلارک تیز
خبرم نیست تا کجا کشدم شوان کرد از قضا پرهیز
در چنگ خانهای هندم سوخت یا ز صنعان و مکه و تبریز
بسلامت کسی نبرد ایمان بزمین سیاه کافر خیز
از مداین شناس و آثارش حسن شیرین و عشرت پرویز
ظاهر از بیستون نشود شور فرهاد و شیهه شبدیز
از اقامت شدم گرانجان کو طبل شبگیر و ناله شبخیز
برد قصب التبن من پیری دیر بر رخش شیرم مهمیز
کار بر دست ما نظیری نیست با قضا نیست هم مجال گریز

ذوق وجدان نظر خالی شده خام هنوز صاف شد مهیا و لیکن در روانی خامم
گوش و لب مژده و دیدار و قاصد و سفر خانه پر شادی و در راهت پیغام

برنمی‌آید هلال عیدم از بام امید — عمر رفت و همچو طفلان بر در و بامم هنوز

روز مولودم فلک محضر به فرزندی غم نوشت — بسکه خوارم آید از نشنیده کس نامم

سیر مشتاقی دو ره کرده‌ام در طور عشق — کس نمیداند چه خواهد بود انجامم

مگر ابلیس پی دنبال نام آمد پی — بارها گشتم ز قید آزاد و در دامم

از درون دوزخ ز هتابی برون اندازدم — صد ره از خامی به آتش رفتم و خامم

گرچه از صحبت تبیبستی دهنم کرده‌اند — جرعه از زخم میریزند در جامم

شکرها کردم نظیری تلخ از طبعش نخم — میکند گاهی کنی شیرین به دشنامم هنوز

دلها همه بوی گل آویخته باز — عیشی بطرف هر چمن انگیخته باز

شوق شراب و شاهدم افتاده در دماغ — سودا متاع بر سر هم ریخته است

یادم ز خنده لب معشوق میدهد — گل بر جراحتم نمکی ریخته باز

دریاب کز عبیر چه خوش بو کرده‌اند — در باغ عطرها به هم آمیخته باز

از میکده بخت چمن آمد از نشاط — غم از چمن بدر بسر که ریخته باز

شیخان خرقه‌پوش خرابند زین هوا — در دستار سبحه بگسیخته باز

دامان کوه گیر نظیری که از کمر
فرداست تیغ قهر بر آهیخته باز

میکشد پنهان و پیدا میشد کبود — از فریب نرگس شهلا مپرس

نعره خونبار صدیقان از بت — از جراحتهای استغنا مپرس

برو با خود نظیری عاشقت — خواجه از دی حیله سودا مپرس

بامید توام خرسند ازین بس — نخواهم گشت حاجتمند ازین بس

بهتان کنایم سوخت دشمن — نصیبانم علیمو زند ازین بس

اگر در دل ملالی یابم از تو — زتن خواهم نباخن کند ازین

دلم از خانه‌ویران برکند عشق — ندارم مهر فرزند ازین

بمنبه سینه‌تی دیدیم وهات — بهشتی منتیم در بند ازین

نهر آغوش بهشت دست کرفتم — بصبر صرشکنم پیوند ازین

کنون خوش وقت باید بود باید — که داند زندگی ما چند

بتعلیم خردمندان نبودم — بسم با نخردان هستند ازین

شکر در مصر ارزان شد نظیری — نخجان میفرستم قند ازین بس

بگو به پیر خرابات السلام و مترس — بجام منبجه دربار ننگ و نام درست
حضور وقت و آمیزش محتاجت — دهن گشای و لبالب بنوش جام درست

رسید کی صرف از حجاب شبابت / بستی نخت در انداز صرف کام دریس
بدست دامن تو هیچ دیر می آید / کسی که دست دهد کار کن تمام دو
طرب که رو بکش آورد بر سنگ دو / نقاب بهره بکش از فراز بام دو
درست هوا است که با ننگ و نام عشق نخیزد / بجوی همت رسوایی ناتمام دو
بکده وحله که تسخیر اهلبان کردی / دگر زگوشهٔ خلوت برون خرام دو
بمقام که خواهند خانشت باشند / هوای اوج دگر کن از آن مقام دو
همین که خرقه تذدیر دشنه پوشیدی / جوان عربده بر ساز از عوام دو
شود که دامن خالیت هم بدست افتد / بکستران با امید هوای دام دو
سر روش عیش نظیری را عشاق افتت / نواز نگوش کن پیام در تاس

دست کسی بسته دامنون نکرده کس / همت تمام پرده و مخزون نکرده کس
تلخی بختیم کنده باطل نکرده خیر / نوشی تقصیر داده و ممنون نکرده
رنجور آن نگاهم و مستان آن لبم / مارم بجان گزیده و افسون نکرده
حسنت تلافی بد ایام میکند / در عهد تو شکایت گردون نکرده
احیای قتیل باکر بگوی تو میکند / عیسی بدار مانده و مدفون
جام شراب عیش حریفان لبالبست / بی غصه در پیاله خون نکرده کس

حم

صد قرن بر محبت لیلی گذشته است / پیدا و بر قبیله مجنون نکرده کس
اعراض از کلام نظیری چه میکنی / انکار نخل قامت موزون نکرده

تو عیش با زمرا از امیدواری پرس / دلیل دوست شو و قدر من خواری
بذوق من نفسی بیچ احتیج که تراست / نشان لذتم از زخمهای کاری
ز فکر دوست سریر غرور راچه خبر / ز رندی سر و پا ذوق کد بستهٔ داری
نگاه داری تو ذوق هوشمندانست / پا بزمره مشتاق رسم یاری
امیدوار عطا در بهشت مغفرتست / ز لاابالی اجر گناه کاری پرس
چو من نشسته از دوست یکردم / ز من سعادت بیماری و نزاری
سراغ راه ضعیفان درست گوید / ز ذوق میرس لبیلی زنی نزاری
بکام من نرسد چاشنی غربت او / ز من غبار فقیری و خاکساری
رموز من ز نظیری شنو که مست شده / کرشمهای گل از بلبل بهاری پرس

فضلی چنین گذشته و سحابی ندیده کس / برگشت تشنه و آبی ندیده کس
باران گریه نفشانده ابر دیده / برق میغ رعد ربابی ندیده
چند انکه وحش طیر فکندیم در کمند / صید گران کمیم کبابی ندیده کس

روی زمین کم آب تا باز روی عشق نیست   جز چشم تر براه حبابی ندید کس
آب حیی کز اختر فرخنده گشته بود   رفت آنچنان که موج سرابی ندید کس
آفت چنان رسید که آهی نزد دلی   غفلت چنان گرفت که خوابی ندید کس
احرار را بقدر هنر زخم میزنند   چون تیر چرخ راست حسابی ندید کس
گویا بحیث خویش نظیری ز عاشقی   دست ترا بطرف نقابی ندید کس

با حکمت ایستاده ام و غم پناه بس   باعفوت این که ندارم گناه بس
حسنت که خط نوشت بخون غم دنگ حجت   مکتوب تو فراق ترا عذر خواه بس
تعوید چشم زخم جمال تو بحر تست   نقصان ماه حرز تمامی ماه بس
گو کوکب براق سواران در آرزو اش   در تیره شب دلیل همت آه بس
بادم که نور دیده یعقوب میبرم   از مصر بوی پیرهنم زاد راه بس
خاندان را ضعیفی بت شود   رو در سپید راه دم شام سیاه بس
دیوانگان ماه نو آشفته میشوند   شور مراست جلوه پر کلاه بس
حیف آیدم که آن خم ابروش شود   مهر نظارگی تو ضبط نگاه بس
امید هست سعی و زبان بسر شود   سرمایه ام خجالت تقصیر گاه بس
آورد شفیع نظیری خجالتت   امید بنده بر کرم پادشاه بس

ای کز نامه نویسی بمن فرمان نویس   خدمتی گر دستت آید مرا بر جان نویس
دوستان نامه واکردن پیشانی شوند   لطف فرما هر یکی را نام بر عنوان
چند عرض آرزومندی بنام کشوری   در سر نامه بنیکخم بر پایان نویس
گر جو جوش و بیهای ست با کرد   هر کجا در حو بر نقصی هست بر بیمان
گر در آیینه بخواهی که بینی مثل خویش   آیتی از مشک و عنبر بر بیابان
گر بحرف ای ما تا هست این با ز است نیاز   چشم من افشانکرست و روی بر ریحان
کلک وحی فرای او در پیش دل نخجی   پیش از این بهر نظیری نسخه با نوشت

تو کودکی نبرکان تا بن بازی بس   بقصه شیرین و لالاین قصه شاه بازی بس
برای قبله اسلام کعبه ساخته اند   بنا ز خاک سرکوی خانه سازی
ز شهر کرد بیک تا حسن برآورده   ز رخش چو نی و دآی ترکتازی
تو خوبرو بهر آلایش قبول دلی   سپاس جامه نمازی رخ نمازی
بروی مجمر خال مجاهدی که تراست   برای کشتن اهل فرنگ غازی بس
چنان ببرد دل محمود چشم هندوی تو   که با ایاز بگوید دگر ایازی
قدی چو چنگ بگویم که در کنارم گیر   بنغمه که زدورم همی نوازی بس

نیاز شیوهٔ عاجزان محبت / ترا که حسن و جمال است بی‌نیازی بس
نقاب طلعت خورشید چند خواهد بود / شبا تو زلف بکارم نه درازی بس
چو زلف بر سر دعوی خلاف میگیریم / همین که خصم شود دست تیز درازی بس
ز کج قماری نظیری براستی بگریز / بکم زنان دغا باز پاکبازی بس

گشود ابر بغل در چمن سپاس سپاس / ز زیر پرده برآمد عروس خوش انفاس
کنار دوست چمن شد پر از گهر ای ابر / هزار شکر که عالم برآمد از افلاس
کنون چو چهره طلا بست بر نگار زمین / بریز اگرچه چمن بود ساده چون قرطاس
سحاب غوطه بدریا همی زند هر دم / تو در خشت که زاهد فتاده در وسواس
کسی بساقی بدمست یا نمیگوید / که می همه بزمین ریخت کج مگردان کاس
بپاکدامنی هرد و کلی بدست آریم / همین که فرش کنایست گو مباش پلاس
بجود ابر بتقسیم باد را که نسیم / سخاوتی که نبود بسته شمار و قیاس
ز مال مملکتش پاس من نخرد / شهی که خاطر درویش ندارد پاس
سوال فیض نظیری ز کوه و صحرا کن / که بوی خیر نمی‌آید از رواق اناس

سوی صحرای حقیقت برد عشقم از هوس / مست میکشتم بقصد صید میر انجم بس

چون بغم‌هایش پرکشتم غالب آمد سوی دوست / از خیالش شد مرا ذوق عشق وصل او بس
تا بدشمن داده‌ای کار ما ما چشم مست / چون شوی غافل خبر بادیت رسید فریادرس
چشم نرگس در کمین و تیغ سوسن در کمین / میگریزیم از چمن چون دزد از کوی عسس
ما بدین کالا سعادت یار آورده بودیم انگبین / دست بر پای بردیم در پر و بال مگس
آب و سیمای جوانی رفت جسم زار ماند / سیل نوروز کهی شسته ماند باقی خار و خس
ای شعله دم را که میزان حسابی در دست / یکزمان کارست که خواهی کشاکش نفس
عشق آمد کرد بیرون هر که را در خانه بود / خودپرستان نظیری ماند دیگر هیچکس

خشک لب فاتحه از خنده ان تو بس / تشنه را مژده از چشمهٔ حیوان تو بس
بهره در شور دل افتادن سنج و ادرد کان / هر سحر شوریدگی از زلف پریشان تو بس
ما نه آنیم که حسن تو بنا کام نداد / دست حسن تو از این زلف بدامان تو بس
شاهد دولت های سرد سامانی چند / این که فیروز برستیم ز میدان تو بس
قصه بسیار شد از بهر قبول سخنم / اثر چاشنی از نمک خوان تو بس
عطش بادیه و جوع بیابان ارم / جرعه زمزمم از چاه زنخدان تو بس
جام پرنوش شکوه تو رقیب تو ببست / پرده بردار حیای تو نگهبان تو بس
خوانها طاعت شب تر با مناجات / صبحدم تنبه‌ها چاک گریبان تو بس

بر تو حسن سخن امروز نظیری ختمست   هر که برهان طلبد قول تو برهان تو بس

کسی بشکر نعمت کم کن از انفاس   که از دم خوش تو خسته میشود کناس
دگر ز معنی لفظش وحشت افزاید   باصطلاح حقیقت ندارد استیناس
نه اجر داشت که دل بر جفاش خیره کند   کریم خاطر محتاج را چو دارد پاس
اگر مصلحتی کسر نفس باید کرد   ز نقص منت کی از بر بشکند انفاس
مرا مبتلای دایم قصاص نتوان کرد   می مدام کند لطف شادیم در کاس
محیط اگر همه گوهر کند بدامن ابر   که هست خشکی تیزی خار از انفاس
مباش بچه نظیری ز طعن تلخ حسود   هنوز در خور احسان این بیت سپاس

نالهٔ اصحاب مسجد هست بی زیاد رس   تا موذن را نشد بیدار صبح آید عسس
ساجد از تن نقصان در طاعت است   بر زمین چسپیده از ضعف درازی چون مگس
گر نه چشمان را انجم چشم حسرت دوخته   صبح از قرصی کم دارد بر بینی از رس
پر خروش سینه از ان هیچ سیلابی موج   بر سرشک دیده غلطان هیچ بر گرداب خس
دامن تزار کی کنان خواهند کرد این گروه   لیک شو اندر پرواز ند دست از پیش و پس
بر امید آب و دانه تا بکی داری اسیر   یا بکش این طایر آزاد یا برون کن از قفس

تو تحفت مصر پیراهن فشانی بر صبا   قحط بازار روح میبرد باد از جیب
پرده این شور دانی شوی بهم نزدیکست   معطل آن درد میکو بیند منعم از هوس
چاره خواهد نظیری بهر این بیچارگان   داده وا از احسان ترا شاهان این ملتمس

از نیاز و طاعتم مقصود و دیدار است بس   چون شود در روزه تا یاب تو ام کار است بس
بس کمی در خدمت شیخ در هم بسته ام   این کمی میبازم و دا و خرقه زنار است دی
نحقه از دوست بر خاطر گران آید ره دیم   هر که از گلزاری آید کش بار است دی
دیده به ابتلا صد جا فرو هم میدهد   کرد دل هر خندیکر دیم همین بار است دی
تا بکردن شیخ رسید نماند وز زات است   کر تحقیق بس عنی ایش دستار است دی
خد بجامی عنایت کی دلیل ما شود   دستگیر ضعیفان نالهٔ زار است دی
نه دم صوفی صفا بخشد نه راز خلوتی   روشنی دل از فیض چشم بیدار است دی
یوسفان پیش نظیری قیمت بردن بار ها   در همه بازار قلاشی خریدار است بس

ما بدل شادیم از باغ و بهار ما بس   در جهان عشق نادیم از دیار ما بس
دوش در یک نیم باد تا سحر می خورده ایم   نرگس مخمور او هین در نظر ما
هر شکایت میدوا از فرقت بخلوت کشته شد   از ملامتهای بخت حق گزار ما

وقت ما آیینه رخسار معشوق ماست / عشق روی از نکرد در زنگار ما مپرس
در خلاص امتحان صد بار آتش دیده‌ایم / نقد دار الضرب عشقیم از غبار ما مپرس
چشم گریان آوریم و چشم رحمت بربریم / کوکس از آغاز و از انجام کار ما مپرس
ما ضعیفان قصد منزلگاه عنقا کرده‌ایم / از هزاران یکی ماند شمار ما مپرس
قصه ما را نظیری نیست هرگز انتها / بحر بی پایان عشقیم از کنار ما مپرس

اکسیر حسن را نظر پاک‌شناس / اقبال اهل دل ز قبول خداشناس
گر عکس روی خویش در آیینه دیده / توحید شیخ و شرک برهمن بجا شناس
اسرار عشق کان لب دلدار می‌کند / کیفیتش ز نشوه دماغ آشناشناس
خصمت باغ دیده معنی شناس را / گل را بآشنایی باد صبا شناس
سلطان مال خواه گدای عقیدت است / درویش بی سوال به از پادشا شناس
کاشف دکان ز دردلها طلب کنند / خاصان شاه را بلباس گدا شناس
سر از قدوم ما خود درویش بدار / ظل فقیر سایه بال هما
از میکده همین کرم بر ونت نمیکنند / ممنون عاطفت شود محض عطا
وانی نعیم و حور نظیری ز بهر چیست
وجه معاش ما جاذبه مدعا شناس

صبح شد راه شهر و برزن پرس / باده مستان ز مصرف من پرس
گردن شیشه گیر و غبغب جام / از حریفان سراغ گلشن
حور از لولیان شهر بخواه / رقص از نشئه بدان پرفن
نه ادب را محال و نه راز / نه حیا را مقام و مسکن
عمل عاصیان کن و پس از آن / نقص معاد از برهمن پرس
حشر اموات خاک تحقیقت / این خبر از بهار دمین
در چمن حشر بلبلان کرد / زانکه از زبان سوسن
اجر مستی عمار نرگس دان / جرم تیزی ز خار الکن
عمر با عیب دوستان کشتی / وصف خود ساعتی ز دشمن
سخنی راست صادقان گویند / گر نظیری نگوید از من پرس

افغان که عمر صد طلب جست و جوی خویش / پر خون برم ز چشمه حیوان آب جوی خویش
آزرده تر ز آبله خار دیده‌ام / خونابه می‌چکد از بن هر تار موی خویش
از بسکه گشته ریزه غم و عقده در رگم / چون خوشه کرده دانه گره از گلوی خویش
آنم نماند بر جگر از بس گریستم / دیگر بکار گریم آبروی خویش
میسوخت کلک و دفتر اگر داشتی دلم / از گفتگوی خویش بس گفتگوی خویش

از حیرت جمال تو کم بود دم دریغ — فرصت نشد که از تو کنم جستجوی خویش
عشقت به صد امید نظیری گناه ریخت — با او بگوی یک سخن از آرزوی خویش

ساقی بیار جام می خوشگوار خویش — تا بعد ازین چه آورد دم روزگار پیش
راهم قضا به تیه ضلالت فکنده است — خوف سوار در پی و گرد شکار پیش
من در میان لجهٔ خون ایستاده‌ام — کو دیگری قدم ننهد از کنار پیش
صد بار ازین هراس که بر در بهم زنند — آرند یک بهانه بصد انتظار پیش
گیرم که باغبان قفسم بشکند چه سود — گل در حجاب گلبن و صد نیش خار پیش
ساقی دل از تماشه دوره ملول شد — عیش آر مستی که نیارد خمار پیش
از گفتگوی موعظه گویان دلم گرفت — هرگز نیامده ست مرا هوشیار پیش
رو در مغان و در صراحی سر در کشم — هرچند این نبوده مرا فکر کار پیش
دیگر چه اجر طاعت ازین خوبتر دهند — جام شراب کف زده و روی نگار پیش
ما را قضا قسمت امروز راضیم — گر دست ساقی به ازین کو بیار پیش
گر خون طینه معجزه بر آستین نهند — دست از پی سوال نظیری مدار پیش

خرامان آمد از می در بر آتش — چو او آمد در آمد از درش آتش

بنفشه کرده خندان بناگوشش — چو بر طرف کله نیلوفر آتش
ز رنگ آمیزی آن زلف و رخسار — سمندر کرده از خاکستر
لبش افروخته از خنده مجمر — بعشقش سوخته عود تر
ز هر مو هندوی آتش پرستی — بگرد عارضش رقصان بر
بر او پروانه جان افشان دا رنگ — فشانده شمع هر دم بر سر
گران بت رو خلیل الله بسوزد — رود بهر خوش آمد آذر
ور انکار آورد آن لعل عجب بت — که روح الله زند در چادر
اگر دوزخ بآن لب بر خورد زود — گل و ریحان شود بر کافر
بجنت شور عشقش گر نباشد — شود بر مومن آب کوثر آتش
نظیری کام دل از سوختن جوی — شود پروانه را بال و پر آتش

بر گل نماند سنگم ز دو چشم شوخ شنگش — شکنم گران لطیفش خم دم بسبک سنگش
نظرم در و معطل خبرم از و بادل — نه تصور شکستش نه حکایت از تنگش
بکرشمهای ابرو خبرم دهد که زنه — سخنش بحیلها باید از دهان تنگش
چو بخانه دیر ماند همه اهل شهر کورش — چو بکوچه زود آمد همه خلق کور رنگش
نشود که خصم باشد دل مهربان من — به تبی که دود دارد دل کافر فرنگش

شره چون صف مجاهد همه معجز و کرامت   دل ما چو فرق منکر شده پایمال جنگش
بمصاف چون نیارم بنیام سینه تیغش   سپر چون نیارم بکمان دل خدنگش
بکدام قدر گیری سر ره بر نظیری   ز نیاز تست عارش ز سلام تست ننگش

طاعت پیر مغان کن وز همه بیگانه باش   اول از میخانه بودی آخر از میخانه باش
کشتگان عشق می از کاسه سر میخورند   این که سر را خاک خواهد خورد گو پیمانه باش
کاذبی در عشق اگر خاکستری گرد خموش   پا چو در میدان سربازان نهی مردانه باش
آنچه در رخسار گل آب است در گل آتش است   عندلیب ار گریه نخواهند گو پروانه باش
تا نعیم خانه افسون تسخیرت کند   گر پری می بایدت ساکن ویرانه باش
شکر لله در سرت از عشق هست اندیشه   اندک اندک مشق این سودا کن و دیوانه باش
تا نه غافل شد ز حق دل نظیری تیز چشم   صد نظر بر صیقله و یک نظر بر خانه باش

بستم در تصرف گفت و شنید خویش   دارم بقبض و بسط تو قفل و کلید خویش
رفتم آه دگر به کنم سر ز حلقتی   بردم ز مجلس تو شنید و نشنید
شب از خیال وصل تو خوابم نمیبرد   چون کودکان خوشدلی روز عید
باصد ستاره سوخته دارد قرانم   در منتم ز اختر بخت سعید خویش

چل سال شد که مرثیه خوانم بفوت عمر   تا کی بسوز خویش سرایم نشید خویش
شد عمر و قید بند کی از گردنم نرفت   سرمایه باختم بفروش و خرید خویش
تلخ از نسیم زچه چشم من که دیده ام   در نیستی خویش علاج مفید
از جان غلام پیر مغانم که خلق او   کردست منکران جهان را مرید
سودای چون تو یی ز نظیری کجا رسد   صد شهر مشتری تو در من یزید خویش

ببوی می و نشه دلیده مرقع پوش   میان دیر خرابات آمدیم بهوش
چو رطل می بدهان تنفنیده چشم   چو شیشه سینه بو عطر سبو کشیده بدوش
ز بهر فایده و دیده بهر و در گشتم   نهاده بر سخن راست گوش گرش نیوش
بجرت خشک رباب جهانه در سایه   بجام دنجته پیمانه و سبو در جوش
همیشه کام سبو بر حضور در دامن   همیشه پای ز رحمت پیاله در آغوش
سرود با می و مطرب چو پایه رشته بسجا   چمیده با دف و ساغر چو پا بتا ره سروش
ز بس حرارت افکار سینه کوره نار   ز بس حلاوت گفتار کام چشمه نوش
دهان چون و چرا بسته در دروغ دون   بنقل جام دما دم بهر نوشانوش
بدوستی ره کان حیله در بسته   نه مکر و حیله چرا غم ز کبر و عشوه فروش
چو دوره چند ازین عیش و انبساط گذشت   یکی ز زمره ما در میانه شد خاموش

زدیم بانگ چو دیدیم خفته بر طرفی | ز مستی می سر سازندگی و هوشش
پی پیوند جان جانانش | بسینه جان ز شکنج بر آمدن بخروش
نگار ساخت ازین مقام قطع مقام | همان نگار نهانی نهاده او بر دوش
روان بوحدت حسنش شناخت آدریم | نمود روی ز برقع نگار برقع پوش
بعزم آنکه گذارد مقام در بر کرد | سلاز و ربچه نطق و دماغ و دیده و گوش
حقیقت آنکه چو عارف بکتب شود واصل | بوجد خرقه چو پروانه افکند از دوش
جمال ذات حقیقی برآید از پرده | به بحثگی چو رسد می فروش شنید خروش
کمان برد که این کار اسد شود باطل | دهد بجان قد و زلف سرو در زنگوش
بسعی اگرچه کسی ره بگنج او نبرد | ز عمر تا نفسی هست در تلاش بکوش
نظر بصورت ظاهر مکن نظیری را | یقین شناس که حق را بود بستر و پوش

خود بیا از بیقراری میبرم پیغام خویش
بر جهان درد و غم فرمان روا گشته‌ام | در کمال اوج بر کنار و بام خویش
خود بخود ساغر ستانم خود بخود ساقی شوم | از لب نوشین بهر کز نگیرم جام
عود مطرب بدم می سر دهم حیران بدام | بکدایش آتش اندازم کتاب خام
شد نظیری عاقبت فرخنده از لطف ازان | فال نیک صبح همره سازم از نام خویش

هرگز گلی شکفته نشد از نسیم خویش | کای تفرجی بغلام قدیم خویش
نشناسدم کسی که ندارم قرینه | عنقا نهفته مانده ز میل حدیم
در هم تنها خسارت کار بیت چون گنجم | با تیره‌دلی ز دماغ مقیم
من مو شکافم او که هم سر گره زند | در مانده‌ام نه بادی بخت تیم
محجوبم از تعقید خود مستی کجاست | کایم برون ز خرقه امید دیم
گر پا کشم سرم بخرابات میرود | امید دارم از ره مستقیم
دل را نکوهی خیش تکلیف داده | هر جا رسم رود بتعام ندیم
گر بر فراز مسند شاهی نشسته‌ام | بیرون نمی‌نهم قدمی از گلیم
مستی مکوز پیر نظیری گر توبت است | ظاهر مکن طبیعت نفس سلیم خویش

هر جا که بود عشق خوش رم ز روزگار خویش | آمد بایں دیار که باد این دیار خویش
هر جنس خوش که ارزد خیره نهاد به بود | شد صرف این بها که باد این بهای خویش
ادرم و دین دیار مغان شیوه کرد | بخود خوش میانه خوش هوشیار
چونان که نو بهار برآید ببوستان | از در درآید و کشد دشمن در کنار
دستار افکند خم و کاکل برافکند | کاینت وضع صحبت رعنیان نگار خویش

شاد و شگفته مطرب ساغر طلب کند / گیسو بهند حجاب و درآید نگار خویش

هر گه کند شتاب بذوق کوی درش / تسکین دهم دلش که سکون و شتاب

تا دم زنند ز روز چه رفت و صبح چشند / نگذارمش شمار که شود بی‌شمار خویش

او ورد وداع و من بجرعه کرمی بهار / بطلی سه چار مانده و دوزی چار

ساغر کنم لبالب و گویم بسکر نهادش / در موسم بهار نباشد خمار

کار ملا ز پیش نظیری نمیرود / باشد باو گذاشتی اختیار خویش

باختیار تو در باشم اداوت خویش / کنون بلطف تو مستغنیم من از دل ریش

نمیتوان دل یک ذره بی جراحت یافت / ز ناوک تو تیری خطا نکرد از پیش

نه هر هزار یکی با تو ره بسر نبرم / تو لاابالی و خود رای و ما صلاح اندیش

بغمزه گو تا مل قیامت انگیزد / هنوز میچکد از خون خلق از سر نیش

کرشمات که بجز داغ بر جگر ننهد / همیشه نگاهی نگار دم دل ریش

ز تن چگونه برآید بدون جان دیگر / خیال گردش چشمت نمیرود از پیش

ز چاشنی و حلاوت نمیرسد بسرم / غمت که هست کم از ذوق هر پیش

همیشه تو ندیدیم بی تو کردیم / ز شوق عشق تو غافل شدم ز مذهب خویش

دگر نماند از خانمان نظیری را / کلاه آشنای تو بیگانه شود از خویش

و هر پرده شور رستخیز چشم شهیدش / داری ز چشم بد و هر خدا نگهش

هرکرا باعث عصیان و خطا عشق شود / ملک از رشک لب سود که نویسد گنهش

پیکر خواجه که عشق نگه اروش و نیست / همه جا هست ولی در ره دل نیست رهش

دل هر کس درین غمکده صحرا کرد / ناگهان یوسف کنعان بدر آید ز چهش

رشک برگو دل شکرشکن ما دارد / پادشه زاده که هستند خواصان سپهش

ملک چین بت بتخانه به یغما دارد / که مگر گوشه چشمی شکند پادشهش

اجر بیداری چل ساله نماز تهلیل / روز گردیده و شب باز نه چار و هش

ماه نوکرده ز اخلاص تهی پهلو را / باز بر اوج هوا سوده چو در کلهش

عجبی ور دل و یاران نظیری گنجد / کوه را تاب نباشد که شود جلوه گهش

یارب آن شوکه پرورده از اشک منش / آفت صرصر بیگانه برانگیز چمنش

خاتم لعل سلیمانی او باز آورد / پیش لبش آن دم باد صبا بر دهنش

عشق شوریده کیم مطلبه مه تبسم / که پریشان کند این خواب پریشان منش

شهر بر هم زد اگر باد بزلفش گذرد / که کمینگاه صد آشوب و هزار نخش

بس زلف چو در چاه ذقن آویزد / المه آفت که در چه زده دانه رسنش

پارسایی که سبو داشت دل از دست بداد / گر فرشته است که باشد خطر از تحسینش

دهر از افسانهٔ افسون لبش پر شده است / گرچه دانم نبرد ره بدهانش سخنش

چون سحر پرده اغیار بدر تا چند / همچو شب همه پاره کند پیرهنش

عشق بی آتش و سوز همه سوختنست / عاشق آن نیست که چون داغ نهد بر بدنش

شد دو ستیم و ز رنجوری خود در باهم / هر که آرد بدو این عارضه بستر بکشش

بامیدی که غزلهای نظیری خوانی / ناله از شوق تو چون غنچه زبان در دهنش

در بغل مصحف و سجادهٔ تقوی بر دوش / بر در از مدرسه ام مغبچهٔ باده فروش

دی مرا از صف اصحاب بدر آورد / بر زبان نیت تکبیر و موذن بر گوش

هم ز احرام ز سوداش بسر بانده دست / هم به نیت تماشاش زبان گشته خموش

هر دو از زمرهٔ اسلام و ازین دو هم / او ز من عشق و کنان من ز پیش طعنه نیوش

گاه وادی بسر تکیه بان پیر دهد / که فکندی تو بقفا و بکه این شیر نموش

مستی و اله بخرابات مغانم آورد / وز حریفان خرابات برآورد خروش

صنمم آراسته دیده قدح داد بدست / کرم کرد و بدزدید ز من خرقه و نوشانوش

رو اسلام و ورع بر همه تلقین کرد / با تبان دی روی مغان دوش

آنچه آیات حکم بود ببر داد زیادم / وانچه ابیات غزل داد تو بی ساختهٔ بیهش

عمرها مطرب میخانه پرستی کردم / تا کهم خورد و بگوش از قدح باده سروش

کین چه پستی و غرور است بطاعت بگرای / این چه نااهلی و دوری بیکجا مست مباش

زین صدا رستم از آهنگ مقامات بدر / زین ندا آمدم از بادهٔ طامات بهوش

بردم از سوی حریفان بسوی او ره جست / کردم از نشاهٔ تحقیق بعلیین خروش

تا برون آمدم از عالم فردانیت / خود خراباتی و خود زاهد و خود باده فروش

قصهٔ عاشق دیوانه نظیری دگر است / عاقلان را ز چنین پاره سپند اندر جوش

کی بود شفقت دل سوی اسیران کششش / تا که کاری کند تا در زندان کشدش

سایه بر جسم و سرو چمن نندازد / تا که نالیدن مرغان گلستان

دل ما از لب او آب خورد و مشتاق / صبر زلف گر از چاه زنخدان

چشم یار فتنه ستی خانه سوی صحرا زد / بحث سازد که غزالی به بیابان

می ما دیده و مسلمانی ما نشنیده / زین می گبر چشید دل سوی ایمان

مستانه خانهٔ یار رفت بیرون میترسم / شحنه دررسد و جانب سلطان

کوکبی را که ره مقصد ما گم سازد / صبح خندان بدر آید بگریبان

کسری از منزل ما گر بدر آن گذرد / نقشی از خون دل و دیده بایوان

بسکه آرزوی بحسرت نظرم برگرد / طفل اشکم دود و گوشهٔ دامان کششش

پیرخت در ظلمات نظیری خواهم خضر خط تو سوی چشمهٔ حیوان کشدش

رسید طایر جانم ز آشیانهٔ خویش که در هوای تو خوش باشد آب و دانه
دل از تقاضای نظر کو بکوی میگردد نظر ز شوق تو گم کرد راه خانهٔ خویش
ز باغ رفت گل و بلبلان خموش شدند من اسیر بهای عاشق فسانهٔ خویش
کسی که واقف شوقی شود نمیدانم بغیر خویش که میرقصم از ترانهٔ
بشب که دردی در دی بکام دل نرود کنم بروز طرب انی می ترانهٔ
مرتب کرم از دیگری نمی‌پایم نشسته‌ام بگدائی بر آستانهٔ
زبسکه دور زمانرا ز خسروان تنگست زمانه ناز داد کو میش زمانهٔ
بکنج خانه محمود و محو نفروشم لب شاهنامه خرم منیت عاشقانهٔ
ترا که نقد جهان باید از طلب منشین مرا خوشست دل از نقد جاودانهٔ
اگر ز بر همیان سرکشی بیارند ترا که هست بت خویش در خزانهٔ
دلی بشرط نظیری نهاد و بر سر راه بهرکه تیر زند میدید نشانهٔ خویش

بسینه گریه گره شد شراب کرش دل کباب مرا آتشی درون کش
نوشتم آنچه بدل از زبان من داری بسهو اگر قلمی کرده‌ام قدم درکش

بردن

بردن خرام و بپا مانی و خوش منشین غزل سرای گریبان گشای ساغرکش
بیمن عشوه مسیح از فلک بزیر آور بیک کرشمه خلیل از کنار آذر
می مراد به سپهر دمید در دوران تو باش ساقی و جام از کف بکند
ستاره کش شود با حدیث من بیهات خذف بریز و ترانه و پیاله و ساغر
چو غم حواله کند آسمان قضا گوید رقم بنام نظیری و آن تو انگرکش

یاوه در درون قبه آسمان مباش یا از حوادثی که رسد بگران مباش
کس را خط دوام فراغت نداده‌اند بار جهان اگر نکشی در جهان مباش
تا میهمان میکده لعل و جام است این تلخ و شور کم نشود گو بدن
دخل بقا بخرج فنا سر بسر نمای گر در مقام سود نه در زیان
بی مایگان بوالهوست قدر شکنند با دل توانگران همنشین بیکران
سایل که آمدست تو گره بر جبین مران ناودان فرق نعمت پست آسمان
سیمرغ قاف شو که خردمند بایدت جنت طفیل تست طفیل جهان
آزار تو ز تست نظیری خود گزین خصمی تو خو منیتی تو در امان مباش

از خوی کریم تو گنه گشت فراموش شرمنده نمانیدیم ز مهر عفو خطاپوش

دل راه تو پوییده نهد بر سر جانی   جان دست تو بوسیده زند بر دل و دین نوش
جز بر تو نخواهم که بدر رفتم محنت   چون از تو بپرسم که ندارد فلکم گوش
من خود شده‌ام از هر سخن عشق پشیمان   وین قوم من از هیچ نگویند که خاموش
بخشیم که در شیشه لذت نگریستیم   زین جام حریفان که ندارند بهم جوش
گرد و دو جهان هیچ چو با هم بنشینید   سلطان قلندر روش و ابدال قدح نوش
اندر رقص و دوران سر دو دست بهم   نتوان بدر از سر شده را کشف که مخدوش
هر چند بغرهست که در عبرت پیری   ایام جوانی نتوان کرد فراموش
افسرده تر از صبح خمار شب دوشم   امروز که بر دوش ندیمی و دوش
بنشین بخود از خوش شو دست و قدح نظیری   یوسف که خری منت تقلبی و سه مفروش

لطف می خون در رگ افسرده آبی بجوش   قول نای و چنگ طبع مرده می آرد
نرگسش هر گه که می بیند بسوی سنبلش   مجمع دلهای بر هم خورده می آرد
منت ما را در صلاح کار ما هیچ احتیاج   پند پیران دل آزرده می آرد
شب بستی پیش مطرب حرف غم بشنود   شمع را ناگفته پرده پرده می آرد
قول ما صافست در میخانه ما درد نیست   پیر ما در خم عنب افشرده می آرد
سهل باشد گشتن ما کافران آگاه باش   قتل ما گر خاک خون خورده می آرد بجوش

یار چون گرم غضب گردد نظیری لب مبند   شکوه خوی و عتاب آورده می آرد

حیاتی در کفن دارم چو پیری ز باد و دوش   تماشای روی نقصان چه ما را آید از دوش
سرم شوریدگی دارد ندانم حلقه سودایش   دلم آوارگی جوید ندانم حلقه مقصودش
ز اظهار محبت در زبان خلق افتادم   چو تخمی که گنجی باید ظاهر کند زودش
نگار شد خوداره قمر شکل فلک شید   به هر کس یک کند خاطر نباید روی بهبودش
مزاج نازکی دارد که بر هیچ می‌رنجد   چو رنجید از کسی نتوان به صد چندان کرد خشنودش
عیار صدق من کی در خجی دیدن ظاهر   به پا آرش که میزانم نشان تا زه اعدودش
دل از دل ها همه یک یک بخواند و قبولم کرد   نخواهم بعد چندین آشنایی کشت نابودش
دل آزرده‌ام از خنده آتش زد و برکرد   جراحت پیش مکرر دید چو میسازی نمکسودش
نظیری را بمجلس بردم امروز و غلط کردم   مرا رسوای عالم کرد چشم گریه آلودش

بر غمزه خنده زدم گفت چنین باش   گر با تو هم اندیشه منست چنین باش
گفتم شده دل منکر دین گفت علی ثبت   گو عاشق بت گنج صنم خانه نشین
کافیست اگر عشق بود و عرض شهادت   تصدیق کن و نخیز از لذت دین
از دور فلک شکر کن و سیر کواکب   بخت ملک که خوبست بر دی مین باش

در فکر همایون تو صیاد همانست
در دام تو هرچند سفیند کمین باش

کس راه بجولانگه سیمرغ نبرده
شاید که مثالی بنماید نه چنین باش

افلاک و زمین بار امانت نکشیدند
آن حوصله پیدا کن و آنگاه امین

تا هست نخواهی بدلت دشمنی خویش
گر دوست نه با همه با خویش بکین

از تلخ سخنهای تو ماتم نگرفتم
کو خاتم الماس تو یاقوت نگین

تا خط سیه گرد تو در فکر شکستست
کو آهوی مرا توسن صیاد زین

آزرده نگردیدی از ابرام نظیری
هرچند که بهتر شده بهتر ازین باش

آنکه غایب از نظر گردید دوری بایدش
هر که از خود بیخبر گردم خبر می بایدش

جلوه سرو و فریب چشم و دل میبرد
سوی بستان میبرم گه گاهش

گویا شرط وفاداری بسر خواهم ساختن
پیشتر حاضر بهنگام خطر می

چون توانم غافل از مژگان خونریز نشستن
من که دایم بر سر رگ نیشتر

هیچ نتوانم سر از فرمان او برتافتن
گر زرگ گردن بخود نزد دگر می

هیبت شام فراق او به فغان خاطرم
روز نیرو زری که آید از سحر می

گو بیا طول الهای نظیری کم شدست
اندکی از چشم مردم معتبر می بایدش

گر جهان گشته پیدا شود بر گذرش
از تکبر بسوی خلق نبیند نظرش

تنگ دارد نخند بهر تسلی دلی
گرچه یکشهر بفریاد دود از اثرش

هر کرا دشنه ادب و به یکبار ببرد
همچکس باز نباید که بگوید خبرش

صبر و مال اسیر انشان میخواهند
کس نگوید که مروت چه شد و داشته درش

بسکه از خنگی و پیشانی او میترسند
مفتکی یابان نخورد شند بصحبت ببرش

لولو دیده مردم بخزف نشمارد
لیک خواهد که بریزند بدامن گهرش

هر کرا شهرت سودای لیلی باشد
ماه گل پیرهن آرند همی از سفرش

مژده کام بما داد دهانش اول
کس چه داند که همه هیچ بود چون کمرش

بخت ما را که مه چارده در راه بود
نخند خبر بغلط نام خروس سحرش

آن تذروی که دم از مهر و محبت میزد
بود از سرو تو آویخته دادیم سرش

آن هما کز نظر همت او پر سوخت است
بود با بام تو آویخته کندیم سرش

هرچه نیکوست نو و کهنه نظیری نیکوست
خشک سازیم رطب چون نفروشیم ترش

مطرب یکشبه نوا نکنه گر بیخودی کن دهش
ساقی بدستم داد می پیمانه پر خون

شد کرکاهی هر هم نجان دهان شد همچو من
با هر که بنشستم دمی چون خویش مجنون

شد شور شش در دین من هر سر نشتر
رامم نگردید آن پری چندانکه افسون

بازا که از شرم که سر تا قدم یکدم چشم | کو کجی در ره داشتم از گریه هامون کردمش
از اشک آه همشب بریز بر کرد جهان | گردون بیدمی گرد هوا داشتم دگرگون
قربان آن مژگان شوم کز خون او باشم برون | صد زخم بردم وان ان یکی سینه بیرون
سرو چمن راستی بستان نباشد بخشش | گرد نظر آید کجی با طبع موزون
از داغ مهجوری تو بر دل نشانی مانده بود | هیچ تو دو مسیدم از مهر افزودن
از بس تلخی در جگر بی باده دیدم نظر | خون نظیری تلخ از خویش ممنون کردمش

افسر بقباد و دی فغانتم بجمی بخشش | از دام هما بیچی از زلف خمی بخشش
زین کعبه نشینان کن دل بگشاید | توفیق نگاهی ز غزال حرمی
عفو تو پسندیده ام و کیش برهمن | یا حور لقایی بر بسان یا صنمی
تا سجده کنم نقش پی راست در ژرا | زین قوم سر اغم نشان قدمی
تا سوختگان را جگر آب نباشد | کانی لب تشنگی ده و چشمی به نمی
آن شیشه که بر طاق ملامت فکنی | آن باده که وقتی ز سر مستی دمی
بر خوان تو امساک نباشد جگری ده | مرسوم تو نقصان نپذیرد کرمی
غمهای تو آسوده کند عالم و کوید | کز غم بکسی میدهی انیکو نه غمی
شاهی و خلوت طلبد عشق نظیری | این خیل و حشم را بامیر حشمی بخشش

بزم خالی میشود مطرب خموش | ساقیا جامی بده جامی بنوش
جرعی از مسکین لبان بر خاک ریز | نیم مستم از شراب نیم جوش
در دم آخر چو آن درد و قدح | تا نبدم مست از مجلس بدوش
دل بید خوبی نمی آید بدست | لطف حسنت نیت در خوبی بکوش
گر گره بکشایی از بند قبا | خار گرد و گل بجیب میفروش
غمزه صد جا پرده دل میدرد | تو خوشی میکوش و بند پی بپوش
تو در رم کشای هر کس چوب بست | پرده کو بر دوی از سپا بکوش
هیچ صیادی که در صحرا و باغ | تا سحر از عندلیب آید سروش
خار و گل در جوش دیده آشفته ایم | ناطقان خاموش و گنگان در خروش
صد چو بلبل مست و مستانه شوند | گر برآری سینه چون گل از گوش
در نجم کشتی نظیری را چه رفت | عقل و هوش و عقل و هوش و عقل و هوش

از شعل باده گوشه دل کشته ریش | کو جام جم که آینه سازم ز ریش آهنش
زحمت کشان شمع مسخر کنم سپهر | تا هر شب آفتاب آیم زر در نیش
خار شم ز خلوت حاضر شوم بش | دلی ز بدر نگار برم در بر کشم تنش

نگه از شرم نگوید که کدام است بتش | گر از قفای در رسد آواز دهمش
از دست من بحیله برون شد بهانه‌ها | تا پا نگیرمش نکنم سست دامنش
سیب زنخ ز بازیش از کف نمیدهم | تا دست کج تهم نشود طوق گردنش
زین سیکون حصار نظیری نمیرود | تا قتل سیم او نشود نعل توسنش

چیست نه باغم خویش نه خانه خویش | بی نگار خانگی ویرانه خویش
من خود از فرزند دل برکنده‌ام | کودکان دارند با دیوانه خویش
دیده را از گریه پنهان میکنم | شاهدان دارند با دردانه
مرد کوچک دل نداند چون کند | خواب شیرین آید از افسانه
صبر باید در جگر خواری کنم | چون کشیدم زهر این پیمانه
سهل نبود بر صف آتش زدن | مس نماید گرچه از پروانه
مرد باطن پیچ اکاری کند | کاشنا با خویش شود بیگانه
در خرابات ای نظیری چیست | هست دیوانه خویش دخترانه خویش

بلات خط نگارین و زلف خم بخمش | دگر ز قصه چه بر سر نوشته قلمش
باین جمال نکویی که او دست مسیر تیم | موحدان بخدا بی کنند متهمش

اگر ز جرب بلا یک ره عجب نبود | که یا صمد بنویسند جای یا صنمش
شبی نباله دلش را اگر بدست آری | بهر امید توان تکیه کرد بر کرمش
شعوریست که بکیدم بخوابش و دارم | خرام از قدح التفات و مددش
اگر زنی بر کمر نیش تا خبر نشوم | ز پای تا بسرم محو لذت المش
بعقده زلف گره گیر او گرفتارم | دریغ جان شود انم فشاند در قدمش
پریده دل بهوای کسی نظیری را | که گرد کعبه نگردد کبوتر حرمش

بزم میارایم ساماکه نباشد گو مباش | نوش میکوییم مهمان که نباشد گو مباش
جرعه دردو حیات تلخ قسمت کرده‌اند | عمر خضر و آب حیوان گر نباشد
غمزه فرهنگ دانش تو حمایتی میکند | چشم هندو فارسی دان گر
زلف چون هندو در آغوشش نگه کرد | رخ نگر گل در گریبان گر
چشم ما را آبروی او گلی خواهد شکفت | دانه در خاک پنهان گر نباشد
زخم مژگان عرب قبول کعبه بس | در قدم خار مغیلان گر نباشد
گر نبازی ره بجز سوی پیادش میخیم | عمر در روش باد و رمان گر نباشد
راه بی وادی بی منزل نظیری میروم
عشق همبر گشته ایمان گر نباشد گو مباش

داشتم از درد جدایی خروش — دل چو ترا یافت زبان شد خموش

غم نخورم غایب من حاضرست — مژده دل میرسد از لب بگوش

گر نرسد بوی تو هر صبحدم — تا سحر حشر نیایم بهوش

گر بقدح زهر هلاهل کنند — شهد شود چون تو بگویی بنوش

لعل تو افکند دلم را ز چشم — کعبه بجامی نرسد میفروش

از اثر گریه چون لعل ما — خون بدل سنگ درآید بجوش

بر نگه تیز سپندی بسوز — یا بدل خسته تقاضی بپوش

عشق ز بنداره دکان برترست — تا رمقی هست نظیری بکوش

از فراق یار خشنود خویش — روی در نابود بهم بود خویش

بسکه در سودا بشوق افتاده ام — از زیان خود ندانم سود

خوبی او شد پدید از چشم من — سوختم بر آتش خود عود

گر برآید زین نمد آیینه ام — نیستی خویشم کم مردود

خاک معبد را سائیدم بآب — از رخ زر در زمین فرسود

زنده زان مانم که یابم بوی وصل — از فراق عاقبت محمود

روز فیروزی نظیری الست — دیده ور اختر مسعود خویش

غیر

غیرتم بانگ زد و داد باش — عشقم آهسته گفت باش و مباش

غمزه و ناز خوش کرین اول — کرد اسرارهای پنهان فاش

از پس پرده سر برون آورد — یار لولی وش حریف تراش

غنج و ناز نشت راه چشم داد — داروی بهشتی بعقل معاش

عقل و فهم و خرد بیغما داد — رفت پاکیزه خانه از فراش

مفلسم کرد و در عتاب آمد — چکند آفتاب با خفاش

شاهد شهر شناس شوخ فریب — در نگنجد بپهلوی قلاش

آه و واحسرتا بر آوردم — گفت بنشین و بیهده مخراش

میتنی لب بعیش لب ما — چون نگلت بخچه میشود در داش

گفتمش این نکته مهلک چیست — تا چه بر گل نسیم نقاش

گفت رو هرچه آرزو داری — تا بر آن نگر او میباش

رهبر گشتم نظیری هیت — بکجا میروم بدانم کاش

هرکه چون یوسف از محنت زندان خلاص — قبطیان را مکند از قحط در که بان

زود واز دنبال بکرم دتمنا میرفت — این تهی ظرفان نمیگیرد ندا رخ یان

پادشاهان دل ما رام کردن دولت　　　باید آهم و شوار و شویم آسان خلاص
ما نظربازیم و عاشق چه گویی مفتی بدان　　　هست نابدانه ریا و عاشق از بهتان خلاص

مقربان تو از چشم خلق پنهانند　　　عوام ما بنود راه در مقام خواص
اگرچه نه فلک از خاصکان درگاهند　　　ولیک هست نظیری غلام خاص الخاص

ساقیا برخیز با مستان برقص　　　عشق ساغر میکند گردان برقص
خرقها را گل فشان کن از شراب　　　جام بر کف چون گل خندان برقص
کفر و ایمان از برون پرده اند　　　تو درون پرده شو با جان برقص
واعظ افسردست مسجد گذار　　　سرو مخمورست در بستان برقص
بانگ یا صبوح و یا صوفی برآر　　　پرده ناقوس بار هبان برقص
جای در خلوت به بند و قی مگیر　　　بر سر خم چون می جوشان برقص
راه از این شور و شر بمقصد میرسد　　　همچو کشتی بر سر طوفان برقص
برفشان　　جان مست　　　صوفیا با ساز دستان برقص
هر سرشکم در تماشا دیده ایست　　　لخت دل گو بر سر مژگان برقص
هست آئین کشتن نظیری زندگی　　　روی شمشیر در میدان برقص

هر صبح کن دو جام شراب شبانه فرض　　　فاضل از این دو گونه مکن هیچ گونه فرض
در میکده مرید صراحی جام باش　　　بر خویش کن قیام و سجود شبانه فرض
زاهد سوال مذهب مستور و مست چیست　　　شد بر تو ذکر سنت و بر ما ترانه فرض
از اکل و شرب صبح تو یکباره واجبست　　　از غیر دوست روزه ما جاودانه فرض
اقرار کرد بر سر منبر بجهل خویش　　　ترسم که بر امام شود تازیانه فرض
بردار دام حیله و ایثار پیشه کن　　　یکدانه را عوض شده صد دانه فرض
شد از بیان کشف نظیری بدر آ　　　جام زمانه واجب و کیش ما نه فرض

از جمال و کمال بشری بود غرض　　　یا شکستن کله رشک پری بود
زین لب لعل و زنخ نیکو نه میگون دهن　　　چشم خونین و سرشک جگری بود
از دو گیسوی دراز تو و آن خال سیاه　　　نالههای شب و آه سحری بود
قفل اسلام که شد مهر کله گوشه تو　　　طرح این طرح کلاه تتری
اینهمه صنع که در آینه اسکندر کرد　　　عکس روی تو ز آیینه گری بود
جلوه پرتو رخساره تو پرده تست　　　پس چه مقصود از این پرده دری
چون ندیدیم ما بدیده ترا دانستیم　　　کز صبر دیدن کوته نظری بود غرض

این بهوش آمدن و رفتن ما بیگوید / کز خبر یافتن از بیخبری بود غرض
از ره آمده و ناکام نظیری برگرد / که ز آوردن ما بیخبری بود غرض

حضور وقت نمی‌یابم جلادت عرض / دلم نه بهر تو رهینت جان نه زلف تو
بهم برآمده از شوخی تو داد خاتم / نه ستم تو سنت بود نه غرضم فرض
فلک حجاب عایم نمی‌شود اما / بغمزه صاحب ابرو همی نماید
سخن که از دل شوریده بر زبان آید / برسم تحفه ملک سما برد از ارض
بشکر نعمت تو بر بسته‌ام خاست / که تا بگردنم از بار منت تو فرض
مثال ما گل خندان و سرو آزادست / ور [illegible] نقیه بطول عیش ما بعرض
بفضل اوست نظیری نه مرد کار آخر / معلم ملکوتست که دم فرض

دهم ز ملک یک نغمه باب عوض / کنم بسایه بی صد آفتاب عوض
ز تیه خانقهم دل گرفته دلگیر است / که زهد با کنم باشراب ناب
سبوییم انچه ز فرم شکسته می آید / بگردن خم می افکنم طناب
دلی ز بادیه کعبه تشنه‌تر دارم / رسوم بدیه [illegible] کنم شراب
طمع که رسید [illegible] آبرو دیم را / بجوی حاصلم آید اگر سراب عوض

آزادگان بجایی رسیده‌اند و ما همان / زان نگار رو که گرد لب کاروان
هر جا گلی بهی نظیری طرب کنیت / کی بلبلان مست غم بوستان خورند

مجلس چو پر ز رشک تماشا بما رسید / در بزم چون نماند [illegible] بما رسید
دلال عشق بود خریدار دلستان / خود را ز دیدنم چو سودا بما رسید
بال و پر از درازی منزل [illegible] / پیغام بی‌نیازی عنقا بما رسید
گر گریه‌ام ز شور شب از خواب جسته‌ام / حسن تو شور کرد که غوغا بما رسید
آموخت هر چه عشوه [illegible] / اندوخت هر چه غمزه یغما بما رسید
بعد از هزار سعی و ثواب مجاهدت / زنار [illegible] ترسا بما رسید
ما را [illegible] زخم التفات / شد عالم الخجان که تمنا بما رسید
زحمی [illegible] ما را تمام کن / زان خم که یک پیاله صهبا بما رسید
مشکل غبار ما ز نظیری [illegible] / باد بهار و نکهت صحرا بما رسید

هر سحر سلسله از پای صبا بگشایند / گر گشاد دل کرنی از دل ما بگشایند
در دنیا یا قفسم سوخت ندانم ز کجا / بلبلان را بچه راه نوا بگشایند

کارم از زلف گره گیر تو پیچیده تر است / سر این رشته ندانم ز کجا بگشایند

آخر ای گل گذری کن بگلستان که ما / چشم نرگس به ره باد صبا بگشایند

بر هم افتاد دل و دیده ز انداز نگاش / تا همه عقده که در روی بجا بگشایند

هر کجا عشوه آن چشم سیه در کار است / کفر باشد که زبان زاهد ما بگشایند

سر این دایره بدبیت ولی میترسم / چشم از خویش ببندند چو پا بگشایند

گر بپیچانه نظیری بر این زلف رسا / مطربانم گره از بند قبا بگشایند

نمیتوان نگرید از من انتقام کشید / که دایه زهر به طفلی مرا بکام کشید

زمانه یکنفسم بر مراد خود نگذاشت / بهر که داد مرا داد از من انتقام کشید

هزار نقش خوشم داد چرخ تا دیدم / قلم گرفت و خط سهو بر تمام کشید

مرا فریب بزد از ره این جادو / عنان خاص گرفت و بکوی عام کشید

باده و ناله حریفم ز جام و نغمه نکو / که کارم از می و مطرب بدین مقام کشید

شراب دو دختران بی تفاوتی بگرفت / که گر حلال رسید و اگر حرام کشید

چه جای من که بجام شراب نظاره جو / دو شیشه را ز فلک هم توان بکام کشید

چنان نزار فتادم بعشق نیم نظر / که سایه از سر کویم بزیر بام کشید

بساط عافیت ای عقل و هوش بر چینید / دگر نظیری بی ظرف تکیه و جام

رشکی بمن که نی ز ادای سخن رسد / صد خانه که مقام کند تا بمن رسد

من بر در از تجلی این نور سوختم / پروانه چون بعرصه آن انجمن رسد

در راه تو شمال و صبا در تزد اند / تا بو کرا دهی که بپیرهن رسد

گر زیر گلبنی قفسم را نهی / وایی نه که ناله بگوش چمن رسد

گفته کم بقا ست سخن گوی عندلیب / ای کاش عمر گل بحساب سخن رسد

جیبی که پاره شد بملامت دوختم / دست جنون مباد باین پیرهن رسد

زاهد ز سر نکهت صوفی چه آگهست / در شیوهای چشم صنم برهمن رسد

بازیچه تو معجز موسی بباد داد / صد نرگس تو کس بچه افسون و فن رسد

ای جان بسعی درد نظیری بسر رود / مرگی که بر مراد دل زیستن رسد

خونم ار بر خاک ریزی نقص جای کی شود / خاکم ار زین بر دهن [illegible] کی شود

گرمی اهل محبت از دل گرم من است / ناله‌ام خاموش و بلبل [illegible] کی شود

شور بختی برا هم [illegible] / چون نمک در ریش افتد [illegible] کی شود

پشت پا زن بر هوس ای که هوای عشق کنی
تا بت خود نشکنی کافر مسلمان کی شود

هیچکس بر روی بستر کسب جمعیت نکرد
بر سر کو تا نخواهد دل پریشان کی شود

داروی غم گریه مستانه می‌شد پیش ازین
آنهم از کیفیت افتاد دست یاران

سینه نتوان کرد پاک از داغ کار از مهر
جنس ما بسیار کم یاب است از ارزان کی

تنگدستی چون تو کی باید نظر بین دوست
آنچنان ما نو باده هرگز فراوان کی

چون ابر بهاری بسرم سایه فکن شد
بر هر رو بوم که نظر کرد چمن شد

چو شمع که شد رهبر پروانه به آتش
دلسوزی آن باعث جانبازی من شد

میخواست شود قابل نظم بلاغت
صد پایه نشست آنکه بر اوج سخن شد

ای جام همه می کش و ای باده همه مست
از نظم من آیین جهان رسم کهن شد

سنگ منت که از نیم نظر کار برآید
آنرا که دلیل اصف اعجاز سخن شد

همسایگیش را اثر ابر بهاریست
هم خانه گلستان شد و هم خار سمن شد

از یار و دیار ار نکنم یاد عجب نیست
از رشک من امسال غریبی بوطن شد

بر خاک درش جای شهیدان همه کس
لطفیست که کافورتر از عطر کفن شد

مهمان بهشتی مخور اندوه غریبی
ز هنگامه موران چمن بیت حزن شد

هوای کوی او از دور آواز جا نمی‌بازد
فسون او بدیده را از پس نگاه میبازد

صلاح من عشق شد که نقش نگار نام
محبت کعبه ویران میکند بتخانه میسازد

قلم در اختیار او دست من چون نقش موم
کرم فرزانه میدارد کرم دیوانه میسازد

بناخن ریشه جان میکنم از غم چو خوشنودی
که گاهی حک درز لف نگاری شانه میسازد

دل آرزو و قبول محفلم چون شمع خوشنامی
که شب با کنج گلخن روز با ویرانه میسازد

چو گنجشک از پی بازی عزیزم در کف طفلی
زر لعلم دام می‌بافد ز خالم دانه میسازد

نمی‌آید بزم چون پیکانی کس دون نظری
اگر می نیست بالای ته پیمانه میسازد

امشب چمن از گریه ما تازه و تر بود
بر هر سر خار قطره لختی ز جگر بود

میرفت که در ریشه جان ناخن
صد لاله‌ستان کاسه در سینه ور بود

بر زیر لب کاه طرب مزه می سنت
بر دور رخش گاه هوس حلقه شیر بود

تا روز تجلی که مقصود اجابت
در پیرهن ناله‌ام آغوش اثر بود

از کثرت امید شدن دزد حیایی
پروانه خوابم همه شب زیر و زبر بود

وز بهر نثار قدمی چشم ترم را
تا گوش کر چیان نظر بار گهر بود

گفتم بدعای سحری وصل تو خواهم
بیهوش شدم بوی تو با باد سحر بود

قاصد جگرم سوخت چه پیغام و چه نامه / دل بود که خوش که به امید خبر بود
بگذشت دگر پای ز دیدن چاک نظیری / پیش چه بلا دست دعا بارور بود

با آنکه ز مهرش به دلم جور ببخشد / در دیده او نقش من از دور ببخشد
پروانه به مهتاب کند بال فشانی / گر عیش تجلی که او نور ببخشد
از گریه من عشرت او تلخ نباشد / در بزم که خوش نمکان شور ببخشد
سلطان و گدا بر در میخانه برابر / در حلقه ما شوکت فغفور ببخشد
ما را چه محل لیک عزیزان بپسندند / هر دل که درو ناله رنجور ببخشد
نومیدی و آنکه ز تو این تیرگی بخت / در روز سیاه و شب دیجور ببخشد
ما در روش دیر که در پای خطا سوخت / در شرع غلط کو نه منصور ببخشد
از صد ره و ویرانه پری جلوه کنان است / [illegible]ست که دیوانه به معمور ببخشد
گر مست کنم من ز لعل تو نظیری / کین دق و هوس در دل مخمور ببخشد

تو میرانی و خاطر با تو ذوق گفتگو دارد / که اسکام مردن پادشاهی از تو دارد
تو شمع بزم هر کس [illegible] / که این پروانه هم با گوشه تاریک خو دارد

حرارت

حرارت از برای گرمی بسیاری باید / دل چون موم با سختی جدل با سنگ رو دارد
که ام مجلس و سامان که میخوردن بیا دارم / چراغ تیره دارم که مردن آرزو دارد
بیدستی سرد گرم ستم ساز و مستانی / هنوز از باده پار بینه ام جا به بو دارد
سرد گر باغبان در های باغ از باز [illegible] / که بلبل گشته [illegible] و غنچه اش گل در گلو دارد
که این بود جام لطف کی ادای [illegible] نظیری / هنوز آن تشنه لب آب عزیزی در سبو دارد

در آشیان ما پر و بال بهار رسید / هر خار سینه سایه در و لب بهار رسید
بلبل بگوش که ناله به بوستان / گلبن ز صوت و نغمه بلشکر و عار رسید
کس ماجرای بلبل و پروانه حل نکرد / سرگشته ماند هر که به پایان کار رسید
با غمزه این معامله پیش از الست بود / حرف بلی نبود که زخم بلا رسید
هر کس بقدر طاقت خود سکینه عیش / آهن بقدر جذبه به آهن ربا رسید
شب خنده بر اضاعت درویش زد بلیش / صد کاروان شکر به لب بوریا رسید
گردید تلخ عیش حریفان ز خیرتم / لذت شد از طعام و چو چشم گدا رسید
آزار از جراحت پیکان بود / مرهم منه که زخم دل از آشنا رسید
می ده که رفت [illegible] سوی و صلاح / طرف کلاه غنچه بدست صبا رسید

کس در جفا طرزی رفتار ابیر نزد

پا بعالم فتنه را هر که که در شور آورد
تخم غم در آب و خاک [illegible] بکمو [illegible] دید
انکه شام رند کالی شمع [illegible] باشد
عشق تشریف [illegible] آغوش محال [illegible]
حسن گل [illegible] بستان [illegible]
مجلس عشق از [illegible]

هوس پروانه است [illegible] دود میکرد
ز کاوشهای مژگان تو در خون دارم
دلم را کرده [illegible] خوش [illegible] دارم
تو گر [illegible] زنی سودای دل [illegible] داری
درین مدت غم هجران عشق [illegible] ندیدم
کسی این بی اعتباریهای [illegible] را گوید

در جرم که کار نظری کجا رسید

بر سر [illegible] علما از هر طرف رد آورد
خرمنی حاصل کنم گر دانه مور آورد
کی پس از مرگم چراغی بر سر گور آورد
خلعت سلطانی برای مفلس عور آورد
بلبل و پروانه هم مجروح و رنجور آورد
موسی از بهر چراغم آتش طور آورد

نظر خوبان [illegible] دل غبار آلود میگردد
که گر شویم با آب بخون آلود میگردد
دهد تا باز ذوقی دست غم [illegible] میگردد
مرا سرمایه دنیا و دین نابود میگردد
ندانستم که از مرگم دل خشنود میگردد
که عاشق پیشه از مهر و دنا مردود میگردد

شفقت

شفقت گاه گاهی چون [illegible] نظری را

گی که وقت علاج دماغ من باشد
معتقدم [illegible] خیالانه بخواهم
ز طور عشق همه کار عقل دیگر شد
مشو بجویش معتقد که مرغ زیرک را
سخن گزین که نهال [illegible] ملول شود
چو ذره ام بهوای در تو بازار است
ز بس که جامه ز شوق تو پاره پاره کنم
ز ناله کم نکنم زانکه کم رسد [illegible]
چو شاخ گل همه [illegible] که گوش شوند

از آنکه قبول تو خریدار نباشد
از قیمت یوسف نشود [illegible] مو کم
کو یا تو برون میروی از سینه وگرنه

جدایی دیده از وصلت [illegible] میگردد

سوی

نسیم در چمن نافه در ختن باشد
ز بت پرست نه [illegible] باشد
چو آصفی که سلیمانش اهرمن باشد
خط کیست که مشغول خویشتن باشد
ز بس غریبیش آخر [illegible] وطن باشد
که دور گرد [illegible] انجمن باشد
بهر چه دست نهم چاک پیرهن باشد
بران [illegible] که مرغ [illegible] باشد
که بلبلی چو نظیری [illegible] چمن باشد

در [illegible] هیچ دلش باز نباشد
هر چند خریدار [illegible] بازار نباشد
جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد

از نرگس مخمور تو در بستر و بالین
بر پای رود فتنه و بیدار نباشد

در جلوهٔ حسن تو در پیچ و حالت
بر خاک طپد [illegible] و گرفتار نباشد

غم یار من و نخل سر اسکم این غم
گر از تو بود هیچ منش عار نباشد

آن شعله که افتد بخس و خار به عشقت
هر [illegible] زین نشاط خبردار نباشد

با درد تو از کس نکند یاد نظیری
پروانه که سوز دلکش کار نباشد

دوشینه سرود می دل آگه ما را آورد
کا سوز حرم مرغ ز گلزار آورد

[illegible] دگر اشک صبوح [illegible]
رنگ سیه یار و گل پیرار آورد

[illegible] بنیاد و رده ام از کعبه که کار
بت را اگر و خانه خمار بر آورد

تنها نه مرا راه زد از بوالعجبی عشق
بس شیخ که از خرقه زنار بر آورد

هر گوشه چاره ره بر کف ناخورد
صد رنگ گل از گوشه دستار بر آورد

هر گز ز کجا هر که در خلوت یار زد
ما را ز سرا پرده به بازار بر آورد

تو کبک خرامنده هر ره که گذشتی
جولان تو طاوس ز رفتار بر آورد

بس حلقه که زد بر در افلاک نظیری
کس صبح طرب از شب تار بر آورد

نم

نم مرغ اسیری مضطرب از جان خود
نه ذوق دانه دارم نه امید آشیان خود

دل از امید وصل و بیم هجران گرد هم
نشسته گوشه وارسته از سود و زیان

ز قوت خویش با هم طعم زهر و شکر گویم
گریز لعمت تنم پرورد صحرا خود

بباغ روزگاران [illegible] مرغ کم سالم
که خود می سنجم و خود می [illegible] آشیان خود

نه نزد محرم و بیگانه عیب خویشتن گویم
بد شمن میدهم از سادگی تیر و کمان خود

در صد شکوه بر لب میکشاید بد گویی
گهی تا کی زند قفل خموشی بر دهان خود

نظیری صبر کن کین نماز دل بگسلد
هنوز امید وارم [illegible] ضبط زبان

نگاه طرف گلگشت و دوستکامی شد
دو دل خورشید و شکر بود [illegible] واشد

چو خانه بر سر گشت عید را بیند
بهر طرف که نسیمی وزید روزن شد

مرنج گر نشدم مضطرب آمدنت
چراغ دیده نمیداشت در پرش [illegible] شد

در اشتیاق تو چندان ضم صنم گفتم
که شرم ساز رخ خود ز ابد [illegible] شد

مراز عشق تو گفتم برون [illegible]
کمند یاد سر طرف جنت دامن شد

کشید بر در و دیوار بوستان دامی
که گل هول از این بلبلان گلشن شد

مباز خنده دگر غنچه پاکه جای مست
ابلهول نظیری که دعوی [illegible] شد

این کعبه را به بیابان طلب نهاده‌اند
بس معنی و جمال درین گل نهاده‌اند

درمانده کشایش این کار دبار عقل
هر سو هزار عقده مشکل نهاده‌اند

زین گل چه دیده‌اند مگر حاملان عرش
از رنج راه بادیه محمل نهاده‌اند

قلزم بشور رفته و عمان شکسته موج
زین آب زندگی که بساحل نهاده‌اند

آه این چه دوستیست که سرهای یکدگر
خویشان بریده در ره قاتل نهاده‌اند

خوارم مکن که ریختن آب روی را
با خون صد شهید مقابل نهاده‌اند

بر هر که هوشیار بود اعتراض نیست
مستان قدم به بزم تو غافل نهاده‌اند

بجای رنج تمام که شاهانه جهد ایم
شاهان که جان بعوض سایل نهاده‌اند

گردن بتیغ نه نظیری که عاشقی
بر سر کلاه [illegible] قاتل نهاده‌اند

بدل ز شوق تو چون ناله در سماع آید
اجابت از در و بام باستماع آید

مسیست در حرم شوق که گر بخویش آید
هزار ذره و پروانه در سماع آید

چنان خیال تواش در کنار خوش دارد
که گر بهوش شوم بر سر نزاع آید

ببین عشوه روح جان که مست تست مرا
امانتیست که خود بر سر متاع آید

بجاست ناله مرغ چمن که گل بشکفت
چنان رود که مگر از پی نزاع آید

چه سان

چه سان فسانه بلبل برم که در درش
سرایتست که زبوی گلش نزاع آید

سزا اطاعت فرمان گشتم حکم کی را
که بنده که مطیع تو شد مطاع آید

نمونه ز وصال تو چون نمایش باد
که ذره در نظر انجمنی شعاع آید

بصبر وعده نظیری قرار دو زمان ده
که غم بیدعت و بجان ما اختراع آید

کس چو من بیکسیش نغز از دل برود
غایب از دیده بگردد در مقابل برود

دولتی بود که مردیم بهنگام وداع
آنقدر زنده نماندیم که محمل برود

راه پیکانکی مشق نداری که کسی
بدلیل ره و طی کردن منزل برود

صبر داریم که این تهمت عشق از عزیز
همچو خون بحل از گردن قاتل برود

قصه ما بعزیزان وطن خواهد گفت
هر که زین ورطه بساحل برود

نیکوی دستی آرد بدل دشمن و دوست
همه جا سبز شد این تخم که در گل برود

سر چشمان تو گردم که ز بس خونخواری
قطره خون نگذارند که بسمل برود

مرد عاشق ندهد دل بتماشای جهان
آن دهد کیسه تا باج که غافل برود

من آزار نظیری ز کم عاریست
نخواند آنچه از آنم کله از دل برود

بزمت غم یار ما ندارد | عیش تو غبار ما ندارد
با چهره بخون کشیم گلگون | مشاطه نگار ما ندارد
چون شعله ز سوز سینه دوریم | نم ابر بهار ما ندارد
کس بوی نکرد گل که دستش | زخم سر خار ما ندارد
با عربده میکشیم لب یار | مطرب سر کار ما ندارد
آیینه لعیب است گویا | عیب آیینه دار ما ندارد
بی نام نشان خوش است مرغی | کو ناله زار ما ندارد
هر ناله که دل فکند خون | پیغام دیار ما ندارد
خوشحالی روزگار وصل دیدیم | شوق شب تار ما ندارد
این غم که ملال آرزو گیست | رنگ غم یار ما ندارد
گردون همه مهر دارد اما | نقدی لعیار ما ندارد
خونابه کشیم با نظیری | می عشرت کار ما ندارد

من آن صیدم که هر کس را نظر بر حال افتد | زبس زخم دلم کار رسن بر بال افتد
شکار خویش براید هر که از نسل ... افتد | که نسبت با مرغ مبارک فال افتد

بزر و مال و ملک بی نازیم | دل خرسند بس خزانه ما
لمن الملک میزنیم امروز | عین ما کیست در زمانه ما
خور پس از استوا سجود کند | بس بلند است آستانه ما
حذر از ما که برق در ابریم | رعد می ناله از زمانه ما
زخم قوس قضا بما نرسد | هست تیر قدر نشانه ما
خرج یک روزه نظیری نیست | حاصل عمر جاودانه ما

نه عدم بود و نه وجود ای عجب | صورتست و هم مینمود ای عجب
عکس شخصی فتاد در مسکن | نیک جستیم کس نبود ای عجب
حسن ما کرد جلوه بر ما | عشق با دل ز ما ربود ای عجب
آنکه بی نطق و سمع میگویند | هست در گفت و در شنود ای عجب
وانکه با دیده پیش میدانند | هست معرض شهود ای عجب
بوالبشر را قوی ملایکه اند | جزو و کل راست در سجود ای عجب
کرد ابا منیت از سجود ابا | مست ابلیس مست بود ای عجب
نزد تو صیرسل و حی آورد | عقل بی تیغ برزخ گشود ای عجب

مردم چشم عالم انسانست   شخص عالم بما نمود احباب
دیده حسن جمال الحب را   در نظر هر که کحل شود احباب
لب نیم ما زده ما همه تعدست   دیده ها سست جمله رود احباب
جام گیتی نما نظیری هاست   رنگ از آیینه چون زدود احباب

پروانه ایم شعله بود آشیان ما   آب از شرار اشک خورد گلستان ما
موریم بر گذار شکر اوفتاده ایم   در راه پایمال شود کاروان ما
تا با نصیب ساخته ایم از جلا وطنی   همچون رطب شکافته ایم استخوان ما
ره در گلوی ما کند از کینه روزگار   پیدا کر درست تن چون کمان ما
خورشید عمر بر سر دیوار خسته است   فریاد از درازی خواب گران ما
صد موج را ز رقص خود مضطرب کند   موجی که برکند رود از میان ما
بس در دماغ همنفسان مغز سوختیم   در دیده خواب تلخ کند داستان ما
در پیکر از بهار جوان نه دل کنیم   صد نوبهار رشک برد بر خزان ما
ذوقی که جا بوادی مجنون گرفته بود   امروز منعکس شده بر آستان ما
در حیرتم که بلبل چگونه گفت   رازی که باد هم نشنید از زبان ما

بنیاد

بنیاد ما خرابی استوار کرد   گویی که سود ما نظیری زیان ما

ز عاشق میشود معشوق آرام و نشان پیدا   ثمر نیکو نیاید تا نگردد باغبان پیدا
خود بیها محو گردد گر تو از رخ پرده برداری   کمان پوشیده گردد هر کجا گردد عنان پیدا
من آن روزی که بر رخ قصه میشد الف مشکم تا شد   که روز خوش نخواهد گشت گر گردد جهان پیدا
در آن صحرای بی برگ که زلف آن ابر زن   دل مجروح گردد کاروان پیدا
بتی گر عارضش جسم شود از دوا سازم   چه سازم شور عشقی را که شد در استخوان پیدا
میانش گر که گردد گرد خاطر منصور گردم   چو محتاجی که گردد در لباس میهمان پیدا
تغافل از ما حجاب بر کرده نخواهد   که بیشتر سد شود مکتوب من هم در میان پیدا
نمیدانم من از جانب یاری با چه تعلق باشد   که اگر میشود از بدگمانی امتحان پیدا
نظیری سوی او کم رو که امروز در ...   که از خاکستر تم بیند کوی شان پیدا

مستی ربوده از کف هستی نام ما   مطرب نمیدهد خبر از مقام ما
تا گشته ایم غافل زده واماندهایم   بدرام میشوم که وحشی رام ما
دانی که بور در نگ چشم عالمیم   پیمی اگر بدیده معنی خرام ما

خود را برهنه بر صف شمشیر میزنیم | کاندر فنای ماست بقای دوام ما
بر کف کلید جنت و بر لب سلام حور | رضوان ستاده در طلب بار عام ما
خرمن بباد رفته ز برق شرر فریب | مرغی نبود کو نشد بالی بدام ما
پستان دایه در کف مشتاق شاهد است | لی گریه قطره بچکاند بکام ما
باران گریه طبع نظیری بهار ساخت | کو باد تا برد بگلستان پیام ما
تا اقتدا بحافظ شیراز کرده ایم | گردیده مقتدای دو عالم کلام ما

ز بس بود دل خود کام ناسپاس مرا | ز روی هم نرساند و هیچ پاس مرا
بلا مقام مرا پیش ازین پدید است | غم تو کرد درین شهر روشناس مرا
چه روز بود که تشریف عشق پوشیدم | که خوشدلی نشد درین لباس مرا
ز رشک دوش چنان در هم که بوی کسان برد | بزم وصل تو امشب با التماس مرا
ز می که داشت فلک پیش از توجه غیر | چنان نمود بچشم که شد هراس مرا
از آن رها که نظیری فراغتی داری | گرنی فسرده دلان کرده قیاس مرا

ملک از عشق که نه خطوه یکی است اینجا | دل بحسرت نه دل بکار تمام است اینجا

خطا

خط آزادگی سرو بمرغان ندهند | باز گردید که سیمرغ بدام است اینجا
فکر طوبی و جنان در ورع عشق خطاست | هر چه در شرع مباح است حرام است اینجا
جرعه از شیشه خاطر ز گلو گیر درد | تا بهش باش که جام لب بام است اینجا
خود بخود با نفسم خود بخود آواز شنوم | جز من نیست که گویم چه مقام است اینجا
همه می نوشی و مستی و نشاط و طرب است | کس نداند که شب و روز کدام است اینجا
زابر ساغر به رخساره ز ساقی بنمود | شکر بید که تجلی بدوام است اینجا
غایب از دیده بازم نشود یکساعت | آنکه رم خورده ز دو هم همه رام است اینجا
فیض آب خضر از نظم نظیری ترزد | که صفای سحر از گریه شام است اینجا

با شهپر عنقا چه نوا بال مگس را | هم نغمه داود که دیدست جرس را
در معرض خورشید بها تا چه نمایش | با نور تجلی چه صفا بار قبس را
بس عجب که نشاعه تاراج خزان دیت | رسمیست که رهزن نزند قافله بس را
ترا اندن نادان که نظم بچه ماند | با آنکه پر دچشم و نهی برق خس را
در کوی محقق چه کند مرد مجازی | در بیشه شیران چه هنر گرگ هوس را
خر جاحب اخوان لنر د تخته نویسنت | اینی نرسد عرض تحمل همه کس را

هر چند ز تریاق بود زهر گرانتر
زین جنس بصد من نخریم عدس را

کس بهره ما نیست گرانسوی تبارزیم
از معرکه بردیم برون گرد فرس را

تا بمدد هر بیهده پرواز نگردد
در سینه شکستیم پر و بال نفس را

در آرزوی یکتن هم جنس که عنقاست
از بس که طپیدیم شکستیم قفس را

صبح از دم خونریز نظیری نفس است
از ناوک شبخیز بود بیم عسس را

نشسته در طلسم ماتم چکار مرا
چراغ تیره شبم با نجم چکار مرا

مسیح وار کند سیر بر فلک روحم
بار طلسم فرو بسته در چکار مرا

چو ذره محرم جاوید آفتاب شدم
با شبستان مشتی شرر چکار مرا

اگر نفس و قدر ز آسمان فرود آید
من و خیال تو با خیر و شر چکار مرا

جنون بمغز و دماغم فتیله میسوزد
به پنبه کاری داغ جگر چکار مرا

ز طاعت ریا کرده اجر میخواهم
چو پیله کاشته ام با ثمر چکار مرا

با سنگ دیده آلوده عفو جوی جرمم
خزف فروخته ام با گهر چکار مرا

هزار گونه شکایت بصحن جاموسی است
بآنکه ندارد از چکار مرا

نظیر نا نگذاری بمهر نسوار بی
بلاکش تلخ توام با شکر چکار مرا

چو حسن

چو حسن تو بکسی در جهان نمی مانم
غریب در وطنم با سفر چکار مرا

نه رحم مانده نه شفقت نه دوستی نه وفا
درین دیار نظیری دگر چکار مرا

ادب گرفته عنان خمار مستی ما
برابر است بلندی و پستی ما

بگو دراز دست نیاز تیز می‌ستم
تمام دوست پیمی پرستی ما

هزار ساغر دیدار شد تهی و هنوز
فزون ز حوصله ماست شوق هستی ما

خمار شام ندارد صبوح ما هرگز
یک طلوع بود نشاء رسی ما

مثال صورت موم سوم بی نشان بودیم
بمنظر تو کشیدند نقش هستی ما

زخمه که بکام رز می آید
ز حسن دهن تست تنگدستی ما

ز گونهای نظیری طپانچه تو ز رحمت
عذار دف نخورد ضربت دو دستی ما

آتش جوش آشنا ببین رو نگاه ما
گویا حجاب سوخته از برق آه ما

از بس که میشدم بحسرت صدا ازو
خون میچکید روز و داغ از نگاه ما

شغل محتسب مانع ز طاعت است
روز جزا بسبب همین عذرخواه ما

دوزخ اگر بجا نشی آتش دل است
اهل بهشت سنگ بزند از گناه ما

دل بی غمت مباد کزین قفس گشاده است
رحمت طفلی نفس صبحگاه ما

صد سیل وصل آید و صد کشته باز شد
هرگز نبوده نشود نما درگه ما

ما نخل ماتمیم نظیری ز ما حذر
عکس شود کسی که بود در پناه ما

بصاف صبح نگه کن سبو بکش
دهان چشمه گشا دیده را چو بکش

دل از بساط جمع در جا بدار
ز زیر هر بن مو دیده بر و بکش

شکاف خرقه به دقت چه میکنی بنوبر
لباس فقر و فنا پاره به رفو بکش

یکی بگو چه پرهیز خویش سیلی زن
چو شیشه رشته زنار از گلو بکش

چو سوی جاه جهان نقش دین منماست
اگر رسته ادرد و دیده مو بکش

چو شیر گاه قناعت دیان از بند
دراز دام غم و غصه وقت گرگی

حجاب مانع قرب و شرم حایل لطف
بنزد آوره الحاد آرزو بکش

چو زنگ خنده شوی بلتعت رو سخن
بمغز راه کن و پرده پیچ تو بکش

بنز دلی اصران پرده بر منادی کش
دگر بدیده دری بر جوز بهرو بکش

بیرم اهل خرد عقده بر سخن بگذار
چه عیب تست نظیری کسی رو بکش

بوفلک

برفلک تا مسیحا رشته زنارها
بر زمین منصور از دستون دارها

از معاصی توبه میکردیم پیش از عاشقی
این زمان عصیان شود از کفر استغفارها

از شبان وادی ایمن شنو زان ترنم
موسی الله طور هیهر قصه ز موسی اسرارها

گر بطبع زاهدان تخم طمع با چه غم
نوش از زخار میخواران شود معیارها

خضر وقتی گو که تعمیر خرابات کند
زانکه گنجی هست پنهان در ته دیوارها

هرکجا عشقت مستولی طلبان جسته اند
از که این درد و جوید دل اسحارها

زیر کاز داده و آب چه خامش کرد
عندلیب مست رمزی انداز اسرارها

چون مگس بر قند میخوشم بر طاوس خویش
گر نبودی یوسف شکسته بازارها

خسرو نظمی نظیری [illegible]
حرج بار ما کشته چون عشق باشد کارها

باتکلفی میبرد ز هوس مرا
میدهد می بر راه گوش مرا

نالهای تا حریم وصال
میبرد بر کنار و دوش مرا

مادرم نای من چو طفل رضیع
میکند صوت تا خموش مرا

تحمل تلخ بار پندار
میچند نه نیش نوش مرا

مطرب می کسار در نظرست
منت حاجت به میفروش مرا

سر غنچم درون پرده راز / نغمه می آورد بجوش مرا
چون سماعم نقاب بردارد / نشود شرم روی پوش مرا
غزل مطربم بوجد آرد / جان رود بر سر خروش مرا
جوش زد در درون نظیری حرف / کاش بودی سخن نیوش مرا

کردم رسکوه منع دل زار خویش را / انداختم بروز جزا کار خویش را
وقت نظاره بی هنر کار خویش / شویم بگریه دیده خونبار خویش را
جرم منت پیش تو گر قدر سی گمست / چون کرده ام سپند خریدار خویش را
صد شتر بیت جنس دلم را چو جانب / من گرم میکنم بتو بازار خویش را
ترسم که رفته رفته به بیداد خو کنی / برکین بدار طبع ستمکار خویش را
ای دل بحوکات که صیاد بیشگان / در دام میکشند گرفتار خویش را
عمریست بود که در نظیری نیاز تو / آسان نمود مرد رخ شوار خویش را

تمکین خرد برد ز سر شور و شر مرا / پیری بر آمد از شب غفلت سحر مرا
مانند ترنجم که خزانست بهارش / دم سردی ای تازه کند برگ و بر مرا

تا بوده به بیرم اگر در رنگ شیند / هر چند که فرسوده قفس بال و پرم را
کوتاهی عیشم پی بند گرانست / دهراز پی تادیب دو شاخ ترم را
در هر قدمی صد خطرم بر سر راه نیست / ور نه را قامت مقامی نظرم را
ره ملک نخم مرحله را که بهر گام / از سول مصیبت بگداز دو جگرم را
شاید که چو تسلیم و رضا بدرگه کردم / ره امن شود وادی خوف خطرم را
تا کس ز ساینده بر بهر ن جرم را / از خانه چشمش بکه ارم بدر آمد
صد لابه با سید یکبار از تو کردم / یکبار تسلی بکرده ای شکرم را
چون تو به کنم از غزل او قول نظیری / دوران خرد از صد هزاران یکی منم را

گل خلعت نو داد درگه شاخ کمن را / بر سلطنت حسن فصل ساخت چمن را
شاخ گل خوشبو بسر باد سحرگاه / بگشود سر نافه غزالان ختن را
شد لاله بجنبانه ز زیاد لعلت / از باده لبالب چو قدح دید دمن را
از احسن ادای سرو گردن نیو حه / تا خوش بکف دست بهم جام ذقن را
سرتا قدم نی تماشا نکران شد / تا خوب دهد چشمک مطابر و تن را
خوران بهاری به شاخی مطرب / در بوسه گرفتند سراپای چمن را

در عهد می نخورم ز بس دیده درستی — سنبل ز بر جعد برون کرد شکن را

گلبرگ بناگوش درخت بود سبب — گلدسته شد و لب و زلف و رسن را

بر گوش خورد نغمهٔ احسنت نظیری — پری اگر از مرده صد ساله سخن را

به بریدن نرود ذوق تو ز اندیشه ما — سالها پنجه بهم داده رگ و ریشه ما

اصل ما آب ز سرچشمه تحقیق خورد — گل تسلیم و رضا آورد اندیشه ما

ای مصور که در خوبی زلیخا بود — بعد دوری بقوام آمده در شیشه ما

در حسن و خانه بنم بجز جلوه دوست — شجر وادی ایمن بود از بیشه ما

عشق آورده چنین لیل اثر از ده عجب — یا صمد گوش و ذکر صنم از تیشه ما

کوهکن از هنر عشق ندارد نامی — نام یار است که عشق است همیشه ما

گل و برگ چمن عشق نظیری مائیم — زده تا ابد از خاک رگ و ریشه ما

ای کرده خراب خانه‌ها را — بر هم زده آشیانه‌ها را

صیاد وشان بدام رغبت — دربافته صید خانه‌ها را

کرده به بتان دلربا شرط — برده بگرو نشانه‌ها را

وز

وز بهر تو صد هزار صیاد — آراسته دام و دانه‌ها را

شاهان لعب حجت تو داده — مفتاح در خزانه‌ها را

در عقده حدیثم تا بت — مشاطه شکسته شانه‌ها را

تا کشتهٔ غمزهٔ تو گردم — برساخته ام بهانه‌ها را

زآمد شد هر مزار و معبد — فرسوده ام آستانه‌ها را

بشیرازه نظم خویش بندم — منسوخ کنم فسانه‌ها را

صوت نی بنوای نو برآرم — بر باد دهم ترانه‌ها را

گر دید بدین غم نظیری — خواری نرسد یگانه‌ها را

طعم بلا بال میدهد ز هر آب آب را — تا تلخ کردی عیش من شیرین بدم جواب را

دریای ظلمت رخم تا شام و دن واکشند — گر چشم از رو بکند یک صبح فتح الباب را

از دولت کم گشتگی شاید نشانی واد امید — باری بدریایی بیدا کنند ام افلاک را

زاهل دروغ البته نداران که بر زندان زند — اگر بجا جان میدهد سلطان شرابا اب را

طوفان بهر جانب بری [illegible] — لنگر بنیداز دکسی دریای بی پایاب را

وعظ طبیب و صبر من زجان کو [illegible] — من تلخ سازم مرضی او تلخ جلاب را

با غایت بی‌طاقتی از عشق ایمن گشته‌ام / کویی که آتش بسته ره از هر طرف سیاح را

در انتظار رحمت لب تشنگان افتاده‌اند / ساقی بکوثر منفی قدح دریا نه و ادعا تر را

کار نظیری در زمان صایم خوردن خوش بود دولت / دارم می از دار الامان خوش باد شیخ و شباب را

کی بودی که امشب سوختی از زنده جانی را / بقدر روز محشر طول دادی بر زبانی را

سؤالی کن ز من امروز تا عو [illegible] باشد / که اعجاز فلانی کرد گویا بی‌زبانی را

بهر جنسی که میگیرند اخلاص و فا جو بسست / پس از عمری که دار افتاد هر کاروانی را

کتاب سفر ملت گر نخواند آدمی عاریست / نخواند تا ز حرف آشنایی داستانی را

بافسون موم آهن کردن استادان بدادند / که از کس بر سر مهر آوری نامهربانی را

بعاشق اشک گرم و رنگ زرد از بهر آن دادند / که استغنا فزود آرند مستغنی جوانی را

نمیدانم نظیری کیست چون پامال میگوید / بجان مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

دی پیش درد دل نهفتم آه بی‌تاثیر را / در گمان از بس که در دیدم شکستم تیر را

پای رفتن نیست بی نوعم که در بیرون در / بخت دارد در کمین حجر گریبان گیر را

خوشدلی از عزم که در بزم وصال او نشد / ذوق درد اضطراب و لذت تغییر را

دارکنه

ما رکمند عشق حسن میشود ترک ادب / ورنه طغیان جنون از هم کند زنجیر را

بی‌سبب دادی کز آزارم خجل از من مباش / کرده انجام از نشان خویش صد تقصیر را

کشته دل پامال حسرت عشوه در کار من مکن / قلب وا اندوده ما ضایع مکن اکسیر را

از نگاهی شد نظیری صید من در انفعال / زانکه آن وحشی نمی‌ارزد بهای تیر را

هر که رحم کم کند تو عذر گنه را / بریزم چو جامه از قطره خون سیاه را

شاید که شرم ذلت اکراه آن جنس بند / آنجا که خرمنت بهار برگ کاه را

مطرب ره سماع با بانگ میزند / صوفی خانقاه غلط کرده راه را

آن عارفان که در رمضان باده میخوانند / بیننده در زلال قدح عکس ماه را

معراج ما نهایت افتادگی بود / در عشق در [illegible] ره بود قعر چاه را

آنجا که بی‌تفاوتی وسع رحمت است / بد خواه انفعال دهد نیک خواه را

گر خون یک قبیله از آن رخ طلب کنند / سلطان ز داد خواه نخواهد گواه را

گر غیر عشق تابی و مستی شود حجاب / فردا کند برد شفاعت گناه را

عشق آمد و بخرقه پشمین فروختیم / تشریف شاه اکبر و عباس شاه را

کردیم خاک مسکنت و دود بی‌کسی / تعظیم صدر و منزلت بارگاه را

سرگشته‌اند خلق نظیری چو ما که ما / روشن کنیم زمزمهٔ خانقاه را

زیستم بس که بتدبیر خود از خامیها / رفت نامم بنسیم در سر خودکامیها
دریغ و شیب بلون عمر ایامم کرد / یاد دوران جوانی و می آشامیها
طایری هست که تاری ز نشیمن بر بافت / صید یکمرغ نکردم ز کمین دامیها
روز عشرت بصبوح سر محمود گذشت / ترک دیده ما غم ز تنک جامیها
دل بلهو و لعب عمر منه کین مرغان / تکیه بر باد کنند از سبک آرامیها
خلعت سرو باندام صنوبر نبرند / جامه زیبنده نماید ز خوش اندامیها
شکر پیری که هوا و هوس از خویش براند / چون نی کهنه برون آمدم از خامیها
پیش از مرگ ز آفتکه هستی رستم / باحل بار نماند ز سبکگامیها
در خرابات به ناموران کردیدم / بس که اندیشه نکردیم ز بدنامیها
لوث تقصیر چو از آب کرم شسته شود / دلق در دیش برآید بسیه جامیها
ساقی در رگ می مطرب نظیری جمعیت / بوی خیر آیدش از نیک سرانجامیها

نظر بروی او در دیده بگشا / زخود گم گرد و در روی دیده بگشا

گل

گل پژمرده ما باغبان چیست / صبا کو غنچه تا دیده بگشا
مبادا عالمی را جان برآید / گره از زلف خود نادیده بگشا
نگاهش بگذرد گر طعنه بر گل / زبان بلبل شوریده بگشا
بر افشان کاکل و شمشاد را گو / شکنج طرهٔ ژولیده بگشا
گره بر چین ابرو از چه داری / سر این نامهٔ پیچیده بگشا
ز رمز عشق آگاهی نظیری / معمای ازل نشنیده بگشا

مانند سراب سینه بر پا / بیهوده شدیم دشت پیما
بی بحر نموده شکل ساحل / بی آب نموده موج دریا
سر داده بباد بود و نابود / بگرفته ز خاک عرض و پهنا
بر اوج رسیده ز پستی / در پست فتاده ز بالا
چون ظلمت نیستی در آید / نه رنگ بماند نه سیما
در مای دیده دم نغمی / لب بسته ز درد نشئه غوغا
عاشق چه و عشق چیست دانی / درمانده درد بی مداوا
سرگشته مطلب محالیم / ای کاش نبودی این تقاضا

آخر بچه مایه قرب جویم
بال و پر مور و راه عنقا
آتش نشود بباد خاموش
از سر نرود هوای سودا
چون حق نشود عیان نظیری
گویم که لا اله الا

خانه در کوی مغان کردم خراب
عاقبت هم طبع گشتم با شراب
دهر پیرم کرده اما ذوق عشق
گرم دارد مزاجم از شباب
از جوانی هست ذوقی در سرم
از نمک مانده ست شوری در کباب
هر چه خوانم از ورق شویم باشک
عشق افتادست بر درس و کتاب
زنده دارد مرده را آثار مرد
نام گل باقیست چون گردد گلاب
گوش بر تشریف فرمایم که هست
جان مشتاقم سوالش را جواب
بر امید او بجو بسته ام
باد در کار خاک و آتش را آب
چاره ناسور تسلیمست و بس
خلق مرهم می نهند از اضطراب
به که پوشم چشم ازین دل خستگان
روی بیماران مگر بینم بخواب
چشمه حیوان نظیری سخ نیست
عالمی تاریک و محیط آفتاب

یم در جام و مایم تا سحرگه در نشست امشب
دود تم تا بوقت صبح طوق گردن است امشب
دو چشم مجلس آیینه بسته اندر گریه شادی
در و بام از چراغان نشکم روشن است امشب
شماری تا سحر دستم ز زلف در همی دارد
گریبانم گریبان است و دامن دامن است امشب
همه شب بر لب رخسار و گیسوی نمی تو
گل و نسرین و سنبل با صبا در گردن است امشب
مغنی بیگ ری بگیه ساقی نواسازی
از آن شادی که در بزم حسودان شیون است امشب
بدل طرح وصال جاودانی نقش می بندم
کرم خورده دوستی آید بطلوب دشمن است امشب
با قبال محبت شاهد و می در نظر دارم
نه من با بخت خویشم نه نظیری با منست امشب

سحر منادی بلبل بگلستان دریاب
صلای صحبت گل می‌زنند بار دریاب
بهار دقیقه که دریافتنی عمر ارزنست
که می شود نفس خفته را ضمان دریاب
زاغ بیضه بود رفتنی بجانه دوست
درون اگر نکند از آستان دریاب
نظاره گل و بهار و داع باده
ببین بهار دمی و خزان دریاب
هزار واقعه با روزگار افتاده
یک کرشمه لطفم اگر توان دریاب
هنوز بوی دلی بر مشام می آید
دمی که آتشم افتد نهان دریاب
ته چاره چو بر خاک کشتگان زنی
مرا که سوخته مغز استخوان دریاب

مبا د زخم تو جز من بدیگری آید — کسی که تیر جفا بیکسی نشان در یاب
کمش ملال نظیری که چشم و جان تست — زلال جام کش و عمر جاودان دریاب

سبزهٔ عیش نبود در هجران مطلب — شکر حاصل مفروش ز کنعان مطلب
رسن زلف پی حیله دراز آویخته اند — خرد ال تشنه دران چاه زنخدان مطلب
دردیاری که بسجود خم ابرو رسمست — غیر محراب کج و قبله و یران مطلب
فرض و سنت تماشای تو از یاد رفت — پرده برداری فکن بار رسن ایمان مطلب
بعد ازان گرچه پشیمان بمدارا دردی — بیش کرگم فکن و مرهم از زان مطلب
آب حیوان ز کف درد کشان محو شد — کو خضر دشت بیمای و بیابان مطلب
مهر کین منکه بهر جا طلبی یافت شود — آنچه هرگز نپسرد مند تو دوزان مطلب
همه از کاهش احباب تو پیش آمد — قیمت یاری ازین خویش کمان مطلب
جلوه از حوصله بیش است نظیری شد آز — کشتی نوح نشد ساخته طوفان مطلب

چون غنچه دل مسند جو رسو تاب — بر کل سوار باش و عنان از صبا متاب
آمیزش از صلاح دو یکدل آبکم زند — جای که تار مسل نباشد درا متاب

هرکز

هر کز خضر تشنه ز لال بقا نداد — مس را امید واری این کیمیا متاب
آهی زدیم و پیرهن پاره سوختیم — کو همنشین فتیله پی داغ ما متاب
چشم از امیدواری دیدار در دشست — کو روشنی مهر و مهر بر سرا متاب
معشوقه با قبیله مزن نارسا که دست — یوسف نموده رخ نظر از تو بیا متاب
افسون لب بکار نظیری کفایت است — لعلش در آتش از پی مهر و وفا متاب

عشق ما باد ا شوریده تا — پرورش ذره کند آفتاب
کم نشود سوز دل از سیل اشک — آتش سوزان نشد از آب
آه که عاشق کشد از خاصیت — دود کند دل چو بپاشد گلاب
با سخن تلخ تبسم خوش است — نشتر دهد شهد چو گردد شراب
دیر رود جان که تویی در دلم — شعله کند بر سر شمع اضطراب
در شب هجران بنود روشنی — گرچه بود تا سحر ماهتاب
دیده نظیری نشناسد رخش — بس که گداز د نگهم از حجاب

می باش وز مزاج حریفان نشاط طلب — با طبع هر که راست بیا یی گران طلب

چون رهبری بصحبت نیکان کرامتش — جایت اگر بصدر دهند آستان طلب
مهمان کنج باش و قناعت بخاک کن — همسایه همای شو و استخوان طلب
مجموعه ایست عالم از و انتخاب کن — مغلوبه ایست دهر در و مهربان طلب
در طبع دوستان ز حسد راستی نماند — انصاف اگر طلب کنی از دشمنان طلب
از حلقهای زلف طلسمی بچنگ آر — وز شغل آن ز وسوسه دل امان طلب
گر کس در طریق کریمان بحاجت — جان از لطف بیدر طلبی رایگان طلب

انکه شب داد توبه‌ام ز شراب — امشبم باز دید مست و خراب
لب ساغر چنان زنم بوسه — که در آرم حریف را از خواب
که در آرم حریف را از خواب — مژه گر زاخ آتشش گیرم
عضو عضوم ز بند از سستی — کالبدها همه شوند شتاب
ظرف لبریز کردم از باده — همچو ماه دو هفته از مهتاب
ره سستی گرفته جانب دوست — میروم تا برارمش ز حجاب
محو تر میشوم ز خود هر دم — رفتم از دست مطربا دریاب
قوتم نیست پیش کن پرده — طاقتم نیست گوش چنگ بتاب

برنظیری

برنظیری مکرر بحث بیند — بجز وا بمیشود این تاب

ابری بنظر آمد و برقی ز میان جست — صد تشنه بهر مرحله از خواب گران جست
آنکه ز ان ظلمت و لوتی و جانی — از پرده برون آمد و در جای جان جست
آسوده ز آفات بهم ساخته بودیم — ناگاه خطایی شد و تیری ز کمان جست
نشنیده کس از کس سخن مهر و محبت — شوقی بضمیر آمد و حرفی ز زبان جست
در مدعیان غلغله افتاد ز رشک — منصف بمیان آمد و فکر نگران جست
رطب یاد سر اخرای جهانرا — زین سلسله حاصل که بجایی نتوان جست
زین پیش حکایت خان کرد نظیری — افروخته و ق در کف آتش زلبان جست

که تجلی بالغت و گاه هجران حالتست — حیرت اندر حیرتست و مشکل اندر مشکلست
بی نهایت ره بود مقصد نامقام — منزل کوی علی کردیم و اول منزلست
زخم ما سطح لی پیدا و نهانست — تخت معقولی که چشمش حاملست
از نم فیضی که با این مشت خاک نخشیده — حاملان عرش را پا در گلست
عقده و بار رسول نتواند گشود — بعد ظاهر میکشم دوری باد در دست

بام و در پر جلوه جنت اهل حال را — هر که صورت دوست شد از در معنی غافلست

سینه بحر آتش و از دوری نه آسا ساحلست — ای که شوئی خاک و ریزی بحر را ساحلست

از حدیث سود و سودای که حرم توئی اول — حرف لیلی گوئی تا دانی که مجنون عاقلست

از کرم شاید دری بر روی کس وا کنند — پیش ازین پشتها برین در که نظیری سایلست

غیر من در پس این پرده سخن سازی هست — راز در دل نتوان داشت که غمازی هست

زخم کاری صراحی و قدح هر چند — نیم بسمل شده را سر پروازی هست

بلبلان گل ز گلستان بهشتی آرند — که درین کنج هوس زمزمه پردازی هست

عشقبازان ز معشوق مجازی ابدا خجست — گر بنازیم که با او سخن دمسازی هست

گو که ای صحبت کشان قصه صنعانی — که درین قافله گاهی فتنه پردازی هست

تو مپندار که این قصه بخود میگویم — گوش نزدیک لبم دار که آوازی هست

دی نظیری ز سید سگ کام فرزند — صحبتی را بود انجام که آغازی هست

این نخل که از چشمه جان بار گرفتست — وین خط که دمید یا ز مسیح که نوشتست

ما منت ز مشاطه حسنت نه از عشق — زنار مغان رشته خط ذلك گرفتست

زین

زین لخت دل و پاره جان چاشنی گیر — بر گریه تلخ و نمک خنده سرشتست

ذوق غمم از گریه جان کی برد صبح — هر چند نشاط دی کل آدم سرشتست

گو روی تو لعل ره کس خوی تو بسکر — گوید کس اگر آدمی را که بهشتست

سر تا صحرای رخ لاله و نسرین — صد زنگ کند گل که بدانند که کشتست

در حیرتم از ترک و فنای تو نظیری — کش غیر اجل فرش امل در تو سرشتست

ره حریف گرفتم که کشته یار بلاست — خرد پیاده شد از مرکب سوار مستست

چراغ همه راحت ز سعادت عشق — گلی که در ره من شکفته نو بهار ببینست

اگر درستی در کار جام می سیاست — شکسته ها ز عهده استوار نیست

صبا لطف چمن چو انداز لب گشت — بهر دو کام حریفی در انتظار مستست

شراب حور عین بشکنت توبه گر — شفیع جرم خوشهای روزگار است

شبی که با تو قدح نوشم و دل ز دوزخ — کند فرشته بجو دو رکاب رکاب است

کلم با آتش دل آب میخورد همه عمر — شکسته روی چاو بندها است

بسوز و ساز حریفم با آه و ناله حرص — عنایت دار روی دردی که سازگار است

با ضطراب بلا جان بیار و دل با من — که اختیار نظیری هم اختیار نیست

ذوقی بکمالست و وصالی بده داست امروز بجا منزل عشق تو مقامست
بر صوفی بی وجد و حالست عبادت بر شیشه که حالت زمی بخرد حرامست
دادیم به معشوقه و می دو دین و دنیا را بدنام شدن در دو جهان غایت ما نیست
احیای شب ما و صبوحی حریفان مهتاب همه روز زن و صبح همه ما مستست
محمی که گرفتاری ایام شناسند چون شب پره از نور گریزند که دانست
می گریم و از گریه چو طفلم خبری نیست در دل هوسیست و ندانم که کدامست
ساتنی غم دوران بخور و طفل بر آن آده شاد است جهان تا می حسن تو بجامست
گویند بزاهد که چه عصمت نغز و شد بوی می دوشینه هنوزم بمشامست
بخور دادم دیده و پیرست لعلی جام بحری چون بخورد ماه صیامست

عشق عصیانست اگر مستورنیست کشته جرم زمان مغفور نیست
عشق در صنعت تصرف کند در میان فن ها دخرم فردو نیست
انکه مصدورست بر دارش کشند این انا الحق گوی خود مصدور نیست
برتر از عشق حالم پایه راه از من تا جنون بردور نیست
حسنت از سر هوش بیرون می برد پیش ازین کجا این عقده درست

مایه

مایهٔ صد ماه کنی سینه لجن معصر در خوبی چنین معمور نیست
کی شد استغفر الله گو نیست راست گویم و لی دستور نیست
دل از بهای دشمنی دیده جان سپاری های ما منظور نیست
عشرت و عیش نظری کو نیست در سرای تنگ گستان دور نیست

عشق تو قید علایق ز ره یار برداشت هر که مجنون تو شد سلسله از پا برداشت
کم جنس از زنده و ارباب بصارت مشتاق نتوان دست بچله و سودا برداشت

هوا بدیه رسانست و باغ موزونست بهر ترنم مرغی هزار مضمونست
زبان بلبل شوخ از سخن نمی افتند اگر چه جزو کل مسجود ز مکنونست
بشور وادی و زیاد وصل خوش داریم گر اهل سلسله ماست هر که مجنونست
بهوش زی که تو کز ابرون متنی درون پرده ببینند هر چه بیرونست
اگر بلذت لطف لبان بی دانی که اندکی تو ز مشت چگونه افزونست
ز روی دوست پیدا بود سعادت دوست نوشته اند بعنوان که حالت چونست
نشان ذوق حقیقت بیار زکان نفس چه شد که فاخته خوش گوی سرو موزونست

اگر کسی ز بیابان عشق دریابی
ز خون کشته ببینی هزار جوی است

بهیچ کس چشم گدای پر نشود
مگر ز کاسهٔ آزادگان که دارو است

چو نام توبه گرفتم قدح بیاد آمد
بنوش باده نظیری که فال نیکوست

نالهٔ ما نغمهٔ اهل هوا را گرم ساخت
شوق ما هنگامهٔ این ماجرا را گرم ساخت

ز آتش وادی بپخته هم نعلین از قدم
موسی ما گرم رو گردید پا را گرم ساخت

درگرفت از سوز خاطر گرمی پروانه ام
شمع مجلس شد که در کاشانه ها را گرم

گرمی هنگامهٔ گلشن پی آشوب ماست
گل شکفت از سبزه بلبل که ما را گرم ساخت

مایهٔ مهر و محبت از رواج افتاده بود
صحبت یاران بازار وفا را گرم ساخت

کین خسرو گر نبودی ساختی فرهاد کار
طعنهٔ ناموس خوی پادشا را گرم ساخت

هر بن مژگان بچشم خلق تابان کرده است
گریهٔ من داستان کربلا را گرم ساخت

اعتقادی بر نسیم حلهٔ یوسف نداشت
سرمهٔ خاکسترم باد صبا را گرم ساخت

شد بغربت قدر من معلوم از اهل وطن
گرمی هنگامه آشنا را گرم ساخت

دیدم اشفاق رخت محو دم گشتم از آن
وسعت احسان در استغنا گدا را گرم ساخت

رشح ابر سخای نظیری با صبا عطر گل
بلبل از شور ترت صوت دف نظر اکرام

ترا به بتکده مرا کار با دل افتاده است
به بتکده به من مقابل افتاده است

صدای لی جرس از شب غریبان
که روح ما به سبیل محمل افتاده است

سپند طالع مرحزان بیاد کنید
صلیب زلف تا به گردن حمایل افتاده است

بلزوم کعبه کنید اتفاق خلوتیان
که پیر صومعه را بار در گل افتاده است

نه کج روستی می کرد قبله باده فروش
دلش بگوشهٔ میخانه مایل افتاده است

شکسته بر ورق جبههٔ تو جا حکیم
که ابروان ترا عقدهٔ مشکل افتاده است

حریف هیچ چه راحت بساط می چینه
ز شهربازی افلاک غافل افتاده است

حریم خاک چو قربانگه منا دیدم
که هر طرف نگری صید بسمل افتاده است

یکی بگور عزیزان شهر سیری کن
به بین که نقش املها چه باطل افتاده است

بجد آن سبک سیر از میان جسته
گهر بقعر یم و خس بساحل افتاده است

گدای پیر مغان شو که پادشاه فقیر
بر آستانهٔ میخانه سایل افتاده است

حذر بجال نظیری پیش من زرسه
که او بوادی درویش تنزل افتاده است

گل صلای عام زد مرغ از خجالت خالی نشست | روز شد پروانه از بال و پر افشانی نشست

خانه زین گشت چو لاله گاه ماه خرگهی | بر سر بازار شور ماه کنعانی نشست

دیده چا انداز رخشش تخته لالی بدید | در مقام پا بفرش پیشانی نشست

مردم چشم از سر و عشق آیینه حیرانی نشست | پادشه در کلبهٔ مسکین بمهمانی نشست

عقل در معموره گنجینه از پی ویرانی نشست | تنگ شد بر عشق آبادی بویرانی نشست

در میان غمزه و دل کشت قلم دارد گرو | کشوری آراست عشق اما بسلطانی نشست

تشنه لب ماندیم از جوی [illegible] | اجنبی از خویشتن کرد و برسوایی نشست

خنده زد بر طرز مجلس دل [illegible] گفت | نکته راند از درج لب عقل از پریشانی نشست

جان نفشانی عذر [illegible] غم [illegible] | تا پشیمان رفت اگرچه با پشیمانی نشست

تا تعظیم از شکوه طلعتش [illegible] | آنچنان محکوم که نتوانم بحیرانی نشست

پیشتر چندانکه [illegible] | چون تواند در ره با حور [illegible] نورانی نشست

سرو را [illegible] عبدالله خان [illegible] | در چمن با خار و گل در ملک جهانبانی نشست

در چمن با خار و گل در کوه با خارا و لعل | قطرهٔ باران انعامش بعمانی نشست

تخت شاهان [illegible] | همین ز صدر سلطنت [illegible] نشست

شاه را شغل جهانگیری [illegible] | با دل دارا سریر تخت جهانبانی نشست

ز خود زاده از هرچه

ای گر

این که گویند اسم اعظم داشت [illegible] | همه او داشت بر تخت سلیمانی نشست

عیب از خود جو که این مس کرد تسلیم [illegible] | خنده کیسه [illegible] نشست

رشک ملک شیروان [illegible] | گویی از خاقان نظیری بخاقانی نشست

باد عیش و عشرتش دایم که دولت [illegible] | مهربان تر باو کی معشوق [illegible]

دل بقرب و بعد از او مهجور نیست | از نظر دور است از دل دور نیست

گرچه زان نور است روشن دیده ها | دیده ها را طاقت آن نور نیست

شمع مجلس تیغ غیرت آخته است | منت یک پروانه گو رنجور نیست

عجز واصل شد چو عجز از سر نهاد | گر خرد از سرکشی مهجور نیست

احتیاط عقل نفی شاهد است | پس بزرگست این خطا معذور نیست

بی نمک کرد دلبرم زخم ما | عشق غیر علت ناسور نیست

[illegible] بت پرستی میکنم | بنده را در اختیار خود مجبور نیست

سرو را زان گل [illegible] | غیر شوری در سر مخمور نیست

پس نظیری زین فغان مخراش دل
ناله دل نغمه طنبور نیست

صافی نشوم از کدورت که در دم صحبت ست — بر عرش زنم جوش که در میکده جا نیست

رو یم همه چون سایه که در خدمت خورشید — صد گونه سجود است که در طاعت ما نیست

لطف تو لطف سوختگان تا ابدی ست — اینجا پر پروانه طلب بال هما نیست

چند انکه در این جعبه چند نکته نصیحت — در همت ما جستن و در شست خطا نیست

بخرام لکلکشن که پی سرو چو صبح — پیغام گلی نیست که با باد صبا نیست

توفیق نکوکاری ما و تو عطا نیست — اخلاص نه بیارد و مروت بها نیست

صد گونه دوا در سر شاخ گیاهست — اما چو ترا درد نداد ند دوا نیست

گر کفر و ضلالت بود از فیض و ندایست — خوش باش که کار از پی حرص و قضا نیست

با حکم قضا ساز که در دیر نظر نیست — مقبول مغان هیچ نمازی که قضا نیست

حریف صافی و دردی نه خطا اینجاست — تمیز ناخوش و خوش مسکین بلا اینجاست

ز فرق تا قدمش هر کجا که نظر میکنی — کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست

بغیر دل همه نقش و نگار بی معنی ست — همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست

خطا مردم دیوانه کس نمیگیرد — جنون نداری و اندیشه خطا اینجاست

ز دل ام کدورتی ست تا محبت نیست — ره چمن نتوان بست تا صبا اینجاست

هری

بدی و نیکی ما شکر تو نهان است — هزار دشمن دیرینه آشنا اینجاست

سرشک دیده دل است ته تو یک شیشه — اگر چه یک گره و صد گره گشا اینجاست

ز کوی عجز نظیری سر نیاز مکش — ز بهر آنکه در آینه آشنا اینجاست

زهی سخن آفرینش جهانست — نکته باب مجموعه کل خیالت

لطافت فزونی نخواهد ز دولت — ز ظلمت برونی نباشد زوالت

همیشه حق از قول و رای تو روشن — بپوشیده موج حوادث زلالت

نه جود سپهر و از هر تن — تو روحی جدا پرواز برد بالت

همه وجد هم صوفیان از قولت — همه حالها فدا سیار از حالت

با عجاز گفتی که ایمان بیارد — حلالت بود خون سحر حلالت

با طن ترا دید آدم مقدم — ز صدر جهان شد نصیب نعالت

به پیرامنت سایه ظاهر نگردد — که خورشید طالع فراز نهالت

بحسن تو نقاش نقشی نزد — که صنعت گری ختم شد بر کمالت

توان کعبه ایش گفتن ثنا — که از عیب بود مثال مثالت

نظیری چنان ساز صافی سخن را — که روح نبی خوش شود از مقالت

فخر دالانستان از بند اوست | آنچه هرگز نگسلد پیوند اوست
گردن همتش در از لعلش بخت | سرو آزاد از دکان بند اوست
گرچه شکل پستهٔ دارد دهانش | هستی جانها ز شکرخند اوست
نقض زلفش سایه بر عهدش شکست | گر شکستی هست در سوگند اوست
طرهٔ اش را مسویدی بصلح | چین ابرو گرچه خویشاوند اوست
هر شبم بخواست می آید بخواب | بسترم مشک و عبیر آگند اوست
مر لبش صفرای ما را شکست | بوسه بخویش از ترنج و قند اوست
زود آمیزش بمردم میکند | مشک را بوی که مانند اوست
حسن گل بر باد خزان رود رفت | هر که تمکینی ندارد پند اوست
کینه کش از دوستان مهر جو | طبع مغرور رخود خرسند اوست
بار تکلیفش ز دوش انداختم | کو بکش هر کس که حاجتمند اوست
ظلم از جوان بر نظری میکنند | معنی از دهتر از فرزند اوست

ای عشق عقل را منزی از دماغ مست | بد سوز دان فتیله که از شعله داغ ملست
هرگز فرشته از بر بالش نمی پرد | آنرا که مرغ نامه بر ای از سراغ مست

محمود را اگرچه جهان زیر خاتمست | جایی بهش ز گوشهٔ چشم ایاز نیست
شه را چو پرده از رخ شاهد برافگند | چشمش سوی خراج خطا و طراز نیست
معذورم ار ضعیف و جگر خسته مانده‌ام | در عرصه‌ای پرم که بجز شاهباز نیست
دانم گمش به کینه کشانش است | آن چین ابرو از گره فتنه باز نیست
گو غمزه خشم کین شود و گو ناز کینه ورزد | یک شیوه بی کرشمهٔ عاشق نواز نیست
ما را چه اعتبار و اثر با وجود دوست | بیچاره دل که هیچکسش چاره ساز نیست

[illegible]

نهال وصل با امید و بیم در بند است | دل شکسته ما را نیاز پیوند است
از آن دمم که بخیر یخند دیدن او | نگاه گوشه چشمم هنوز در بند است
نظر دلیر نشد تا ملال پیش آمد | حجاب اگر بر کامت کوه الوند است
دو چشم ساکن بیت الحزن بمن گرید | که من اسیر معشوقم او نظر بند است
دراز دستی حسن که گل بچیدن ریخت | که تا بدانم از چه لب شکر خند است
بکینه جوی افلاک عشق میبازم | که هر که دشمن باشد وفا پیوند است
نه عیب لست که دیوانه وار تندی | کسی که زود گسل نیست دیر پیوند است
بپا که از می بارینه تلخ کام ترم | اگر تو زهر بچشانی بکام ما قند است

نظیری از تو بجان کندنست یک شب / باینقدر که بیک دیدن از تو خرسندست

این کج کلهان از سپاه کیست / این قبله که کج شده طرف کلاه کیست

دامن کشان چو ابر بگلزار میرود / تا آب زرگی که و برق گیاه کیست

پایم به پیش از سر این کو نمیرود / یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست

آن ابروی کشیده کمان از چه جا بجاست / وین غمزه گرفته کمین در پناه کیست

گیرم مثبت کنند گناه کشتنم / آن غمزه حریص سیاست گواه کیست

گرد سر تو گشتن و مردن گناه من / دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست

چون بگذرد نظیری خونین کفن بحشر / خلق فغان کنند که این دادخواه کیست

خواهم این پستان ز غم با شور بلبل درشکست / این قفس تنگست مرغ تو بال و پر شکست

ازرخساره

روزگار از خاطرم چون سال ... چاره نشست / آسمان ... چون عود در مجمر شکست

پای از عشق آمد و کارم ز پیش دل گرفت / دست اندیشه بارم جان بر سر شکست

دیدنش بر حسرت من حسرتی دیگر فزود / خواستم پیکان برارم در جگر نشتر شکست

دوستان هرگز نه پیوند ز صحبت دوست / خاطرم خوش شد گر می بجای ساغر شکست

دیوان

افغان که هلال شب عیدم محجوبست / خورشید مرا ساعت نوروز کسوفست

زاندم که با فسون طبیبانت نیاز بست
عیسی بعون دم خود بر سر مار بست

در آرزوی صحبت تو لحظه زیام / بسیجون شب عید ست که بر طفل دراز است

کار تو نه کاریست که آن فاتحه خواهد / در عقده این کار ندانم که چه راز است

برخیز که مفتاح دعا زیر تست / برخیز که درهای اجابت ز تو باز است

از عارضه غم میت که چو دولت دانا / در عین حکمت که بیمار نواز است

بر مرکب صحت نتوان تاخت همه عمر / میدان چو پر ز نشیب و فراز است

باد از گلستان تو آزار رساند / او نیز را سبب گلستان بگداز است

تا بوی گل تازه دماغ تو گرفتست / در موسم گلزار در باغ فراز است

در هشت تراذ اخفش از روضه قصور است / چون نرگس بیمار که بر بستر ناز است

ملک از حشر فتح تو نقصان نپذیرد / عمر کیست گر اقبال تو درمان نپذیرد

چون نامه بهم بر سر افلاک قدم را
از ضعف برون آورم احسان و کرم را

گر تکیه بر قلب بلا نتوان تا جست / از اشک جهانگیر کشم خیل و حشم را

برخیز که امروز بجوش کردن دلها | گیتی بحق صحبت تو خورده قسم را
دیروز که سر دل مقصود کجاست | در کار تو میرفت عرب را و عجم را
در فکر تو عاشق بسؤال لب معشوق | از خاطر آشفته نمیگفت نغم را
حسن از پی شوریدگی عشق بپاخاست | ز آتشکده عارضه‌اش شعلهٔ غم را
عاشق چو دیدند مبارک الم تو | در عشق فزودند به پیرایه الم را
صد شکر که در ساحت فرخنده نوروز | آراسته دیدیم بجم مسند جم را
آن رفت که بی دولت خواب فلک پیر | سیری شکم نام نمیکرد درم را

نام تو بگنجینهٔ هر ذره جانم
از غایت تعظیم نگنجد به بیانم

خاری که بپای تو خلد باغ گلست | سنگی که براه تو فتد گنج درست
در عزم قوی باش که اندر ره دوست | مفتاح نجاتست هر جا که گره است
درخور شدلی ویژه که با عمر تو ایام | گر رشک نکیسه بود خیل سپهست
بردار نقاب از رخ دلکش دلی ده | پیرایهٔ حسنت نه لعل و نه گهر است
جولان نازست اگر جلوه قدت است | در پردهٔ حسن اگر حسن جبین است
جلوه مانس که نه پروانه زن باد | شمع از نظر چشم بدان خانه است

تا در

تا دارد ترا دارو تی بلجی بخشد | دولت بیار است سعادت بیمن است
در کار تو از بیخودی گره بی کرد | آن خاصیت طالع در سرشت کس است
ز ایام مکش شکوه که باشد غم ایام | نوش دم زنبور که با نیش درست
کو حادثه بر حادثه در ملک تو باشد بشکل | با ایرج و داراب تو در ظل خدا باش

ای عقده‌گشای سر کمندی | بردار ز پای شوق بندی
یکلحظه ز سرکشی فرود آی | تا در تو رسد نیازمندی
صد کام ز چاشنی ببوزد | گر یاد تو لب شکنیم قندی
یکذره دل شکسته خواهیم | صد گریه دهیم ز هر خندی
کین دیده شور بخت بریسم | از گریه رسانم گزندی
با بخت من آسمان چه سازد | افتاده در آتشی سپندی
تشریف وصال را بریدند | بر قامت بخت ارجمندی
در گردن وصل خم نگردد | خرباز دی دولت ملبندی
رحم آر به بخت کوته ما | بگشا ز قبای نازبندی
کاری بگشود سست خواهم | در گوشه انتظار دندی

بنشینم و پا کشم بدامان تا کار وفا شود بسامان

آوخ که ز دل قرار برگشت
برگشت جهان چو یار برگشت

در دیده خویش غیر کس نیست هرگز در دوستخوار برگشت
صد بار بقصد خصم آیم آمد بلب و ز عار برگشت
گفتم که بگریه کار سازم او را که باختیار برگشت
صد ره بنصیحت جنونم عقل آمد و شرمسار برگشت
صبر از دل ما امید بگریخت شکر از لب شکوه بار برگشت
هشدار که حمله می‌گریزند یک صید که از شکار برگشت
در قرعه سالها چه می کز طالع ماست یار برگشت
گل غنچه بخت در گلو داشت از اختر بد بهار برگشت
سودای تو شکر و زهر است کردست دلم ز کار برگشت

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

یک وعده نقاب بر کشید است کان صد هوس از نظر کشید است

هر کس

هر کس آید بجواز بند فال کس قرعه پی ظفر کشیده است
دوری بکنار مصلحت دوست بر حال دلت نظر کشیده است
کس دور نشد که غیرت او زانجاش بدو زبر کشیده است
خاموش که بر شکار تسلیم کس خنجر بکار گر کشیده است
پروانه بوصل بال و پر سوخت از بزم کشش بدر کشیده است
آزرده مساز دل که غافل خود را بچنین خطر کشیده است
جز خواری و رنجش عزیزان ما را سخن از اثر کشیده است
تو تخم وصال بر فشاندی کس تخم فراق بر کشیده است
غم بین که از نظر بجا لم آن چشم ستیزه گر کشیده است

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

از شمع طرب درون نیست خوشحالی عاشقان شگون نیست
بس بی بر و برگ فنا صبورم گویی که بسینه دل درون نیست
پیوند نمی‌توان بریدن زنجیر هوا صلاح بون نیست
هر شعله شمع صد کمند است پروانه در آتش از جنون نیست

چون پی بفراغتی بنزدیم / گر نقل مراد و از کون نیست
چون جرعهٔ عشق نخوردم / گر کاسهٔ بخت سرنگون نیست
بی جذبهٔ او بار رسیدن / اندازهٔ عقل ذو فنون نیست
تا آن سر کوی ره نماید / کس تا دوست رهنمون نیست
از کوی نیاز بر ندارم / هر سر که میان خاک و خون نیست
رفتم که بصدر وصل باشم / اکنون که ز درد و غم برون نیست

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

افغان که ز زندگی بجانم / فریاد که بر جهان گرانم
نوشم همه از سپهر زهر است / در خانهٔ خصم میهمانم
برکنده و فارچند بکم / ببریده جفا ز آه کمانم
بیدست دلم چنان که گویی / گیرد سر آستین عنانم
از تلخی جان درون سینه / تلخ است سینه تا دهانم
مردم بیدی کرم نخواهند / بگذار که مایهٔ زیانم
حال کم چهرهٔ لبالم / نقش کج داور آستانم

برگشته

برگشته اجابت از دعایم / رنجیده سرایت از فغانم
سوداز ده میدوم بشهر یار / دیر است که رفته کاروانم
حالا سر آرمیدنم نیست / گر عشق و جنون دهد امانم

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بازا که بصبر در فراقت / ناچار ترم ز اتفاقت
یکباره چنان که بر نیسم / هست میرم ز اشتیاقت
طلعت بکشد نگاه از اول / تلخ آمده ایم در مذاقت
بنشین که هزار صید کرده / گرد سر چشم بی نفاقت
آن ناز و کرشمه ایم بنازم / از کوشش ار برون طاقت
با لجب ستیزه کار کوهم / کوان غم هجر و طمطراقت
ای اختر بد برو که کم شد / صد ماه امید در محاقت
بسیار رهست تا تو ای عشق / در هندم و خواهم از عراقت
رحمی که وفا نمیکند عمر / تا کی با امید در وثاقت
بنشینم و پا کشم بدامان / تا کار وفا شود بسامان

یک شمه ز صبر خویش گفتم | صد غم خوردم و جان که مفتم
در راه امیدهای نایاب | موی مژه از نگاه سفتم
ننمود رخ آنچه مدعا بود | پیدا نشد آنچه می نهفتم
نیکم بهبادی در دریغ | از قسمت خویش در شگفتم
عمرم بگذشت در غریبی | یکشب بنشاط دل نخفتم
چون لاله ز خنده ام جگر خون | از بس که بخون دل نخفتم
خواندی بنوازی ز پی دویدم | راندی بجفا ز پیش رفتم
که در قدمت ستاره چیدم | که در رهت آفتاب رفتم
اشکی ز نثار خود بریدم | رویی ز غبار ره نهفتم
بازم بفریب اگر بخوانی | بر خاک در سگانت رفتم

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

ای از طلب تو سرکشان خاک | هر ذره بجستن تو چالاک
که پرده دری بخنده گل | که راه زنی بنشتر تاک
تا گردن خم ز خون سبو سنج | تا دامن گل ز زخم ما پاک

آلوده

آلوده بخون سبکپایی | از دست و کمند تا بفتراک
بر صید تو آهنگ دارم اما | با دام تو هست ره چه ناباک
خاطر ز ملال بس بپرداز | حیفست بکوثر تو خاشاک
گر هست بگردنم گناهی | فی الحال بآب تیغ کن پاک
آزاده چه میکنی بقهرم | در دام تو دلی طپید خاشاک
مانند شرر ز شعله من | ریزند ستارگان افلاک
اما چکنم که دوست خصمست | در عشق پسند مست الاک

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

هیچ مسیح ندیده ام به نو | ویرانه من فتاده در کو
چون ماه شب چهارده را | بر گوشه بام من فتد ضو
آن شوخ که در بدر ازویم | بر من نظری فکنده در رو
وین بیت و غزل که می سرایم | جایی که فسانه ایست بشنو
یکذره غم و جهان جهان دل | صد مورچه را بس است بیکجو
پیغامش اگر ز جانب تست | گو مرگ بصد شتاب میدو

آن خرمن مه چو باز رو عنست　　کو خوشه شمع باد بدرد

نوری چو برین خرابه تابد　　پروانه برآورد پر نو

ایمن نشوم که مرگ فرهاد　　شیرین شده در مذاق خسرو

بنشینم و پا کشم بدامان

تا کار وفا شود بسامان

هر جا خوش و ناخوشست با تو　　با شادی او و با غم اوست

گر سر ننهم چه چاره دارم　　گردن بکمند زلف بد خوست

از طبع تمیز و دل بتشویر　　زنگار هوس گیاه خود رست

رو صیقل خویش را مفرسای　　کین آینه رنگ تو برو بست

هر چشمه زلال صاف دارد　　از بخت من آب تیره در جوست

هر چند خطا نمیشود تیر　　ما را که کمان بیازوست

مردی نبود کمین نمودن　　آهوی تو در کمند ابروست

با خوی چنین کسی لب زد　　دل گفت دعا و جان دعا گوست

بازوی مصاف من تواناست　　پیکان دعای من قوی خوست

گفتم بهیار دد مناعم　　اکنون که بمیخ زد دل دوست

بنشینم

بنشینم و پا کشم بدامان　　تا کار وفا شود بسامان

دل کنده شدم ز خویش پیوند

اما ز تو دل نمیتوان کند

خاطر نکنم ز مهر و شفقت　　دارم بتصور تو خرسند

بر گردن من نهاده سوگیت　　کفاره صد هزار سوگند

بر دامن من ز رشک لست　　هر گوشه هزار کوه الوند

از شر لعبون نمیرود شور　　سیلاب بحبس نمیشود بند

از لب دهنش رسید از نوش　　فریاد نمیکند نی قند

دیوانه ارمیده خواهم　　بند تو نکوترست از پند

قربان جنون شوم که سازد　　صد گریه تلخ را شکرخند

امروز خوشم بشور و غوغا　　فردا که کنی چرا خردمند

بنشینم و پا کشم بدامان

تا کار وفا شود بسامان

تا کی قره ام ورق نگارد　　لب قصه بخون دل برارد

دایم سر ناخنم پر از خونست　　کز صفحه سینه خط نگارد

این نقش و نگار را کی چند — در معرض خط و خال دارد
زآن آمد شد کوی او شدم خوار — این شوق فراغ منکه دارد
هرچند شب فراق صبرم — دندان بجگر همی فشارد
سیمای صباح خال شب را — بر صفحهٔ چهره می نگارد
در عشق دلم بده که چه دل — خود را بخط می سپارد
هر تیغ که زند بدام خود را — همت بهلاک می گمارد
گر خاک شوم فلک بجا کم — جز تخم بلا و غم نکارد
پس به که کم ستیزه او — گر تیغ جفا که بر بیارد

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

آمد دهنی ز خنده پر نوش — چون خنده گل شکر در آغوش
بشکفت چو پسته قند میریزد — در کام و گلو حلاوتم جوش
هم اتفاق دم لبی کی گفت — این گسیکی چیست در سر گوش
بوسم کف پا چه زهره دارم — کت دست برآورم در آغوش
همت اگر از لعل گشایی — گز شرم برآورم برد دوش

خاموش

خاموش که هر طرف سخن چین — صد دام نهاده در ره گوش
حق نمک قدیم ما را — یکبار ره باک جوی مغروش
آواز طپیدن دلست این — تا کی گوی منال و مخروش
این جوش خروش اسم عشقت — در میکوی که باش خاموش

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

دیریست که یار یار ما نیست — دل نیز امیدوار ما نیست
یکدم بمراد خود نشستن — امروز بروزگار ما نیست
ما خانه رمیده بای ظلیم — پیغام خوش از دیار ما نیست
بود ز مصیبت آسمان ز — یک داغ که یادگار ما نیست
هرچند که جان نثار کردیم — شادیم که شرمسار ما نیست
بسیار نمود و هیچ بودی — چون غیرت بی مدار ما نیست
با فتنه جدل کند نظیری — دیوانه باختیار ما نیست
با پنج دی چنین نشستن — میدان سقیل که کار ما نیست
در معرکه که عشقبازان — گویند که صبر کار ما نیست

بنشینم و پا کشم بدامان   تا کار وفا شود بسامان

از خنده نمونه ایست پاس

وز گریه لبالب است دامن

غم از در عاشقان درآید   بودم بمیان آشنا من

وارستگیم وقوع دارد   بگذشت و نرفتم از قفا من

تا از نخم دلش برنجید   تاثیر ندیدم از دعا من

با نطق و بیان خود شریکم   در خون هزار مدعا من

نه حال و اثر نه سوز و دردی   از بس شده خاک تیرها من

چون کار نمیرسد بانجام   انجام زدم با بتدا من

من طالب طبع از وفا ندارم   در عهد تو گر شوم وفا من

بنشینم و پا کشم بدامان

تا کار وفا شود بسامان

عشق از پس پرده داد پیغام   کین کار نمیرسد بانجام

زین گریه با آب میرود رخت   زین ناله شکاف میشود بام

پیمانه و خم بدیگران ده   من مست شدم بدیدن جام

بلبل

بلبل که نشاط عشق دارد   از سایه گلشنش شود دام

بوی غم و سوز دل برآید   آه از دل رفته دل بپیغام

در حوصله دوستی نگنجد   تا دل نشود محال اشام

صد مرحله تا قبول عشقت   وانهم بمراد بخت ایام

روزی تاریک از دم صبح   بختی در خواب نزاول شام

در عهد که بود بوستان را   چندین در بند ریگ بمرغی

دام و قفسی که یاد دارد   صد طوطی و ذره شکری

غم بار نهاده تنگ در تنگ   دل بر گرفته کام از کام

جان از طلبم بلب رسیده   آب از عطشم نرفته در کام

بی فایده تا بکی تکاپوی   این راه نمیرسد بانجام

بنشینم و پا کشم بدامان

تا کار وفا شود بسامان

زین کار دقیق و راه باریک   ما را دل و دیده گشت تاریک

شد غیرت کار و بار عشقت   زنار میان ترک و تاجیک

زندانی گوشه بلایم   زین شهر گذری باین مغاک

تا از بن دو جهان بر آریم   شبهای دراز و روز تاریک
هر چند که مهر اغیاریم   در پرده کشیده شمع باریک
نومیدیم که ما لکا نزا   لا یرحمنی و لا اعادیک
دل را گذار بود عشقت   چندانش بمن نمی سپاریک

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار روا شود دل ما ن

از شوق توام سر سبر سی   با خلقم و از خودم جسبر سی
هر گوشه بحسرت جالت   صد دیده و جای یکنظر سی
در عهد که بود بوستانرا   چندین در بند و یک ثمر سی
وام و قفسی که یاد دارد   صد طوطی و ذره شکر سی
زان لب سخنی بگو چه سترست   درجی ز گهر پرو گهر سی
در سفره که دیده که امروز   دستش ز دلی شکسته تر سی
چشم سیه همیشه مستت   صد شیشه شکسته و شیشه گر سی
صد آه نیاز در کمین است   خود دست دعای حق سپر سی
عمری ز پی این و آن گرفتم   از جمله سر چو تو بسر سی

کجی

کجی خواهم که از غم تو   من باشم و دل کسی دگر سی
بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار روا شود دل ما مان

مردیم و زکین ما بدر دیی   کشتی و سوز درین دیی
و ابر دل مبارکت باد   این بار مرا تمام بر دیی
یک نقش نشاط بزیاز م   از حقه چرخ لاجوردیی
بازیچه آخر ب طلم   بگاه نهاده رو بسر دیی
در دعوی نام و ننگ تا چند   بر سنگ زنم عیار مردیی
دیوانگی برار دستیی   تا عادت و رسم در نوردیی
گویند بطعن دشمنانم   کز هر چه کرد او نکرد یی
حرمان تو در محال ازحست   تقصیر بحسب و جو نکردیی
سوزم ز حجاب عشق و گویم   اقبالی نکرد پا بمردیی

بنشینم و پا کشم بداما ن
تا کار روا شود دل ما ن

ای عشق ترا جنون ما کم   چون زلف تو کار عقل درهم

بیمار تراست مرگ درمان / مجنون تراست داغ مرهم

ما را چه خبر ز قرب و بعد است / دیوانه کجا و شادی و غم

ما طفل رهیم و طفل مریم / بازیگر ماست هر دو عالم

تا کی بمذاق ها نشستیم / با سرو تو راستی مسلم

آن خم نگاه ما در بعیت / هست آینه از سکندر و جم

زنجیر جنون ما نسوزان / این سلسله را مریز از هم

در شیوهٔ عشق اگر نباشد / پیدا تو بر وفا مقدم

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

ما جنس بهای کم خریدار / نقصان خودیم در سر بازار

تا رغبت مشتری بخندد / بر نام کسی دگر کنم کار

از کاوش خوف و انتظارم / در پای جهان خلیده یک خار

هر جا قلم روش نماید / طاوس خجل شود ز رفتار

هر جا سر گفتگو گشایم / صد طبله دهد بباد عطار

دم نرگسه مکن نمی نشیند / در آینه بلور زنگار

خاموش

خاموشی

تا بو نده به هزار گلزار / خاموش و گرنه لب گشایم

ما نافه دهر که بوی عشقست / چون مشک همی دهد ز گفتار

آدم بسخن شد آدم ار نی / دارد لب و گوش نقش دیوار

خواهم همه راه دوست پویم / در حیرتم افکند ز رفتار

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

آنجا که حدیث عشق و سوداست / رنجش غلط و شکوه بیجاست

گر شربت تلخ میکنم نوش / غم نیست که کار با مسیحاست

از لذت مدح خان خانان / طوطی زبان من شکرخاست

از شادی کار این جوانبخت / در دل بهزار سود سوداست

با خارهٔ بخت قدر سنجش / اندیشه به سینه مست پیداست

آنجا که عنایتش مربیست / نازکتر از آبگینه خاراست

عهدش بخوشی و شادمانی / رخساره حور را تماشاست

پیرامن عدل خوش طرازش / از جور سراستی مطراست

هر جا که ظفر صفی بدرد / بر قامتکشش او زرداست

عهدش دم یوسفت گروی — عالم بجوانی‌اش زلیخاست

دولت بمقام کارسازیش — یک وامق و صد هزار عذراست

از بهر طراز عمر و جاهش — دایم بدعا و عجز و درخواست

بنشینم و پا کشم بدامان

تا کار دلم شود بسامان

اذا ما شئت ان تحیی حیوة حلوة المحیا — برسوای برآور سر ز مستوری برون نه پا

حدیث حسن و مشتاقی درون پرده پنهان بود — برآمد شور از خلوت نهادی پا ز در صحرا

ز خال و خط رخسار قضا شکلی بود اوراق — قلم برداشت در هر ورق برگشت انشا

دران مجلس صبا بودم که ترسیدم از آن برگس — دران مجلس صفا بودم که عشق از حسن شد پیدا

ز جذب اتصال افتد چو پیوندی بهم انیم — بقعر صحبت قطره بدریا میشود چون قطره شد دریا

کجی ناز و نیاز عشق و معشوق کم گردد — ز حاجت حسن مستغنی و با محتاج استغنا

شراب و شاهد و ساقی همه دلکش بجز بی‌خیش — باین خمار بی‌پروا سری دارم و صد سودا

تماشا هر ترقی حاصر سد السوی ال دوم — زمانی میستانی زین تقاضا شوق گل افزا

اگر نام ز حرمان نیخ نگردان حسنا به — فیاتش وصل و محرومی گلستانست و نابینا

درون پیرخران پیرهنها چه میبندد — که شهری بر سر سودای یوسف کرده غوغا

نظیری گر طمع داری که مقبول جهان باشی — فلا تحسد و لا تبخل و لا تحرص علی الدنیا

ای از کرم رحیت چون سپیل را — وز لطف عید کرده غزای خلیل را

در ملک مصر یوسف کنعان دعا دتو — دریای سیل ساخته چشم کحیل را

گوی بغیر واسطه در گوش خاکیی — رازی که زان خبر نبود جبریل را

داده بحج قوت شان حب العیم — کرده سپیل شکر اسلسبیل را

پیل بسته خر ز مهر تو بر معبر کلیم — دل کرده یاد مهر تو چون رود نیل را

سرفروکشته حاکم این ملک عیرتو — تا کرده کرم جا ز ده کوس رحیل را

درویش و پادشه بوجود تو قایلند — خرسند کرده تو عزیز و ذلیل را

نفزوده بر رسوم مقدر بحسن سعی — در معصیت نکاشته از دو کفیل را

پیچم اگر تو بار ستانی متاع خویش — دارد دو عالم از تو کثیر و قلیل را

قایل بحجر کشتهای تو هر که گفت — در ذات تو ره نبود قال و قیل را

در تو با جهاد نظر کی توان رسید — صد شبهه در رهست قیاس و دلیل را

توحید حق بیان نظیری بلند ساخت — برتر نهند پایه عرش خلیل را

صفا از عقده دل بست آن زلف معقد را / بحمد الله که ربطی هست با مطلق مقید را

که دادی روح را با خاطرم الفت که گرمی / محمد کاروان‌سالار ارواح مجرد را

بآن حسن و شمایل طرح عشق انگیخته زینه / نمیدانند بعض هستی این لوح زبرجد را

بمکتب خانه کش مصحف از بر داشت ابروی / که عقل کل بمیکرد از الف بی فرق ابجد را

حدیث دلفروزش بس که مجموع حکمت / حکیمان جلد میسازند اوراق مجلد را

وجود مرکز پرکار عالم کی شدی ثابت / احد خود قاب قوسین از نبودی میم احمد را

نمکدان بستر از گرمی پهلو سرد ناشسته / کند طی بر براق معرفت اقصای مقصد را

گرامی میهمانی در ره امشب میزبان دارد / ملایک بر ملک صف بسته عرش آراسته مسند را

نظیری نشاء ذوقی ز جام شمیدان کش / می و مطرب پریشان میکند مستان سرمد را

ساقی بشو درین بکنج امید و بیم را / بنما بما حقیقت رنگ قدیم را

حرف فریب آدم و ابلیس تا بچند / چندی بگوز افسانه نقل و ندیم را

از ساغر درست خودم بخش جرعه / بر طاق نه حکایت جام دو نیم را

بوی چند خلوت شاشیده ام / پنهان بکن که یک شاسم تخم را

آنجا که لب ز رشحه می پاک کرده اند / گل مشکبوی کرده ردای شمیم را

گو معتکفان کعبه بلرسید کاب چشم / بر عرش برده از در مسجد یتیم را

زیباست گرچه خلعت مجموع در ایاز / شود از زبان کنه که پوشیده کلیم را

مطرب بسکید و نغمه غنی کن دل فقیر / ساقی بپکید و جرعه تخی کن لئیم را

جنسی که در خریطه لطف تو هست هست / خر احتیاج تحفه ندیدم کریم را

روزی که جرم ما نظیری برآورد / از آب عفو شوی کتاب سقیم را

دارد ز غمزه حجب قاطع حسب ما / سیف و ذوالفقار نتابد حطب ما

یک بار تک ذوق گرمی بازگفت هست / حایب تاذنه ندارد ادب ما

روزی که رخ نمود بجا کارد ای شب عشق / زاد دل حواله دگر این لطیف ما

ما را تو و نیاز قبولی او حلوی / مال و منال سرود جهان از رقیب ما

از نکهت گلست جز دل رسیده را / در برزخ صبا بکشید طلب ما

عاشق ز کوی دوست تکلیف آمده / با صبر و راحت انس نگیرد غریب ما

بهتر که از حکایت ما درکشی لعن / دل خون شود ز غصه کار رقیب ما

گل را قصور هست اگر زکام هست / در بار کاروان همه هست ای طبیب ما

بر پای بند نظیری ز دیم پای / آویخت عشق از سر گردون صلیب ما

کز سخن در آورم عشق سخن آرای را | بربود دوش سردی گریه های‌های را
گل بجز آن شکفته شد وین دل آشفته | در بن ناخفتنی نکهت گره‌گشای را
زری حرز دهم نی بدلی اثر کنم | صوت بجز ز کاروان زمزمه درای را
هر المی که صعب‌تر روزی عاشقان شود | طعمه استخوان سزد حوصله همای را
درس ادیب اگر بود زمزمه محبتی | جمعه به مکتب آورد طفل گریزپای را
نم جم شکستین هیکل عشق ساخته | منظر دوست کرده دل جام جهان‌نمای را
پیش نظیری از فلک درد دلی اگر گفت | بر در شه ترددی ناله آن گدای را

ز شهر دوست می‌آیم پیام عشق در لبها | تبلیغی کنم آزاد طفلان از مکتبها
نکو منظور از خان تا اول که برون آید | که در عشق ظاهر گشت باطل نسخه طبها
چو من کس طبی دارد از جهت غم فزاید | که آتی گر کنم بر کوه و صحرا افکنم تبها
سحر که خسته در بجور از خلوت برون آیم | چو آن پروانه کز صحبت آید آخر شبها
زد سالع جراحتهای سرآلوده بخاک آتم | زخم ناصحی سوزن نشد از نیش عقربها
دل شب داد شدی دی از کدورتها حزنانم | بسوی آسمان دیده فرو باید کوکبها
بمحض التفاتی زنده دارد در آتش را | اگر نازی کند ازهم فرو ریزند قالبها

زبیدادی

زبیدادی که بر دل شد بکردم ضبط خود زاول | کنون کاتش همی بارد پشیمانم ز یاربها
نظیری برکشا تا دیده و دل برگزیدست | که از تنگی عالم تنگ میگردد مشربها

طاعت ما فی از آمرزش بیدار ما | بس استغفار ما محتاج استغفارها
هر کشادی کز سوی ما شد گره بر کار زد | قطعها کردیم اما شد بهم تو بار ما
از نخستین جلوه قد دلبری افراخت حسن | از نگاه اول افتاد این گره در کارها
شوق صد منظور گشت و عشق صد بو مختصر | بوالعجب بتکامها کرمی بازار ما
از نسیم گل دماغ ما پریشان میشود | برنمی‌تابد دم عیسی دل بیمار ما
خانه ما خاکساران بر سر راه بلاست | شب بیفروز چراغ از پی دلوارها
وقت میخواران شب آخر قضا برهم زند | تا چراغ بزم مستان شد دل هشیار ما
باغبان در موسم گل کو در بستان ببند | دفتر شعر تر ما لب بود گلزار ما
نغمه مستانه میزد نظیری از لب | از نوا خالی مباد این خانه خمار ما

برای حشر خو هم کو آن سر ترها را | کز بیابا زیچه طفلان حج دشت گل ما را
جهان زامیت امکنی که باید حکم آگی کردن | الف بی خوان سرمکتب گشادند این معما را

بخود از بهر حسرت دادم اسم دو زیبا خلو مست
ز دریا چند در آغوش گنجد موج دریا را

همین بس شاهد بی اختیار بیمای مشتاقان
که عذرا از جانب یوسف بود جرم زلیخا را

خموشی زین عشق آرم که بر درگاه سلطانان
گدایان بره نمی ارزند بازوی توانا را

همین مقدار میخواهم از رخ پرده برداری
که نشناسم قدر بینش [illegible] و دانا را

نظیری خاطری از داغ دل از ذره تر دارد
قدم هشیار نه اینجا که برچین [illegible] را

تو اگر ز کعبه رانده ای دگر از کنشت ما را
غم بنده پرور تو بدر بهشت ما را

چو حدیث است گویا بهمه مذاق تلخم
لب غنچه عزیزان نتوان نوشت ما را

گل و برگ خانه ما همه بلبلان سرشته
که بعاشقی برآمد همه کار و کشت ما را

که کشته ایم صاحب ناز لال طغیان
که ز پرده برنیاید همه خوب و زشت ما را

ز عتاب یار ساقی دل ما غبار دارد
بحلاوت حریفان نتوان سرشت ما را

همه روز دست حسرت بیکی زدیم بر سر
که ز آستین میمان بکشان بهشت ما را

بصبوح غم نظیری ز خمار باده رستم
بنکهت دماغ خوشبو گل صد بهشت ما را

برزخ شکستم از خط زنگ ابرو سیم را
سپند منجم طالع از هم درد تقویم را

علم

علم ارادت گر کند دوی [illegible] کن
مستوفی امر قضا باطل کند تقسیم را

عشق باز رای [illegible] من آن بجا [illegible]
افغان که کردم دوزخی گلزار ابراهیم را

نقدی که دوران برده از کیسه عمر من
جاوید مستغنی شوم از صد [illegible] را

ز قم که مستان بگذرم از حلوه سرمغان
گلبانگ آزادی کشم دوشی نیم تسلیم را

نقش باطل دیده ام خواهم [illegible]
آرایش سینه کنم زینت دهم دیهیم را

یوسف که گردی سلطنت بنشیند [illegible]
کرشان حسنش بکرد [illegible] کند تعظیم را

بر آسمان سروی خورشید [illegible] طالع شود
چو بنده ذرات جهان یکدیگر تقدیم را

امروز صاحب [illegible] اغیر [illegible] نظیری
رشک [illegible] کدا سلطان اقلیم را

چند از موذن بشنوم توحید [illegible]
کو عشق تا بگویم شرع خلاف [illegible] را

دگر شب و روز نه حال بخشید اثر
خواهم [illegible] را

ترک شراب شاهد [illegible] برگرد ای طبیب
صحبت نخواهم با [illegible] هنر را

بر

سیری نظیری ز حسن گر گشتگی حسن — در باغ پری مپن بهم خار و گل نو خیز را

جز نام و نقش یکسی لوح جبین را — تا حک نکرده است نخوانند کمین را

از شوق شهیدان حریم سر کویش — چون دانه در آغوش نگنجید زمین را

پیداست جای من از ضعف اسیدم — ره زود لب بیر رسد او از حزین را

من دام به نخجیر که انداخته بودم — شیر آمد و بگرفت ز من دام و کمین را

آئینه ز آه آمده گفتم ز بسالم — دادی بر هم ریخت لطف آنکه چنین را

با تیغ به تسلیم و با خصم شفقت — با مهر بدل ساختم از عشق تو کین را

بیرون نهم از خویش اگر پای نظیری — یک پایه فروتر نهم عرش برین را

از کف نهند بد دل آسان بوده را — دیدیم زور بازوی نا آزموده را

بر که زند گره نا گشوده را

مقصد همه این بود که در خدمت — هر گوشه نهم صحبت مجذوب و خدم را

بار از اثر لطف و عطا انس در تو — از جسم و دلم گرد برون حشم را

دل کعبه که ته جرعه خم آب حیاتست — یکچند چشیدم بجهان شربت سم را

دیدم که بهمان شکر آلوده بزهرست — لاحول کنان بوسه زدم خوان کرم را

راضی شده ام سیتو با کسر قناعت — نشناخته ام قیمت آن خاک قدم را

کس مملکت فقر و فنا را اگر خفتست — هر گوشه نها دست کله اطلس و علم

مجنون شوم و کام تو از تو بگیرم — کان دیو ندهد خاتم جم را

سر مست بدای تو ز خاک نظیری — صبحی که گشودند خرابات قدم را

تو نقل حرم مطرب بازو بار بگیرید — او باز ندارد ز زبان شکر نعم را

تا طبع در آمد شدن سرخوش ناخوش — غمخوار و نپای طلبه شادی و غم را

با داد در تو امن ویلجا ز جواد — سادات عرب را و سلاطین عجم را

اقطاب جهان از تو تحقیق ارادت — چون از جهت کعبه مقیمان حرم را

در واقعه باری و قصه چنگیز — فتح از تو نویسند همایون دو دم را

این قصیده در منقبت حضرت امام رضا صلوات الله علیه و اشارت بقتل و غارت ساکنان مشهد مقدس

جهان رسیده ای سر سایه دینی را — گرد در دل مجنون فسرده لیلی را

حضرت امام ع
۹-۲

نسیم صبح بدانگونه گشت ملک‌ستان | که برد از کف دست نگار حنی را
فسرده روی بهارست تا بدان غایت | که سرد برد دل عاشق کند تمنی را
ز ضعف پرتو خورشید در میان غبار | بسان نور بصر گشته چشم اعمی را
میان دو زنخ تابان اشکوانیان مرتعش | فسردگی هوا لرز ساخت حمی را
رسید کوتهی روز تا بدان غایت | که جای در دم صبح شام اعمی را
بدل محبت معشوق ره نمی‌یابد | که سد راه شده برف عهد فرنی را
ز برف بسته خورشید شد چنان از کار | که در میانه کافور دست موتی را
ز بس که برف گذشت از سر بنای جهان | نمود منزل قارون رواق کسری را
صلاح عقل چنانست در چنین فصلی | که از شراب بشوی لباس تقوی را
ز باده بر در مینا نهاد خوش بازی | بپای ساغر می نفکنی مصلی را
از ان شراب کی در قدح که باد صبا | ز فیض نکهت او روح داد عیسی را
از ان شراب که گر در خیال عرضه کنند | چو نطفه راه دهد صورت هیولی را
هزار کوه غم از یکدگر فرو ریزد | دران مقام که ظاهر کنی تجلی را
نه زان شراب که گمکرده راه و گشته سپید | بشیر را بامامت علی موسی را
امام ثامن ضامن که روز بازپسین | بگوش هوش رساند ندای بشری را

شهید

شهید خاک خراسان که گرد درگه او | بجای نور بصر گشته چشم اعمی را
دبستان لب لعل سرخ خورده دوست | زمردی که کند کور چشم افعی را
زهی امام که مفتاح باب رحمت تست | محبت تو رضای ملک تعالی را
چنانکه برگ بریزد ز تند باد خزان | محبت تو بریزد گناه کبری را
تو گر بروز قیامت شفیع خلق شوی | عذاب نیست پرستندگان عزی را
بسی نتیجه اعمال حاکم محشر | اگر بخلد نویسد برات اجری را
ز نزد مالک دوزخ روان گنه بر رضوان | محبت تو بخندد گر نشان مجری را
چو عکس آینه از لطف لطفه بنماید | اگر ز رای تو زیور دهند حبلی را
بهر گیاه که از بحات آب دهند | دهد بقاعده بار درخت طوبی را
بدانکه خاک در تست ابحث و تاج دهد | کند مساوی ضبا بادهٔ من و سلوی را
ز بس عنایت عامت نموده مستغنی | ز حاجتی که بهم بوده اهل دنیی را
نبرد فهم چنان مدعا شود ظاهر | که احتیاج نیفتد بلفظ معنی را
شها فغان ز زمانی که اهل دانش او | ز فهم شعر ندانند عز ازری را
حدیث عیسی و افسانه را یکی دانند | ز نیشکر نشناسند طعم کسنی را
درین زمانه بدانگونه شعر خوار شده | که ننگ میشود از نام خویش شعری را

ولی زپایکی نظم همین مدحت تو
شرف گرفتن نظمست روح عیسی را

کنون که لب بگشاده‌ام خواهم
که نوشم از کف تو شربت سلسبیلی را

چنان ثنای تو گویم که ذوق خواندن او
دهد زبان و بیان نقشهای مانی را

چو خامه را به بیان رخصت جواز دهم
کند بمعجزه کار عصای موسی را

چو صفحه را لب کلک آشنا سازم
کنم بیان در بهار را نسی را

اگر عبارت را نوک خامه کشم
کنم چو دیده پر از نسیم نور ایلی را

وگر امید نظیر بر تو عرضه دهم
پر از مراد کنی دامن تمنی را

همیشه تا ز شب و روز هست یاری
در این جهان شب یلدا و روز اضحی را

صباح عید محبت بیاورد شب غم
شب عداوت نه بیند صباح دینی را

بر زمین آورده رحمت را دعای مستجاب
زاده سر بر دامن صبح سعادت آفتاب

ثانی بلقیس پیمان بسته با جمشید عهد
عیسی مریم بدن پرورده رخسار از حجاب

کوکبی آورده جای گوهر از درج صدف
اختری افکنده جای قطره گردون از سحاب

طفلیان از خرقه از شادی در اطراف فلک
گر ز خورشید جمالش دایه دارد لعاب

نافه آن آهوی مشکین داده یار پاکی زهر
گر صبا عالم بدامن میستاند مشک ناب

آفتاب

آفتاب برج فیروزی که هم تیغ صبح را
چرخ مهرو زن مولودش برارد از تراب

در تماشایش چهره در رنگ اندر دل عالم زرد
باش تا آید به مهد این آفتاب نیک خواب

عافیت را از کمال بیکسی دل مضطرب
ملک و ملت این زمان آمد بر دانش اضطراب

شاد باش ای چرخ سرگردان که حق از بهر تو
خوش کمالی بهر سامان کرد تزیین انقلاب

آفتاب از خنده شادی شود در خوی خوش
کاسمان آخر کند زاین مهر بخشش انتخاب

گوهر گوی گریبان زلیخای زمان
دانه یاقوت تاج گوهر افراسیاب

محرم آن حله عصمت که سرای پرده کش
شاهدان نغمه رامی زاید رباب

هر نسیمی کز حریم او وزد بیرون برد
مستی از چشم بتان و نشأ را از طبع شراب

پرده از خادمان این حرم قدس را
محکم از گرد بید از غایت عصمت حجاب

مینهد بهنیش لطفی ماه نور از رخ بلکن
گر به شفق بهر چه میسازد سر از ناحق حجاب

سخت او چون سایه ساز شب کردی گرفته
پاره سازد برقع کتان ز روی ماهتاب

زان نهد خال سیه بر رخسار صبح لاله را
کو بروی بوستان خندیده از عهد شباب

آنکه گر بینیش کند جا جارسوی داوری
منهی اعلام را تعیین نهد احتساب

کی رود بر نامه اعمال کس کلک خطا
گر گشته شرم عقوبت مجلس روز حساب

ماه بزم آرای تخت حشر دگیتی ستان
شمع خلوتگاه انس و ادراک رجاب

خانخانان کوهر درج شرف عبدالرحیم / کامران با طالع او بسته عقد آفتاب

یافته چون ابر از یمن سخا در ثمین / دیده همچون آفتاب از فیض کفش لعل ناب

عیسی دولت سوی معراج ظفر می‌تافت / آفتاب آمد که انجا سایه کن از رکاب

رفت در ظلمت سکندر آب حیوان زانهمه / چون دلیل منزل خود کشت خضرش داد آب

بر سلیمان ظفر جبریل نازل گشت و گفت / روزکار دولتت باقیست کمتر کن شتاب

قصه کوته عزم تسخیر دکن موقوف کرد / مژده مولود خورشید سپهر کامیاب

شد رایات از نسیم بزم عشرت سرکشید / سر عنان رخش ظفر را داد باد عیش تاب

مجلسی آراسته روشنتر از صحن سپهر / کشته چاه پاره را در کنار آفتاب

دیده را از سر بخواب افسون کرد محبت / چهره را از کونه بیداری آگه کرد خواب

بر کمین کاه دماغ و دل فتاده بر طرف / در سماع بیخودی زنگ گل و بوی گلاب

داده صبح عشرتش رخسار عذرا را صفا / کرده شام زینتش زلف بتان را خضاب

راه فکر از خنده در غنچه او نابسته بند / جای غم از خوشدلی در راحت او تنگ آب

شوق برای حور زد از خنده بر رخ کرده است / خوشدلی را مستیت آورده بیرون از حجاب

در میان حال این مجلس ز شور انوری / بهر تقیمن میکنم متنی مناسب انتخاب

این منم یا رب درین مجلس بکف جام شراب / وان تویی یا رب در آن مجلس بکف جام شراب

چون

چون تویی آنکه منش مداح شکرای کام بخش / چون منی آنکه تواش ممدوح رحم ای کامیاب

موج فکرت به دوش طبع تیری چون نهم / آفتاب از حیرت اینجا چشم می‌ماند پر آب

چون سر رسم برد در حرم کبریای قدس را / صاحب قدم اگر با تیغ شود سوزن حجاب

با چنین حالت که گفتم در حریم بزم تو / بر لب از خجلت زبان خواهد نهفتن در حجاب

مهر را تا هست اصلی نژاد لعل گیتی / بحر را تا هست سرمایه خلقی در حساب

سر برافرازد به در را نغمه ای کوکب جواهر / شکفد با دور زنقد این کهر بحر کامیاب

مژده در مژده فتح و ظفر در ظفر است / هر ظفر مژده رساننده فتح دگر است

فوج در فوج کند نصرت حق استعجال / خلق را لشکر امن و دعا در سحر است

همچو شاخ گل خوشبو که گل افشان گردد / هر طرف نامه رسان پیک صبا صبح کمر است

عقد صد درج فرو ریخته گیسوی ملکوت / مشک صد نافه فرو ریخته کان نهجی سحر است

گفتم این واقعه یوسف مصر است مگر / گفت نی صاحب این قصه عزیز دگر است

خان اعظم که باحسان شجاعی و زر / کعبه زر و توشه ده و سکه و تاراج است

گر گزم خاص خوشنیت تمامی کرم است / ورنه شیرش ره مرد لیسار هنر است

این کشاده از طرف همت و شده در شمار / حرب کردن به دو و دیو حصار ... است

کارجویان که درین معرکه جستند سبب / پاک شیدند کزین قوم خلاصی طلب است

قفل از مخزن و صندوق هر آن دشت / آنچنان سیم و گهر ریخت که کوی بحر است

همچو خورشید بعرض سپه آمد چون / محشری دید که در هر طرفش صد محشر است

از سر این شکل هوا کلبن زرین شاخ حیات / در بیابان روی زمین مزرع خون کشت است

بجهد کوه که از کوش [illegible] بتر است / بر پرد [illegible] که از بیلک [illegible] پر است

روی گردون دم خنجرشان پر زخم است / پشت ماهی ز سم مرکبشان زخمی است

در فلک ولوله انداخت که کوچ سپه است / در زمین زلزله افکند که عزم سفر است

داد فرمان بمهابت که صف آرایی کن / حون که بی حکم تو لد پوست بجنبد [illegible] است

کرد تعیین تو تم که بجاسوسی [illegible] / کرخلانی کنه اندیشه سرش در خطر است

دست بر [illegible] بمسود که هنگام نواست / دل باقبال همی داد که روز هنر است

چون نمود از میان علم منصورش / تن ز جان خصم تهی کرد که جان در خطر است

مرگ را در نظر اعدا جولان داد / فر هیجاش که [illegible] در است

ظلمت از پیش سحر جست که اینک آید / آفتابی که چو صبحش [illegible] است

ظلم از پای در افتاد که نتوان خستن / آسمانیست که همزاد قضا و قدر است

قلب لشکر [illegible] / فوج دشمن ز یکی قلزم زیر و زبر است

رشک

رشک بر حمله او نصرت اللّه دارد / صف در رزم که بر همزن [illegible] بحر است

ملک را خوش خلقی دایه دولت پرورد / جان فدای سپه [illegible] که اندیشه بسر است

مدعی بی سبب و سست علامت [illegible] / حرز یوسف دم [illegible] دعا [illegible] است

لشکر از جوش و [illegible] تازان / [illegible] که یکی در نظر [illegible] است

هر کجا حمله او تاج سران پامالست / هر کجا شیشه او فرق یلان [illegible] است

تیغ او از اثر حیله خصم آگاهست / عزم او را ز نه کار [illegible] است

[illegible] را همه سد خصم که از بس [illegible] / [illegible] غاصب اندر [illegible] است

لشکر خصم محیطی شده از موج سنان / آن نهنگی که بر آن موج محیطش گذر است

از قتالش سر خصم [illegible] / و ز عرق عکس [illegible] حفتانش [illegible] است

جنس تن را ز دم خنجر او [illegible] / مرغ جان را ز پی ناوک او بال و پر است

کور را تازه [illegible] کمان در [illegible] / شرک را تا به تن [illegible] است

روبه از سیر کند در اثر لشکر او / باز پس با جگر و زهره شیر [illegible] است

تا سر راه دستار قضا [illegible] / تا بناخن [illegible] چنگال اجل در جگر است

غوطه در خون زده صد بار [illegible] / گر بدیدی که [illegible] خنجر خونش بدر است

از [illegible] یکی [illegible] راه گریز / نطفه از پشت [illegible] جانب مادر [illegible] است

همچو روبه که بسوراخ گریزان گردد
مرگ را خصم سوی خانه خود راهبر است

پر دلان حمله کنان تیغ زنان تیز...
تا رسیدند بجایی که عدو را مقر است

ملک چون حق ملک کشتهم ز دل ناگه جست
قسم من بشکنی فرد شمایم و دربست

تا بتنگ از شوق عنان وا کشید
ست ملک گرد که تا چرخ ددم نور و

همچو داز جای در افتاد سما شدا
که علی بر کتف خواجه خیر البشر است

اگه دیروز بزنار میان می بستی
از پی طاعتش امروز بهر سو کمر است

آتش از لعل بم است کی حسد شد
حسد دعوی اکر بکار را اگر این ر

جام لب شکسته دولت سلطو کشته
هر کجا می نگرد تیغ بلا را اثر است

مهر بداز ره در راه که اش سر دو هست
هیچه از دره و کوه که این بام و در است

گر صدای شنود بر کلش تیر است
در بینی گذرد در نظرش نیشتر است

خاتم از دست نهند دور که این درد و بست
افسر از فرق کنند دور که این تاج سر است

چاره داند که گریزنده آید چه کند
که چو سیماب زره از هر طرفش در خطر است

چه کند خصم که سر بر خط فرمان ننهند
نقطه را از خطر پرکار بچاره بدر است

فتح باب ظفر آن بار شد از حیدر حسن
این نشانیز کلید در فتح دگر است

س یافته بردونت ای سلیمان سلام
طبع موزون مرا فتح وظفر باور بر است

یوره

ای جمالت آب باران ار حمر اساخته
خاک یار ار برده و باد مسیحا ساخته

در تن ما می برد جان از هوای وصل تو
بوی گل مرغ قفس را ناشکیبا ساخته

از پی اظهار قدرت طایران قدس را
حکمت آورده و محبوس دنیا ساخته

صنعت بازیچه چند ست و با هم طفل
بهر دفع گریه مشغول تماشا ساخته

جادوی دنیا مولیه مشعبد کرده جمع
رشته صد تو بند دار از بهر کیا ساخته

زاسمن یک کان بحکمت کبریای دان تو
گاه سیف اسد که شمشیر بر سا ساخته

دمبدم انفاس رحمانی دمیده بر جهان
بلبل و گل را از ان بویا و گویا ساخته

وقف فکر از حسن اوصاف تو صید اندر ان عقل
پر ز آهوی معانی دشت و صحرا ساخته

ماه نخشب کرده طالع از چه ردس دلا
یوسف از ابر اسرار چاه سقا ساخته

در خطا مگرفته دست یار شفقت بارها
گرچه قادر بر خطا ما را بعمد اساخته

کرده چون بی سبق قوی ادر کل حکمت نهان
پس بتکثیر هوا یک یک مجزا ساخته

عشق از سفلی برآورده عیار کرا
برده سوی علوی و اکسیر اسا ساخته

شعشعه زا نکه شرو بستم آتش بارها
داخل اکثیر ما یعنی هیولا ساخته

عین جوهر کرده یکبار دگر اعراض را
نور جزوی منقل با نور اعلا ساخته

نور اول عقل کل و لوح عرش کرده نام
اصل اشیا ذات مولای کامل ساخته

خواجه کونین مقصود دو عالم مصطفی
آنکه حقش محرم عرش معلا ساخت

پای از افلاک بالاتر نهاده همتش
بر سر ره هیبتش جبریل را جا ساخت

زنده از اوحی الی عبده دل آشناش
از اقمت عند ربی نزل را احیا ساخت

تاج تکریم لعمرک حق نهاده بر سرش
خلعت تعظیم لولاکش بالا ساخت

رایت خیر الهدی حق التقیش کرده ذیل
بر صراط مستقیمش عقل دانا ساخت

در شهادت کرده نامش را بنام خود
پس نه گر آن چرا موسی ز ترسا ساخت

فکر لغتش سوخته یارا بداغ مغلسی
عقل یارا خشک مغز از دود سودا ساخت

گر لحن بستایمش شرک و الحاد و حلول
در بوصف خلق از همتاش یکتا ساخت

پس چسان گویم که در فرقان و انجیل و زبور
بر زبان انبیا جبریل گویا ساخت

ای وجود از نور تو ذرات پیدا ساخت
عقل کل را پرتو ذات تو بینا ساخت

نور تو طالع شده بر عقل فالص گشت روح
نور تو وارد شده بر نقش دیبا ساخت

کوکب نقد تو اشیا را شده اصل اصول
خلق نامش چون خضر آن در بیضا ساخت

فیض این نور است تسلیم ملایک کرده نام
رحمة للعالمینت حق تعالی ساخت

موج حکمت تو در دل از عین التعین کرده جوش
چشمه ز آلایش نموده پاک دریا ساخت

از

از کتاب سر لدن علم ادب آموخته
در دبیرستان ادیب یک دانا ساخت

زیور لفظ و احادیث متین معیار تو
حلقه در گوش ادیبان اطبا ساخت

در نادانی و دل تنگی مراد از خسته عرض
از توجه کرده بیماران باطن را علاج

حسن ظاهر زد بباطن در دو دنیا گر دری
خوابه در کی آینه گبر ادصفرا ساخت

خوانده بر تو صورت الیوم را در لوح دل
فضل حق کامینه امروز و فردا ساخت

در ره عز جان برافت عقل و حس و دم
خار خشک شبهه بیرون از کف پا ساخت

دیده سدرة المنتهی معرفت را کرد دور
وادی تحقیق را طی با ما قصا ساخت

یافته از سابقان نرم عز بزرگی
مقصد صدق و لیک مقتدر جا ساخت

کرده بر کل مقامات صفات حق عروج
پرده خلوت سرای ذات یا وا ساخت

در شهود از آن ستر باطن با آثار جلال
از غبار آئینه خاطر مجلا ساخت

حسن جلی از قرب خالق شهر ناتمام
هر چه منظور دیده از ظاهر هویدا ساخت

والد خلق جبلت عاصی تر شده
حسن رحمت حکیم شیخ شیدا ساخت

قوم عاصی سنگ لبهای معصومت زده
تو لب خونین بعذر قوم گویا ساخت

مجرمان را کرده ای عفو و ترحم توبه کار
کافران را مومن از رفق مدارا ساخت

تاخته اعرابی از حرص و حماقت بر سر
تو ز احسانش شتر بار خرما ساخت

[illegible]

هر حراجی کز مدینه تا یمن آمده / مهر تألیف دلی بخواهش اعطا ساخته

هر کجا در عهده همت گرفت مشکلی / بوده گر کار دو عالم بی تقاضا ساخته

حیدر صفدر که در رزمش قضا دایم بسی / در صف از توجه استظهار ولی‌جا ساخته

آدم ار دیدی حیای تو کجا عاصی شدی / شرم تو شرمنده شیطان از غوغا ساخته

دیده بر کافر و مومن بچشم مرحمت / رحمت عالم کی در دلت جا ساخته

در شب معراج برگشته ز ره بهر شفاعت / کار امت را نزد حق تعالی ساخته

از کمال مهر و شفقت در محل اختصار / امت امت گفته جان تسلیم مولا ساخته

ای تماشاگاه حق مرآت اشیا ساخته
در تواضع قدر حال خویش پیدا ساخته

حق حبیب الله از عزت ترا خوانده و تو / از تواضع نام خود عبد شکورا ساخته

روز رزم از جا بجنبیده دلی گام / کودکی دست اگر بگرفته بر پا ساخته

بر معاند طعن لاف لا نبی بعدی زده / ما انا الا بشر نزل احبا ساخته

هیچکه ناطق نگشته از هوای نفس خویش / بارها بهر صلاح دین با عدا ساخته

حق بزیر سایبان عصمتت پرورده ا / برد لایح آب بهر دعوت القا ساخته

در دل شبها بشک دیده معصوم تو / از ذلل های امت را در خطا یا ساخته

عدل از تعدیل اخلاق و این سنت ترا / بر خط دستور حکمت حکم اجرا ساخته

دین تو از عدل میزان حق و باطل شده / شرع تو قانون وجود کیش نصارا ساخته

نعمت کونین را پشت کرده عرض ملایک / با همه زهد تو بالا بهر زر دنیا ساخته

جوع و سیری را ثبوت کرده ز بهر اختیار / گرچه حق پر از ذهب صحرای بطحا ساخته

کار عالم را کفایت کرده از یک نان جرا / در وجود در بهر دعا طوع عالم گفتا یا ساخته

کرده در زمان جوی امساک بهر قوت جوش / گنجها را صرف در ایثار و اعطا ساخته

بازوی زهد آورده بجای جهاد / بی درم کار غزا یا و سرایا ساخته

اتصال بی مع الله کرده حاصل در نماز / ماسوی الله را ز استغراق افنا ساخته

از حضور قلب مستغرق بنور حق شده / وز خضوع و خشم سر دل هویدا ساخته

از میان برداشته لطف حق آثار حجاب / نعمت دنیا و عقبا را مهیا ساخته

ظاهرا بموده اعضا در رکوع و در سجود / باطنا غایب مصلی از مصلا ساخته

آیه نون والقلم را دیده از انوار خویش / سر باطن را بلفظ ظاهر املا ساخته

گرچه رو در کعبه گل کشته سجده ظاهرا / عرش دل را قبله در سر [illegible] ساخته

از حریم حرمتش جا زا بمود محترم / از صفای صفوتش دل را مصفا ساخته

در طریق عمره از اشک خونین کرده غسل / گاه احرام از دو عالم دل مبرا ساخته

کرده قربانگاه اوصاف ذمیمه را ز منا / سیرگاه روح علوی از معلا ساخته

پر و بال را چون کرده جوع دایم صوم را / جسم را با روح هم پرواز بالا ساخته

صمت و سهر و جوع را بنهاده بر تقوی بنا / عشق را از شوق صوم دیده بینا ساخته

کعبه را از چار اصل این ایل کرده فضایلت / سقف آن از چار رکن شرع برپا ساخته

کرده اول رکن را از صدق صدیقی بنا / پس ز رکن عدل فاروقش توانا ساخته

علم ذی النورین داده رکن ثالث را نظام / در شجاعت مرتضی بنیادش اعلا ساخته

راه آن از پرتو این چار کوکب داده عام / با بنان از دوستی آل زهرا ساخته

بخ بخ ای سید محمد کز کمال رفعتت / استوار اجماع را باز و احلا ساخته

حبذا ای اعز از اهل البیت خیر المرسلین / گر خطا در جنس ایزدتان مبرا ساخته

یا شفیع المذنبین ظل حاتم آیتت در از / شرمسارم پیش حق قول و خطایا ساخته

طبع عطشان نظیر را صله بر نعت بیت / خود زبان کوتاه از عرض تمنا ساخته

این قصیده در برهان انا علي من نور واحد دلیل بر اشارت وصایهٔ امیر المؤمنین ع

نبی که معجزه ماه دو پیکر آورده / مثال نور خود و نور حیدر آورده

فراز منبر یوم الغدیر از سر نسبت / که سر ز جیب محمد علی بر آورده

حدیث لحمک لحمی بیان این نسبت / که بر لسان مبارک پیمبر آورده

خدا ز آدمش تا آل عبد مناف / بصلب پاک و ببطن مطهر آورده

هم از نبوت این نور آل زهرا را / نبی بزیر عبا با علی در آورده

قوی بنور خویش دیده ظهر علی / پیمبرش شب هجرت به بستر آورده

بآب زمزم و خاک صفا سرشته گلش / حقش بحکمت و عفت مخمر آورده

نهاده وقت ولادت بخاک تیره جبین / نیاز و بندگی از لطف داور آورده

خدیجه نور نبی دیده از جبین علی / بشادمانی داماد دختر آورده

بعرس فاطمه و مرتضی نثار ملک / ز جنتهای جنان حلها بر آورده

سزد که خاک کشد آفتاب اندر چشم / ز معدنی که چو سلطان کوثر آورده

درون کعبه بیضاست جای او ز ازل / ز عرش آل عبا جنت برتر آورده

علی بجای سر سالها جهد پیمبر را / که صحبتش همه رای منور آورده

برد بسبقت اسلام کس مقدم هست / به بعثت نبی ایمان برابر آورده

هزار شاهد عادل بجمع اسلام / بدعوی اش صدیق اکبر آورده

نبی بود و کی اسلام کرده تعلیمش / نه هیچ غیر بایمانش کافر آورده

هر دو ستگانی این باده از لسان جنبت / کرامتیست که ساقی کوثر آورده

بنای بخ بخ لک یا علی مولی / گواه نص ولایت بمحضر آورده

خلاف مشورة او که کرده ذوالنورین
خروش توبه بیالای منبر آورده

بیان صفدر کرار و عسکر ذرار
بشرح واقعه حرب خیبر آورده

نبی بوقت مواخاة ز زمره اصحاب
بلفظ صدق بسی علی از بر آورده

وصی کسیست که تجهیز مصطفی کرده
نه آنکه میل بمحراب و منبر آورده

کشایش از در دیگر مجو بحکم خدا
که غیر باب علی را بجل برآورده

کسی نه آتش دوزخ بری نخواهد بود
مگر کسی که تولا بحیدر آورده

خلاف نسبت او در خلافتش که نبی
خلیفتی و خلیلی مکرر آورده

امام اوست که در این حیات موتی را
چو عیسی از نفس روح پرور آورده

ز بس محبت سکان آسمان ایزد
بشکل او ملکی را مصور آورده

مقام محمد گرفته بعرش علیین
لوای حمد بصحرای محشر آورده

چگونه نور کسی را بجل توان اندود
که آفتاب فرو رفته را برآورده

همای همت زوج بتول عصمت
که دولت دو جهان زیر شهپر آورده

چگونه قول کسی را توان بخاک انداخت
که سنگریزه گرفت و گوهر آورده

بیان سبحه کرده با خلیل علی
برون ز کعبه صنمهای آذر آورده

زکوی نخوت و پندار اقتضابت او
کلیم مست و براهیم بتگر آورده

خدا

خدا دوازده تن را ز عترت اطهار
امام خلق جهان تا بمحشر آورده

کسی که بی امام زمان خود بمرد
رسول صادقش از خیل کافر آورده

توهی امام که اسرار بر امامت تو
صهیب و جابر و سلمان و بوذر آورده

نه والیی که بحقیقت ولایت خویش
سجل بمهر تمیز و توانگر آورده

خدا محبت آل ترا ز ده فرض ترا
بآیت اولوالارحام سر بر آورده

زبیر و طلحه که از بیعت برون شده اند
اجل بنزد خداشان بکیفر آورده

قضای چرخ بدان جاهلی زنند خنده
که در مشاهده حرف مزور آورده

همان که خسته اشرار کرده عمار را
غرامت ده پاداش و لشکر آورده

سگان دشت بعرگنه نوحه سراست
مخدرات ز حرم برآورده

سیه که خوانده بجنگ علی سر عوام
کف حنی سر راه صرصر آورده

معاویه که سبب شد بحرب صفین را
بصف غزال بچنگ غضنفر آورده

معاندان ترا نیست مغفرت که رسول
بزور جاذبه با خود دلیر آورده

بگوی حال که حال نبی بکف سنت
نه قرحه که سزاوار نشتر آورده

نزاع و صلح تو میزان باطل و حقست
که بهر دوزخ و فردوس داور آورده

دلیل تیغ نزاع موی است تن
که بار شقیقه منجل بر آورده

کدام حال که گفت ابن ملجم را
بمهر فاحشه خون حیدر آورده

خوشا علی که جهان در بها محو شده
که سجده با الم زخم تیغ شکر آورده

عجایب این که بشکل خود از کسی
بکفن و دفن خود اعرابی در آورده

نموده مرده زنده در تن یک صورت
زنیک حقیقت محض دو پیکر آورده

میان احمد و حیدر تمیز نتوان کرد
درین مقام لسانی سخن در آورده

همان که گشته سیر را که دار از مهر
برای نعش پدر هم بجا و آورده

سخن پرده علی گفته در شب معراج
صباح تهنیه پیش پیمبر آورده

نبی ز ذاله شب نیم سیب گرده عیان
ز جیب نیمه دیگر علی بر آورده

ز ذکر بوالعجبی قادر چون
بحیرتم که عجایب دو مظهر آورده

هراس نیست ز فوت دنیا نظری را
که پی بچشمه خضر و سکندر آورده

که در تست از چه دهر دنیا محی را
که از دلای علی دل منور آورده

چه کم کند ز جلال کسی بنادان جان
که خواجگی ز غلامی قنبر آورده

بنظم آخر این دست داده دیبا را
فکنده رحمت بدریا و گوهر آورده

کسی ز طاعت و خدمت زیان نمی بیند
که هر که تحفه بر طبق دیگر آورده

قبول سمع تو کافیست یا علی ولی
زمانه گوش تمیز از ازل کر آورده

زاستان

زاستان تو دور اگر پندار ای
مرا بواقعه نور تو در سر آورده

از آن شبی که بای چون گشته ایم در
خرد بمهر نظرم پایه برتر آورده

بمدحت تو بسی انجم که همکنان گویند
برات جایزه بر حوض کوثر آورده

صلت که میطلبد بنده دعا گوی تست
مناقبت تو بگویم که زر جوهر آورده

هنر لسان است همین کز برای جم سخن
درود پاک بر آل مطهر آورده

در مدح فاطمه زهرا صلوات الله

گذشت کوکبه ام از فلک که بر تر آید
زیاده گشت صفا خانه ام که از سحر آید

بر آستان سرانم تا رسید قدم
سعادت و شرف مشتری کم از آید

شمیم نفخه روح القدس شنید مشامم
رسیده تا بی مریم ز عیسی خبر آید

نوید مایده عیسوی که مریم را
بمهر کان ثمر نو بهار خبر آید

ز آشیان خطر پاک رست استدم
ز بیضه بچه بر آورد دود مال بر آید

بس این نشانه شب خیزیم که طایر تسلیم
ز لطف حق بکردن چو قمری تسخر آید

اگر صبح طراوت نسیم عجبی مست
نماند رنگ رویم که بار و چاکر آید

ز گوشه جگرم بو داد ای یمنت
شکست گوشه نعلم که تیسکر آید

بسوی ملک قیام روان ز کشور تی
بجد سردی خالی فراخ گرم آید

زکم رطوبتم شاخ نخل خشک ثمر داد / چو استخوان رطب کاشتم رطب بر آید
مدار از رحم روزگار چشم فراغت / که همچو کیسهٔ حجاج پر ز نیشتر آید
اگر جهان ز تو باشد چنان چه ری که ظلمت / میان بحر صدف وار قطره اگر آید
محیط ظلمت و نورم هزار بار بود دهر / ز لطف نه صدف صنعت بحر من گهر آید
تمام شد خط پرکار من بنقطهٔ آخر / ز دایره بدر آیم که دور من بسر آید
به بی‌نشانی دل کم نشانه خود کم / مگر توانم از این دور اند عهد قمر آید
نتایج ملکوتست از نتیجهٔ طبعم / مشخصست که ام النسا ابو البشر آید
رسید حد تناسل به ده هزار ز رحم / که هر یک از ذکری در قبول پیشتر آید
کنم تلاش فرزندی ز بس که دانش فرزند / گواه دولت جد و فضیلت پدر آید
کنون بحد بلاغت رسد پسر ز رحم / که بعد سن بلوغ عم بار جبین پسر آید
قدوم دختر رز بود چو زهره زهرا / ز بعد بعثت احمد دلیل معتبر آید
چو نخل قوت غذا جانه بود مضغهٔ شهدم / چو گل شهد سرشته لطیفه گلشکر آید
بحلو خانه فم زان که بحث لطیفه صلبی / که صد ذکر ز دیوان من پدر از نثر آید
کر از خذف ز من خوار زبحو در آتش / بنزد ما درخود پرسا از کهر آید
نشاط و زمزمه ماکیان بیضهٔ جو بشت / چنانکه بانگ خروس از سینه سحر آید

اگر عنایه کاینات جوان ارات / هنوز مشغل از پیش مهمان رجاست
بجز سخای عطایش ساع خود نکشود / بهر دیار که آواز کاروان رجاست
ایا مسیح مقالی که روز حلیه تو / ز شوق دل بعصای اجل توان رجاست
هنوز دولت تو شیرخواره بود که حج / لعل کار تو چون دایه مهربان رجاست
بقصد مردمک چشم شاخ گوزن / بدر عدل تو از سینه کمان رجاست
بپاد پاس تو سر زند اشک حضر / قیامت است بالین پاسبان رجاست
سپهر جاه ترا عرض و طول پیمود / بهر طرف که ز جا جان میان رجاست
بیم خشم تو بر سر که حباب درزند / نقاب عصمتش از روی جاودان رجاست
ایا سپهر جنابی که اهل طاعت را / بدر که تو اجابت ز آسمان رجاست
منم که در روش روح میتوانم داد / بسینه که از مرهم نهان رجاست
رواست که شخصی را اشتیاق جگر / بخشک ساحلی بحر در جهان رجاست
ز بس که آب ز دریا بجهد رسید است / ز ساکنان می از جلد و فنای رجاست
ز زیر آب بجهد الفقه ز راه و ز دم / که بر مراد دل خویش کامران رجاست
بدر ز نار زیاد مر و ز من محال تخم / که هر چه خواستم از بحر فکرم ان رجاست
همیشه نخل تو تی تا تربیت کردد / چو ما ضعیف نهالی ز بوستان رجاست

بجود زیال الصحبت که نخل ... حیات / پی طراز تو تا عمر جاودان بجاست

از سخن چو چاشنی بخشی بخوان تربیت / پر شود از مغز معنی استخوان تربیت

چشمهٔ حیوان شود از طبع خاکستر پدید / گر زبانی نام آتش بر زبان تربیت

بر هوای آستانت گر غباری بگذرد / بر سر خورشید گردد پاسبان تربیت

صفحهٔ طبع تو جاجگاه معراج سخن / نقطهٔ کلک تو مهر آسمان تربیت

از نشاط مجلست کان اندر خنده باد / گل دهد تخم شرر در بوستان تربیت

گر بطبع شعله بخشی اعتدال از خوی خویش / نیش خار حسک گردد فشان تربیت

عقل اول مایه از فضل و هنر یافتی / گر نه بخشی عفت کشتی ضمان تربیت

بهر منع خواب هر شب با خیال ... تو / صد بار بر سر پاسبان تربیت

بس که ما مشت لفظ و معنی در چمن ریزد از او / هم از نشاط ... آید زبان تربیت

عقل گفت این ترتیب از حس قدر ازین سان / نعم از خورشید دانش کان تربیت

خار خار مان لقد ... کشش / بخشد از شهد نوازش قوت جان تربیت

تا رساند شهپر اقبال و دولت ... / عرض دار همتش را آشیان تربیت

روز و شب با آسمان ... رونی باز / کی سحاب فیض بارد از تو بهار تربیت

ترمیت

ترمیت بر خویش می بالد ز جود فیض تو / ای دل و دست تو همچو بحر و کان تربیت

جنبش اول در آید توسن دانش بسر / دست لطفت کرد بهر از کف عنان تربیت

درد نومیدی ... از متاع علم و فضل / گر عطا بخشد چنین در دکان تربیت

سر نوشت تنگ عیش از توالی ... / گر نگه رحمت چو اری درنشان تربیت

نطفه از مادر اگر ساقط شود در عهد تو / هر نفس مسیح ... گردد ... تربیت

پر شود از صبح معنی جلوه گاه جام ... / دست طبع چون کند زه در کمان تربیت

لطف عهدت بس که بخشد ... / ذکر مدحت برنمی آید زبان تربیت

داور از حصه گه ... / بر جبین چهره خاطر نشان تربیت

می برم از خوان دانش ... / گرچه بودم یکه ور در زمین مهمان تربیت

مایه از جنس کسی دیگر ندارد ... / بر متاع خویش دارم کاروان تربیت

میوه ام در صحن خارستان طبع ... / میرسد هر دم بگوشم الامان تربیت

سکه ... مهری ... / بکر طبعم را که آمد توامان تربیت

گر قبا از فلک خواهم ... لطف تو / منطقه زنار گردد در میان تربیت

چون نظیری از هنر گر کیسه ... / یک بدل می برم بار گران تربیت

بس که بر گردید از انعام و فضلت ... / خرد عاجزی بخچه در زبان تربیت

طبع عاقل تا کند از پایه تعلیم سود   نطق جانبخش تو دایم باد ورد عالمیان
عقل کامل تا بیفزاید ربان تربیت   گر تو آموزد مسیحا داستان تربیت

مرغ خوش الحان دلم غوغای صوتی خوش کرد   هم نغمه با مرغی نشد گلهای بستان خوش کرد
کنعتر زن در دل چو شیدا یا غم حسنی کرد وقت   ز آتش سمندر دود شد خضرات حیوان خوش
ذوقی و کنج خلوتی از هر چه گویی خوشتر است   حضرت آمد از ویرانه ام بزم سلیمان خوش نکرد
زان دل که من در آتشم تا بود ایش نبید   زین سر که من سرگشته ام تا بود بیابان خوش
سیر در هم را رهمن کفری رغبت قصه شد   چون یافت روی هم خلل تاراج ایمان خوش
باشد قبول خدمتم در کوی ایمان تاختن   این این که من خوش کرده ام کرد سلطان
تا مست با من یکسر تار و از کار رو در گشت   نمرادر محنت آمدم آتشکده بابان خوش
زانشب که ساعت کرد خوش بهر وداعم   چون خنده یک صبح را طرب ریسمان خوش
صد تیر آمد در جگر و ز کس بخشم خرخ   زخم نهانم را دهن حرز نمکدان خوش نکرد
از جامه شد عریان تنم ز غم گریبان   برد این قوم حیا چاک گریبان خوش نکرد
شد جای امان هر طرف بیداد کاری کرد   یکبار کام این صدف باران نیسان خوش
از کس ندارم شکوه از بخت عیش منت   گر طوطی طبعم دهن شکرستان خوش نکرد

زکرده

رو کرده شهر خودم مقتول غربت شوم   زین در صدف بهزار شد این لعل از کان
گر طبع ابجد خوان من خواند   همچو ده حرفی بیزم طفل دبستان
هر گوشه باشد مستعدی از بهر احیا مرده   دریای رحمت را چه غم گر قابل جان خوش نکرد
امید بسودای که با ارمغان قطره   چون دیده جیحون عرق شد دریای عمان خوش نکرد
نتوان بعیلت دلستان زد طعنه دارا عشق را   گر در بیابان تشنه خورشید بیابان خوش نکرد
بهر عزیمت طالعم صد ره بهر در قرعه زد   غیر از حریم درگه شاه خراسان خوش نکرد
جامی محروم از وطن سموم غربت نوالحسن   کایام بی امداد او شاه غریبان خوش
شاهی که در روز جزای وزن بار مهر او   گنجینه طاعات را ابار غفران خوش
در فیض اعجاز و کرم با تنه جالس خوش حکایت   چون ذات شاه جالس تغییر و نقصان خوش
از جویبار لطف او سیراب سلطان و گدا   ابر لب او رخسار و گل تنها گلستان خوش
نخلی که غیر از میوه امید وار برمدار   گنجی که خر معماری لهای ویران خوش
در ساحت لطفش کسی تخم تمنای تحشت   کان مزرع امید را از ابر احسان خوش
عاجز نوازا گر فلک طفلی بخشش آکرده   جز همچو ابر تنکدل نالان و گریان خوش نکرد
از رغبت احسان تو امید گل نشکفته   صبح امیدش ایام را بزدود وصلان خوش
جز ریشهای ظلم را اعداء چه مرهم به تست   جز مسلای درد را لطف جود تان

پس ادای طواف حج در سوم عباد
قبول جذبه آن آی خانم از بیستی گشاد
چنان بشوق خرامان شدم در آن کشور
بهر رهی که چمیدم وزید باد عبید
سپهر خواست که تختم ز رفتن برسد
نجوم بار ملک بود در شدم میان
در آمدم بحریمی تمام حور و قصور
طرب نهاده برو بر سر طرب اسباب
طرب که رخت نهاد اندرون او بگشته
دگر نگشت جگر گوشه در مدرکار را
زمانه نذر زمن روزه داشت عیسی را
برات بخشش من خواست از او دم
شبی چو چشم عزیزان بروی هم روشن
شبی دو دیده عشاق از و بار آتش
چو داد بخشش انشب بیادی امید

بسی عرصه کجا اتم اتفاق افتاد
چو دست قابله از مهد بر کنار نهاد
که سوی حجله زنان عروس نو داماد
بهر دری که رسیدم رسید بانگ گشاد
ز دور چشم بر قصر شهریار افتاد
بلاش عام بران بارگاه راستم داد
ز بوس صفه گلستان ز جرعه تو شاد
فرح نهاده درو بر پی فرح بنیاد
فرح که پای نهاد اندرون برون ننهاد
که خانه زین شرف آفتاب کرد آباد
که هر در و در امانت بدیگری نسپاد
بهیشت منشی شب شام او نهاد مداد
غم زمانه نهفته جهون دل آزاد
ز خاک گنده معشوق ز سر کسی داد
ز روشنای دل او دمید بدر بیاد

دران بساط که از خود مرا شعور نبود
بمهر گفت که ای نوبت بخشش مجلس انس
نشاط مجلس و این جشن فرودین بست
همین بجهت دو دیده دمسوز بیدار بود
چنان بپایه دولت شدم شتابزده
ز بس که تیز بان بارگاه در رستم
ز دلفریبی آیین و سلطانی
چو حرب رسم و ادب جابجا نادر دم
بساط عرش و تکلف ترا چه پیش آمد
بدست شمع که پروانه عطا دادند
ز عندلیب شود شاخ گل غزلخوان تر
جواب دادم و گفتم بحرم معذورم
بمحفلی که دو فتنه پیل پا و حور بند بشکست
برین نشاط و تماشا اگر فلک خندد
جهان حور روی شرار است چشم را

ز دور دیده دانا دلی بمن افتاد
بپا بپا که بوقت آمدی مبارک باد
تو تیز جلوه آیین نظم خوانی داد
که شه غزیو کزین قطره گرد دریا باد
که چند بار سرم در مقام پا افتاد
ادب ز مایه خود پای بر فراز نهاد
نگاه تهنیتم رسم سجده در جنت از یاد
بدار رسید که ای روستایی باد در اد
حریم کعبه دو غفلت ترا چه حال افتاد
درین بساط جاشی بر سر قدم استاد
اگر درود بکاستان ازین شبستان باد
که تا شنیم بچنین دولتی نگشته شاد
چراغ بخت ضعیفم چه نور خواهد داد
نسیم شانه کند هم بطره شمشاد
نگاه بخت ضعیف در حجاب نهاد

شه خلاصه خدم یوسف ستاره حشم — همای سدره اقبال شاهزاده مراد
زمین ز صفحه تقویم پر ز خانه شود — اگر عدالت او سایه افکند میلاد
قبای ملک برازنده دید بر قد او — نهاد فته کلاه ابر و کمر بگشاد
سخن چکیده از اعتدال او برفت — شد از طبیعت سستی بردن خیال فساد
زهی نتیجه لطف خدای عز و جل — معاند تو کند با خدای خویش عناد
عدو ز حکم تو زر جو دچو بید می لرزد — در آستین زره رو بست خنجر فولاد
تو همچو سرو با آزادگی مسلم شد — اگر نگشت فلک بر مراد ... باد
هزار سابقه از لطف او ز تو یک بخت — هزار بدرقه از بخت و از تو یک امداد
توی که بوده و نابوده جهان ز تست — سخن درست بگفتیم هر چه بادا باد
زهی ز رشد تو چشم جهانیان روشن — خلیفه دو جهان را تویی مرید و مراد
امید هست که احوال من شود روشن — کنون که بر سر من ز شهریار افتاد
خرد بکعبه چو ره شد نمی‌نمود بمود — بعزم کعبه درگاه صاحب ارشاد
چنان بجاذبه شوق جلوه می‌دهم — که تر نمی‌شود مهای از شط بغداد
چنان بمرجع اخلاص خود شتابانم — که قرض خواه نکه یا به جانب میعاد
رفیق کس نشوم با تو هم همراه — بسیج ره نکنم با توکلم همزاد

اگر خزینه

اگر خزینه عالم بمن بسر و ریزند — قدم خریده نظم نمیشود آزاد
دری که مرجع اخلاص خویش ساخته‌ام — اگر خراب شود دل بران نهم بنیاد
صفای دل بولی نعمتم خدا داده است — اگر طریقه ملت یکیست که اعتقاد
سخن که نکهت اخلاص از و نیاید — اگرچه نقش نظیر بی صحیفه مباد
اگر ز غیر رهم زاد و همتی سازی — براحم ربانی که آفتت مرساد
همیشه تا بهار است خنده در لب گل — مدام تا بجا است تیغ زن دم باد
بحر خاطر تو خنده و موج زن بادا — بجوی جان عدو آب خنجر جلاد

چنان ز رزق سم اندیشه تنگ میدان شد — که نقطه و مبحثم از طبع زی کردان شد
بنزد بان سخن پای فکرتم درماند — که ره شوم بسوی پایه که نتوان شد
همند عرصه اندیشه ام گان بری — گزین سبب که خران کسب حوالان شد
سخن زپایه خود برتری همی طلبد — جو آستانه طبعم بمید حران شد
دهان ز خشم با بناشتم زبی سبلی — دمی که دستر دخضر آب حیوان شد
بود حکیمه مغز خرد خوش نظم — ز قطره که جرح بر گلوی مینا شد
طلوع اول کیفیت کمال منست — سخن که نشأ ترکیب چار ارکان شد

زهی دقت اصلاح مغزهای سخن — هزار گوهر معنی نصیب نسیان شد
ز کفت دکوی کیان خاطرم جهان پرورت — که لفظ بر قد معنی طلسم دزدان شد
گلست خاطر معنی پذیر من گویی — که تا وزید نسیمی بر او پریشان شد
بگرم و سرد تموز و خزان کی سازد — که سینه تا ملبان منعم گلستان شد
زبان بکام و نطقی بیاورم زبان — که پیش نظم کسان بادیم پشیمان شد
کند نزول ز معراج خاطرم سخنی — که نام نسخه گفتار ما چو دیوان شد
بوقت دعوت افطار میم و نطقم — هزار مغز علمی طفیلی خوان شد
هزار شکر که هرگز نبوده در خوانم — نواله که خجل بادیم ز مهمان شد
و هر بلندی فطرت بکار دشواری — که سهل داند هر مشکلی که آسان شد
لطیفه چند ز باغ رایی و گویی — که شاخ سبز گزیده باغ بستان شد
دران بهار ز باغم چه طرف بربستم — که بار دار درختان و میوه الوان شد
شراب مرگ بجام و سبو کمی گنجد — بریزم دانه نوشم که سخت ارزان
در خزینه خاطر بغیر نگشایم — که وقت همه صاحب دخرزه کان
کند به لعل صدف گوش ما گران گوهر — که در نثار لب از نام خاک ایشان شد
زهی سحاب عطایی که ذوق فرمان — ز رشحه قلمش چشمه سار حیوان شد

ترا

ترا جهان منستان دکا لب ارزانی — ستاره است بحکمت که قطب دوران شد
ز شوق نامه از صفحه بگذرد بحر تر — ز خاتم تو نشان تا قفای دیوان شد
نه مثال نام تو نام زین گشت — ز فخر نام تو عنوان نامه پایان شد
تو آسمانی و هر رتبه فرع رتبه تست — بجود نیاز که کیوان هم از تو کیوان شد
چه شد که خامه مدحت کرد جا کی شان — عصا بدست شبان خوب بود ثعبان شد
صلاح کار نگو شد سپهر ارا — که از بلمع کوتاه ملک عریان شد
که زیب ملک خیال درآید می تو — سری که دایره عالمش گریبان شد
تو اصفیت ترا ملک خواستن ورنه — بجمع این فلک پایدار گردان شد
تبارک الله از آن باد پای عالم گرد — که زیر او بمثل مسند سلیمان شد
فلک ز حمله او چون ترش شیب افتاد — زمین ز شعبه او چون سپهر گردان شد
گهی که تیز شد از باد حمله آتش او — برون ز چار حد و از چهار ارکان
ز جا بکی سوی مقصد بان شتاب رسید — که منزل پس از و سایه ایش گریان رسید
خیال شب شبخای تو ماجرای داشت — که کار من ز تو خواهد چگونه پایان شد
ز شرح جود تو رقم زدم گمی سخنی — انامل بسر صفحه گوهر افشان شد
قیاس حوصله بار شخلف کردم — درون خانه موری هزار طوفان شد

سحاب بخشش اندر حصیر بس بلند / لبالب از ذر سیراب بحر عمان شد

کنون بجادش لطف تو خاص و عام را / دگر نه خاطر من بحر و باطن کان شد

بداده کرم از بس نظر دریغ مدار / که احتیاج نماند از زره فراوان شد

خجل ز بخشش و الطاف گشته ام / چه سازم از تو تسلی به هیچ نتوان شد

همیشه فیض رسان باش چو فصل بهار / که بر گل تو لطف هزار دستان شد

نوح را دیده به من بود که طوفان گردد / خضر را چشم ترم چشمه حیوان گردد

سنج رویم ز دفار سر کوی کا... / از رو آید و در خون شهیدان گردد

غم بده و لیک بخند انکه چو دل را / بر توان گوشهٔ محنتکدهٔ زندان

دل یک بکته تسلی که از رگ گل / قفس بلبل شوریده گلستان گردد

کردا محتسب کوی خرابات کنند / باده در کوچه و بازار فراوان گردد

شورش تفرقه در شهر اگر باید بست / در تخم بحث باید که ارزان گردد

بس نبرد کسی که کاری باخرد مبین / تهٔ جرم و خطا مایهٔ غفران گردد

جرم می باید تا توبه توانی کردن / کفر می باید تا مرد مسلمان گردد

دلق شب باقی مستان بهی بخشن داد / که مبادا علمش آلایش دامان گردد

دامن شب دم صبح نکلت شمار / گز برای سحر خورشید گریبان گردد

گر نوا باید ت از مرغ گرفتاری است / که ز بیداری شب مست و غزلخوان گردد

زار گریم که پریشانی دل از زلف است / گنج ایثار کند تا که پریشان گردد

قفل باید که از این گنج زکی بخشند / درد باید که دلت قابل درمان گردد

بخشش خلق کم بی فایده چون گلزار است / مال دنیا سکه سرمایه عصیان گردد

هر که است بغیر از تو خدایا کرمی / هر چه آن قسمت من قسمت ایشان گردد

مردم از کار فرو بسته چه خواهد بودن / گرهی گر کم از آن طره فتان گردد

از کران جانی و افسردگیم نزدیک است / طبع بی برگ تر از فصل زمستان گردد

بر دل و سینه نماند ست درستی تا کی / بخیه از خون جگرم بخیه چو مرجان گردد

بخیه بر جامه زدن نقص بود مجنون را / گهر اشک ملا کوی گریبان گردد

همت بلبل و پروانه گزینند گل و شمع / هدهد هامه بر گرد سلیمان گردد

آن سلیمان جلال و جم طبع که در مجلس او / طوطی مرده گر آید سخن دان گردد

خان خانان که ز نام و لقب اجدادش / نطق شکر شکن و اشراف ثنا خوان گردد

ای قوی بخت که محتاج طرازی رو / بر قد دولت تو خلعت امکان گردد

بدیاری که تو تشریف فرستی آنجا / از خزان شاخ مجالس که عریان گردد

باز آنجا مرض پنجه و ناخن گوید — شیر آنجا ز نی دارو بی دندان گردد

پاس عدل تو بجدیست که در کعبه بطوع — گرگ در صورت میش آید و قربان گردد

باید اول ز پی کینه تو رفتن گامی — که حریفی تو در عرصه میدان گردد

شاه باید شد تا پادشهی را شکنی — فتح گجرات نه کاریست که آسان گردد

میهمانی که گرامیست تویی از درا — هر که غیر از تو طفیلیست که مهمان گردد

بر نشین تیغ بزن تیر بکش عالم گیر — صفدر رس ما صاحب دیوان گردد

سنگ را نقش کنی خاتم جمشید شود — زین که بر باد نهی تخت سلیمان گردد

رخش تو بر مژه تیز کند جلوه چرا — می پسندیش که بیگانه ز جولان گردد

آنچنان تند و دلیری که در کوشش گم رزم — در دو چشمان عدو ملک دو پیکان گردد

همچو مشتاق که از حیله معشوق رسد — عاشق کوی شود قاصد چوگان گردد

هر کرا سوده ز معشوق نگردد آغوش — انقدر کز بغل و پهلوی او ران گردد

ابر دست تو جوانی که تنهانی گیرد — روز از لمعه او چهره شیطان گردد

تیغ بارد ز دم تیغ چو خونبار شود — برق خیزد ز زخ برق و درخشان گردد

آتشش آمده می زحمت کان تن پیدا — که ز بس تیزی او زخم دل کان گردد

ابر و برقی نه ز خامیست غرامم که چرا — هر کجا دست دهگان تو نمایان گردد

جسم در خاک نهد زحمت که باران بارد — روح از خاک کشد پای که طوفان

بس که بر قاتل خصم تو کمان در در شکست — با خدنگت همه دم دست و گریبان

لب سوفار بخندد که بگرد در کمان — گوش زه گیر بخنده که نالان گردد

همه ناوک شود دشمن ناله چو بیند انفعان — همه پیکان شود دشمن اشک چو گریان گردد

من ندانم چه بود کین تو دایم که همه — کار کرنا وک او بی پر و پیکان گردد

با چنین اختر فیروز بباید استعداد — حیف باشد که ترا عزم گرانجان گردد

ملبلت آنکه به جرعه گل می سازد — تو نهنگی قدحت قلزم و عمان گردد

سعی کن ملکتی کسب و جهانی بستان — که خم و حلقه ساقی دوران گردد

چون ساغری از فتح تو بگشوده — انقدر باده که دوری تو گردان گردد

زان نشاطی که نهان دارم در دو لب داری — جرعه آر که سیلاب حریفان گردد

شعله خوی است که گه گیر نگردد نفسی — گریه بر قصه خونین تک افشان گردد

اندرین عهد که زیر لب کاهل کریان — نیش صد طعن خورد حرف .. جنبان

دور از یاد تو بسته حریفان کر کل — نخی داد و دهش بر لبشان جان گردد

نی بمدح تو خوشم نی بثنای کار را — من به تعریف شوم جایزه بجان گردد

بد عا قرب تو جوییم که در دو سو قسم — هر گلی را که دماغ تو پریشان گردد

تا بود جاه و جهان آنچه کم و بیش شود
دولت طالع هر کس سری (وقت) بردارد
عمل خصم که طومار پر از سودا است
شرح راز تو که مکتوب نشاط و طرب است

تا بود جاه و جهان آنچه دگرسان گردد
هیچ پرگار ترا در خط فرمان گردد
پرده بردار که شیرازه ز عنوان گردد
از ازل تا ابدش اول و پایان گردد

بعمر مژده که عیش ابد نثار آید
بباخت … که جهان نشاط … (اری)
نوید قاصد از آن زد … وصل … شنید
خموش باید … چند بگوی … نشنی
دعا بعربده … غم … گفت
چه چاره سازی طالع بجلوه … قبول
بگوی زچهره … گرد غربت را
همان نشاط سفر کرده که می‌جستم
بپای باید … پر درد گر تو … دم
دمید عشق … سرشکم افسون …

شکفته روی چو دیده … آید
که ز دولتش … باده در خمار آید
که اشک شادیم از دیده در کنار آید
نتیجه اثر ناله‌های زار آید
وصال دست دگر چون انتظار آید
بصد مراد … کامی آید
چو سیل تند ز کوه غبار آید
بپرسش دلم از گرد … یکبار آید
کمت مباد محبت که از تو کار آید
که تا بجا که ره … بهار آید

غبار راه کسی … سیل اشکم را
کلیم مرتبه عبدالرحیم خان که کفش
زبان شکرشکن از ثنای خان خانان است
جهانگیر و بخشنده که نازش … کند
بزنگ آینه خوبان کند عرض جمال
ز شوق بخشش او بیدریغ لعل و گهر
لباس عشرت تو روزی حسودش را
برآید از دهن شیر قشقه … ظلمتی
ایا سپهر رکابی که از عزیمت تو
ز چار ماه مسافت سمند سرکش تو
زمین ز صدمت نقش بیکدگر پیچد
از آن مصاف که از خیل تیغ خونخواره
شدند صد هم اعضای جسم … صلاح
بحمله تو زجان باز ماند صفدر سنگ
زمین بشهپر روح القدس شاه پرد

که عیب پوش ترا ز فقر اعتبار آید
مجسم از کرم فرید کار آید
که با تصور او زهر خوشگوار آید
ز گریه آب کرمش را ز بحر عار آید
بهر دیار که از موکبش غبار آید
ز بحر دکان لب راه انتظار آید
ز بهر … که شب غصه بود و تار آید
ز بس که پنجه قهرش کلوفشار آید
ز مرج قطره بجای … آید
عجب مدان که بده روز در کنار آید
به پیش دست … عنان … نهار آید
بجای میوه سر پردلان ببار آید
میانه سر و تن تیغ … آید
کسی که با تو بمیدان کارزار آید
ببرق تیغ تو هر جا چو ذوالفقار آید

چو نقش سکه ز سیماب زر نمود است / که کیمیای رواج تو اش عیار آید
تو گر خراج ستانی ز ملک باکی نیست / چرا که دست تو چون ابر مایه دار آید
که از قطره اگر بر کرفتی دریا / ز جود بر سر او باز در نثار آید
چو کف بجود برآری کنار جوید بال / در به بست تو چون موج در کنار آید
به شاعران ز عطای تو لی و سیل سحر / هزار بار کرامت هزار بار آید
به من ز نقد عطای توان بهای سپید / که دست رغبت من قاصر از شمار آید
سپهر منزلتا کیمیای من سخن است / متاع غیر بجای حسن اشتهار آید
ز دهر قسمتم ار کم رسد ز غدر منست / که در شمار یکی بیش از هزار آید
مرا چو برگ دل بهار ز جهت است / که بوستان معانی من بهار آید
سخن دراز نظیری و طبع آتش خو / دعا بگو که دگر وقت اختصار آید
همیشه تا لطف از بهی ذره خورشید / پهلوی ذکر سفر زار آید
تو ملک گیر و عدو سوز از غم توفیق / جهان ایمن در آغوش روزگار آید

نور و شیر کلبه در عیش نوبهار / دو ول شکوفه کرد که فتح آورد بهار
ری عمل ایاز اقبال شکفته نوی / دو پای ملک روز انصاف پود تار

با رحم

خاطر بخنده می و گل وا نمیشود / غیر از گریستن غم دل را علاج نیست
شهری بشیشه دل ما سنگ میزنند / در هیچ جای شیشه ز غیر از زجاج نیست
کس بر چرخ توسن آزاد کی جهت / تاراج میکنند برای که باج نیست
با خط رسانده ایم بمهر سبیلی / آفت رسیده راغم باج و خراج نیست
از نوش روزگار نظیری کدام تلخ / این باده را هوای قفس با مزاج نیست

شهر ویران نشده گریه مستانه ما ست / هر کجا هست غمی در بدر از خانه ما ست
از همه سوره بخوله و صحرا بستند / هر گرامی گهری در پی لولوی ما ست
پر باده فروشان که مسجد زدیم / تا ممنی نه نمی در ته پیمانه ما ست
بال و پر سوخته هر یک بکناری رفتند / آنکه نامید بهر از بزم تو پروانه ما ست
تماشای جهان باز نمانم از تو / آنچه دام دگران ساخته دانه ما ست
صحن دیوار و در و بام نظیری باش / همه در وجد و سماعند که در خانه ما ست

شور چمن ز نغمه آزادی منست / روی شکفته سحر از شادی منست
میخانه ام ببوی بهارم گشاده اند / هر جا خرابی ز آبادی منست

عشقم نوید زندگی جاودان دهد | آن چشمه‌ام که گم شده در وادی مست
بیهوشیم بجلوه که دلستان برد | من بلبلم که نکهت گلهای رس مست
گردون بعشق هرانچه طالعم نوشت | یک اختری نشانه نمیداد دی مست
لی در دق عشق کار لبابان نمیرسد | شاگرد عشق بودن از استادی مکست
حسرت برم همیشه نظیری زصیدگاه | زین رحم و خو که آفت صیادی مست

محبت تو بهر دل نشست کی ننشست | دمی که نشستی دگر غمیس ننشست
بمحفلی که تو دامن برخش افشاندی | مگس ز تلخی عیشم بر انگبین ننشست
همیشه گرمی خوی آتشم دارد | بجون نشستم و آتش ز خوی آتش بنشست
حجاب عشق عیاری بیان ناگفت | که از فشاندن دامان و آستین ننشست
گره بکوه شد ابرو نکه بجانب چشم | به پیش دشمن خود هیچکس چنین ننشست
تو کی بوسی از اضطراب بی مرهم | کسی بحال حزین و زوالیس ننشست
غمی ندیده ره خانه نظیری را | که چون بهانه خوی تو در کمین ننشست

هر کس شهید آن نگه‌های دراز نیست | در شرع بر جنازه آنکس نماز نیست

محمود را

چه شمعها که بسر بهر از سوخته‌ام | که پروانه چراغی برو ختم نزدیک
بتب بیتابی سر کار خود کویم | دگر به تب نگذارد بر اهمن نزدیک
چه مرد خلوت السم کمال محبت منست | اگر فتد گذر شه به گلخنم نزدیک
سر و چو فاخته گر طوق از گلو بیند | ز بسکه هست بطوق تو گردنم نزدیک
کسی مصیبت سوز مرا نمیداند | که هست صوت سرود بشیونم نزدیک
نصیحتم بغمای ابر رحمت آب بریز | شعله آمده آتش بخرمنم نزدیک
ز حقت نظیری که مانده‌ام ز طلب | نموده آتش وادی ایمنم نزدیک

درهای بسته واشده آمد سحر مبارک | بانگ طلب برآمد دل را سفر مبارک
بالین ارجمندان خشت در مغانست | بر روی صبح خیزان باشد نظر
عشق از کمین برآمد عقل از میان برانگیخت | عجب جی غرورش شکست فتح و ظفر
شبهای درد ماتم شد روز با قیامت | این آفتاب تابان بر بام و در
بر جان سر ملازم در عاشق که باشد | سیما منفعت اندک ضرر
خال سیاه روزی بخت بد شکون شد | آواز نوحه باشد بر نوحه گر
انجا که عاشقانند اختر نحس گردد | دل در بلا سعید است سر در خطر
هان ای اسیر کز طفلی علم خطا میاموز | هر چند جهل شد مست تا شقید مبارک

کوینن عرضه کردند بهمت نظیری … بگزید فقر و کهنه این محضر مبارک

نقش و پاچیان کشیده فرنگ … که زمین داد آتش و فرهنگ

کفر از عشق و عشق از ایمان … چیست این فتنها و این نیرنگ

رمیم سوخته که هند و … مشت خاکسترم فشان برنگ

دد که با ما نوشته باده فروش … باده از سنگ و جام را با سنگ

نو همه نقشها و ادبی نقش … نو همه رنگها و اسپرنگ

گله درد و پستی نگنجد … بسکه شد راه در دستداری تنگ

نقصان ز هم که در دریا … شادی گوهرست و خوف نهنگ

تو مکن ضرب خمه را خارج … که نظیری طلب کند آهنگ

آتشکده یار نگاهی بی دل … دیگر بسوی خویش ندیدیم ردی

صاحبدلی که برد نصیب نماند … کوی بخاک ما رسیدست بوی

آنها که رخ ز آینه دوست تافتند … پهلوی دل نشسته به چند عددی

بر من نگرد مرحمتی پیر میکده ش … تا بر جبینش شکستم سبوی

برحق کرفتن از دل و دیده داشتم … از غلیشهای پدیده بریده گلوی دل

دل

دستم بخاک سینه از آن باز کرده اند … تا من بآب دیده کنم شستشوی دل

اغوای دیو ذلت آدم بخاک ریخت … سر داد اند سیل محبت بسوی

هر چند کوییم از غم دل بیشتر شود … خالی نمیشود دلم از گفتگوی

گفتم شوم ملازم دل بهر پشت مکر … هر چند بر شدم نرسیدم بکوی

ز انده م که دل بر بساط پیشتر روم … از جنبی نکرده ام سپس از آن جستجوی

بنشین بکنج راحت نظیری چو وحش … یک آرزو کنند هزار آرزوی دل

گر کشف صبح خواهی ستاب می ناب دل … در علم ازل خواهی کلند ارکتاب

در عشق بکش دشنه که اسباب ... … گویند بوجی آخر آرند بجواب

خواهی بکی آری دلا به پریشانی … در معبد تب ردی چند پیش تاب

تا صاف ظلمتی از خاک تو بیمانید … در میدرسه بر سر کشتی دی شراب

در حلقه مکنی تا بجت بنگر دی … شرطست که میخوار از ان زند کباب

شاید بشب ظلمت ... بی کویم … ما را لب ساقی زنقت خطاب

تا ... باقی محروم مکن ساقی … مهیا نجم الحکمه یم با تو بحجاب

ما را الصبد فسانه در خواب میکرد … از بهر چه میکردی بیدار ز خواب

در پیری محرومی خود ریم می خفتیم … کرد و رسیکر بی این برخراب

سهلست اگر کاری بعکس صواب افتد — چون وضع جهان کردند از روی شتاب

درین بستان بجید از خار گل — چو گل خندان شو از بار گل
اگر تعویذ بر بالت گرانست — بزخم ناخن منقار
سر رشته نه بگسستن توان یافت — زهم این تار را یکباره
ز پیش دیده دام بردار کو بین — گره از پرده رخسار
غمت کو ناخنی در دل فرو کن — همی گویم گره بسیار
ازان چندین دریغ ترسم که گویند — شهادت عرضه کن ناگاه
میانی گر بیابی بست بخلوت — برو در صحبت خمار
شهود او نظیری سر بی بینش — زبان از ذکر و دل از کار بگسل

بلغزش می‌سزد دلدار بگسل — گر افتد ذلتی از کار بگسل
بعقلی که باید خرده سهلست — بر افشان دامن از خار همه
درین خانه آخر می کشانید — تو رفع آمد از خار بگسل
قبا پشیز از حشمه سازند — چو ابر از دامن کهسار
بشهر دشمنان صیقل گرانند — نخست از آینه زنگار بگسل

اگر عاشق شدی الا اکمه دار — بگرد ان سبحه و زنار بگسل
غلط سنجان عامی دشمنانند — بگرد صحبت اغیار
نظیری پس نخواهد کرد ناحق — خلیفه گر رسن از دار بگسل

مرحبا ساقی خجسته خصال — از حجالت دو کون مالامال
بتر از دی اجر سنجیده — تشنه را قدر جرعه مثقال
می تو در شریعت تو حرام — خون ما در محبت تو حلال
رفت ایام حاتم و کسری — ماند از جود عدلشان تمثال
پیشتر غفل بود و قول سوز — نیست غفل آن زمان هست اقوال
جوی شیرین قصر خسرو را — از بیابان پیش ازین اطلال
گریه بر مادران کند از بخت — چون بزایند این چنان اطفال
غم زکان چنان گرفته دلم — که طرب را در و نماند مجال
در دیاری که تنگ چشمانند — هم قحطست در فراخی سال
زین عطشها که در دل خاکست — بزلالست تشنه طبع زلال

شبهه عشق از نظیری پرس
تو علی حل نکرد این اشکال

کتاب خوانده شد و شبهه نشد معقول — بهیچ مسئله خاطر نمیشود مشغول

فقیه مدرسه و خانقاه کم ز رقست — گدای در میخانه میکنیم قبول

اگر رسوم و شب زیاد ما چه عجب — شدیم پیر بتعلیم کودکان فضول

غم حوادث اگر دهر را گرفته فرو — الم بخاطر کوچک دلان نکرده نزول

اگر مدرسه ادرار دیر کم نشود — کم عدد ل شاهد باشد بدان عدول

توبی شرط جزاده که من آن شخصم — که از گناه خجل کردم از عذاب ملول

جزای خلق نظیری بحشر نزدیکست — بغیر ما که مشابهیم و قابل و مقبول

مساوی است دوران کو که خون نبدد بسبیل — بخشش نیست ز بان قامت اجر قتیل

نگاه بر ره مردان عجب دوخته ایم — هنوز دیده بگرد نگردایم کحیل

رسوم فقر و توکل در آرزو هستی — نشسته ایم که خرما براو فتد ز نخیل

باضطراب بید آمدیم و نیست شدیم — که در نهاد کرم بود غایت تعجیل

جمال و جاه ملائک بهم نساخته ایم — قبای سرو مقیر سب بقد سرو طویل

شفاوت ازلی را علاج نتوان کرد — بهد جبهه بد خو سیه کند بنیل

به ترد بجز زمین فرصت اقامت نیست — بجا رحد جهان میزنند طبل رحیل

دمی که جای بشتبان عمر روشن دار — چو روغن بچراغت و نور در قندیل

توجه کن و بچین صنع حق تماشا کن — بهست سرو بتکبیر و مرغ در تهلیل

بجان مسیح نظیری اگر خیابان خوابی — که بوی باغ و چمن نشنوی تو ما غ بخیل

نخست عشق بمیخانه کرد ابتداء دل — بگرد مدرسه گردید نست نامعقول

زیاد ضرب شب است بی قفس سچالان — سماع عشق بخیزد مکر ز اصل اصول

کمینه بوالعجبی در دیار عشق اینست — که حاکی شود از حاکم و دکی معزول

از آن عزیز خراباتیان شدیم که ما — او بنگاه نداریم در خروج و دخول

متاع مرد رحاب ازاینکه بخشیم — که از هزار تمنا یکی رسد بحصول

بلند شد سخن عشق لیک معذورم — که نیست حضرت کعبه ز خبر بقدر عقول

غرض گدایی در دولت نوای نشاند نه — بکنج خانه کنم التفات بر مسئول

خموش تا نشناسد کسی نظیریا — چه لازمست که معلوم کرده این مجهول

تا عشق حیا کند ببلبل — بسپارد رید ه پرده گل

شمشیر مقربان برهنه — دیوانه عشق بی تامل

بد تر بود آستانه عشق — از همه جه خیزد که تعقل

جانان خواهی کند ز کونین — دنیا سیلیت و آخرت پل

بر آتش تهمت ار نشانند
دل خسته مدار در توکل

تا چون رخ دلبران برآید
از خرمن شعله شاخ سنبل

بر مور نهاده عشق باری
کافلاک نمیکنند تحمل

رحمی که ز دست میرود کار
بر غرهٔ خطا و بد تغافل

دوری چو تو یوسفی برآید
از جنس تو الله د تناسل

در عشق گریز تا بیابی
ملکی که نکرده کس تخیل

بزم تو دلی کهی نظیری
از چرخ نمیکند تنزل

نیم ز کعبه بمنجوردن حجاز خجل
به پیش باده فروشم ز کشف راز

ز روی مستی اگر پرده درم چه عجب
بپای خم سحری کرده‌ام نیاز

گذار بخود و مستم که گر بهوش آیم
شود فرشته ز پرهیز و احتراز

به پیش مشرب ساقی ملولم از توبه
نه در طریقت رندانم از نماز

همیشه با غزل و جام در مشاهده‌ام
حقیقتم نکند از رخ مجاز

بلند دست دبی پیش پا سم آمده است
نه از نشیب ملولم نه از فراز

بخوب و زشت جهان هیچ اعتمادیم نیست
کرامتی مایز شوم در مهر امتیاز

ز کعبه آنکه طلب داشتم دلیلم بود
ز رنج بادیه‌ام در ره دراز خجل

ز عرض حال اگر منفعل شدم مهلت
تسلیم گشتم بکار ساز خجل

کمال قرب نظیری حجاب می‌شده است
فراز مسند سلطان بود و ایاز خجل

ما حال خویش پیش دلی با تو گشته‌ایم
روز فراق را شب یلدا نوشته‌ایم

قاصد بهوش باش که بر یک جواب تلخ
عرض هنر ار کونه تمنا

شرح تنی از حکایت ما هست قصه
تاریخ روزگار سراپا

رد نکی معالجه عمر کوتهت
این نسخه از علاج مسیحا

تحقیق حال ما ز نگه میتوان نمود
حرفی بحال خویش بسیما

ربا مپاکست که غشو راستی
بس واشکون تر از خطر نیا

ما از خط پیاله و معشوق نگذریم
در پیش صلاح ما بهمین جا

هر سو که کرده‌ایم روان کشتی امید
طوفان بیاد و شور بدریا

هر جا دلی که کلک نظیری نهاده است
خود کرده‌ایم باطل خود دا نوشته‌ایم

ما بی‌خبران خبر بی‌سر و سامان شویم
تا نخ نت بیر ستیم شکیبا

در تماشای تو چون آینه گم کرده‌ایم
که ز پیدائی دیدار تو پیدا

مهر بر لب چه سرگیه نمکش نه ده‌ایم
تا سر شیشه می وا نشود وا نشویم

سرمه در چشم دلم کشید لطف حکیم | گر بر ابهای شود دیده که بینا نشویم
بر کند بودن چمن گل خوبی بهار | گوشمالیست که مشغول تماشا
ابتلاهای غم نیازان همه زانست که ما | غرهٔ مهلت دو سه روزه دنیا
نفس امید به لب بود ز نخ دوریاستیم | تا دگر مصدر هر عرض تمنا
زده خامه تکلیف جنون از سر ما | تا چو سودای جنون مسیر ولی پا
قیمت خاک در ان کوی بافلاک رسید | ما ندانیم چه زر خشیم که بالا
بگذارید که در شکر شکر کم کردیم | کان لب شیرینیم که بیعانه سودا
در محبت دل و دین باختن اول قدمست | ما نظیری ز تو خرسند بابنیاد نشدیم

شکوه نقصان داشت فضلی زبانم اختیم | نرخ ارزان بود کالا در دکان
از کفم سر رشته کیفیت بیرون رفته بود | هر کرا کز دل کشادم در زبان
تا نکرد این بخت سرکش وقت رجا بی رسید | هر کجا ره شد نکون الکف عنان
راه پر از کالا و رهزن ستمگر | در میان راه بار کاروان انداختم
ساخت نوعی جد بکارم که معلوم نشد | کی صنم از جیب زنار از میان
ثابت انداز بی نصیبی صافی هنر شد در زمین | بی سپر پیکان خدنگی بر نشان
طعم حنظل را بعادت داشت که دم در مذاق | مرگی را ز شکر تلخ از دهان انداختم

شمع را کشتم چرا منظور هر محفل شدی | من که از بالا بطر آسمان انداختم
در بنا و گریه و عجزم نظیری نجه ازین | حجت خالی کرده بر دشمن کمان انداختم

همیشه تار و پود کار ناهموار می بستم | ولی در دست تو بود خویش تا کار
ولی نکو یکشیم گلگشت تماشا نشد روزی | همیشه خویش را بر محرمان بار
اگر چه با پی باسر عذر تقصیر بودم | ز محجوبهای عصیان لب ز استغفار
برش خندد آنکه مسیر ثم بود شفقی با من | با جنون خویش را بر محرمان باید
کسی دیگر بجز من لذت نقصان نمیداند | کرا ز اول به سودا دین بازار
نمی افتاد چندین خنده در بنیاد رسوایی | کرا ز آغاز دست عقل عوی دار
کمر در خدمت عمر لست می بندم چه شد بت | برهمن میشدم گر انتقید ز زنار
نهال عمر پیوند تو کردم رسته حاصل | ثمر میداد گر این نخل را بر خار
نظیری این تمنا و طلب تقدیر در بود | متاع جان نخارت میشد بار می بستم

مشت استغنا زکن اهل ایمان نیستیم | خردهٔ مصحف که سازم پیمان
معنی اخلاص میخواهند حسن اعتقاد | چون نشستیم با نکوکاران که زاستان
در چمن مخمد و رها دیدم اگر هستم طول | نیستم گره دوستم از گلستان

خدنگ چشم تو بی‌اشتلم حسن بلا یاختن | خضر چاه توام تسلیم از آب حیوان نیستم
چرخ اگر وارون بگردد گر بطوفان کند | گوشهٔ آسوده‌ام آگه ز دوران
دهر چون در دشمنی برخاست اینکم | دشمن نامرد را من مرد میدان
گر پریشانی آن جعد پیچ کاند ز زلفت | پس پریشان شد از نیم کن پریشان
گر نمی‌گویی نظیری بنده و خیل شیم بخوان | کافر زنار بندم من مسلمان نیستم

هنر در شست ناوک کی رکف بی‌کمان دارم | ولی از دست بازو در دعا سند کمان
زامیان غم زیان مستی در کار میخواهم | خدنگی در کمان بهر چشیمی بر نشان
وصلش تا رسد صد بار بر خاک افکند بختم | که نو پروازم و شاخ بلندی آشیان
اگر مستم گره هشیار دستان سنج و بیریزم | ز گل بر سر شاخی هزاران داستان
زبان شیخ رید عشقت گفتارش نمی‌فهمم | بخوانش حیرانم رازی که با او در میان
کف پای بخواهد رنجه شد در بزم مغرور | اگر یکدم رخی پامال خاک آستان
نظیری خوش شدلی با غمزه دادی دستان دارایی | دریغ داشتیم تا تو گره جانب ما آن دارم

خواهم که با آزادی دل نام برآرم | این طوطی شیرین سخن از دام
گر زین قفس تنگ برآیم و دستگاهی | چون کبک دری قهقهه از کام برآرم

زنا

ز شکوه که ناوک فغانم بکمین اند | صد بار بریم کم بود ار دام برآرم
ممنونم از این دل شکنان گر بگذارند | کز میکده خالی قدح و جام
این بار تعلق از آن نخل فرودآر | کز شاخ اگر من کشمت خام
این دل که جگر گوشه شیرست بهمت | بهتر که چنینش جگر آشام
دل برکنم از ای جفا پیشه نظیری | در شهر به بدنامی اگر نام برآرم

وحشت انس صیدیم کمین چم کاری نیستم | خود شکار کشتهٔ شمشیر شکاری
مغز افزود شمیم گشته صبح ز شبنم | آه محنت دیده‌ام باد بهاری
خود بجوش خویش می‌نیو و چو صهبا تند | زیر چرخ نغان کسی ممنون یاری
هر کرا از من کم رسد رحمت بصد اعتبار | بر پلنگ از گوشهٔ بی اعتباری
اگهی نسبت حالم ندیده منا پیم | در سپه مغرور کم از هوشیاری
فصلها از سر گذشت امیدی خوانده‌ام | گوش بر افسانهٔ امیدواری
هرچه میگوید نباید کرد ... کام | خبر تم از خانهٔ بی اعتباری
انتظار وعده دارم از روای دامن دست | به ادا وقت طلب جانسپاری

خوش نی شرمم نبد گو باز انظیری جبین
گرچه دارم منفعت بی شرمساری نیستم

تا کی خیمه چو گل بر گذر باد زنم
عهد خوبی که در آن ملتم و فریاد زنم

حاصل آتش زدکانست آن کنج
من غلط قرعه تو بر ویرانه آباد

چشم از این شیوه بخندید اگر کان نمک
بر جگر سوختگیهای چه بیداد

مستی شوقم خون در نظرم حیاتست
سر ز ساقی کشم و خنجر جلاد

تا بحسرت لب او خنده شادی بر لب
جام غم گیرم و خود نوشم و خوش باد

شرح هجران تو بر مرغ گلستان خوانم
شانه زلف تو بر طره شمشاد

گر مقیمان چمن از تو نشانم گویند
بوسه بر قدم بنده آزاد

قلم عقل ز بازیچه ساقی بشکست
خنده بر سبق و سرخط استاد

من و دیو سحری نفس نظیری انصاف
ره مینی نزده دم دوش ز بنیاد زنم

شب تشویش صبا نی شور بلبل داشتم
خلوتی تا صبحدم با سنبل و گل

عیشها سیل بهاری بود با آمد گذشت
صحبتی با دوستداران در سپل

کارم از نیک خمه آخر شکوه ظاهر کرد عشق
هر چه در جوهر تبی در تنزل

عشق و مستی نه و در ز نیم مقصد ریاضتی
وارها نم که در رستن باطل

در همه کاری مسافر اسکباری خوشست
بسکه ماندم توشه در بار توکل

میشنیدم از نظیری عشق میکردم هوس
کی چنین جانسوز در دی در تخیل

کنم بی باده بدمستی که سودایی کرا دارم
ز ساقی گله میکردم که دل جایی گرو

نظر کرده حجاب آنجا که من مایل نمی بینم
نهانی چشم ظاهر بین تماشای

ندانم با که در جنگم همین مقدار میدانم
که با خود در نفس آشوب و غوغای

حدیث طره از من پرس محمل چه میپرسی
که من لیلی پرستی مجنون صحرای

بمژگان ابر بسیارم شبانه کوه و صحرا را
که دارد هر قطره آبم دیده دریای

چه داند فهم کوته بال حال آشنا شو تا
که او ماه دگر نعمت و من جای

نظیری تر ز مطلب آرد همت
که برتر از تمنا من تمنایی که دارم

گهی بر فرش سنبل گاه بر دوش گیا خفتم
نسیم ناتوانم تا کجا خیزم کجا خفتم

نی نگلکم ز چشم روی گل مشغول بلبل شد
مبادا از طرف گلشن در اخنم گر نوا

بهر بانگ سرودی خلق طرم آتش فته میکرد
کلم کو دلی که از آمد شد باد صبا

حدیث دام زلفی میکنم دزدیده در دیده
دلم را خار خاری هست سر در بلا

کرم صد پاره سوزی بر گرد سر گشتم
نیم پروانه گر یکدم حسی در دوست دیبا

بهر دم سیدری خضرم گریه آید
تو در فکر شهیدان تیغ در روز جنگ

نظیری تحفه از بزم وصال یاری آید
عجب کیفیتی دارم ندانم تا کجا خفتم

سخن بر دست کهن بود از آن کهن دم | جان به پیمانه بپا بده که از آن کهن دم

گرد راه خضر این نظم می پاشد | سوی هر چشمه شدم چشمه حیوان

هیچ اکسیر بتاثیر محبت نرسد | کفر آورده‌ام در عشق تو ایمان

همه یک پیشه گیم گو و چو رفت آمد کار | هر چه در کار نبایست همه آن

نیست ساعت یکی و از فقر تو شوان دامن | در جهان کی دل جمع پریشان

هر چه آموخته بودم همه از یاد برفت | سود چل ساله‌ام فدای تو نقصان

حال از آن گشت که چشمم سیه کرد به من | سحر مش با نظرش سرم در قران کردم

ما چو سیل این خاک را دل بشکستن زدیم | خیمه همچون گل مهد غنچه بر صحرا زدیم

کوه دانستیم دنیا را و خود را شاخ گل | این قبیل سیارا در دیم در جا را

خلعت کنعان مصریان که شد در بازار جنت | پشت پا بر اندیم رخش از کاروان سودا

همچه بر آب سری با دو تحو چون حباب | هر زه دا کردیم چشم و غوطه در دریا

کز پی‌ها سرگشتگان بی بر مراد خود نیافت | بال پر و رحت بی تنزل عنقا

قصه فرق و کاخ برجستیم غیر از ما نبود | خوش بخلوتخانه بنشستیم دمی تنها

غیرت ما با کسی یار جدایی بر نتافت | بخود آخر ما همچنین پشت پا بر خود زدیم

صبح عیدست که در میکده بگشاید در | سجده شکر کنند از دو صد جوش کوثر

این چه عطرست که افشانده گریبان صبوح | وین چه فیضست که بر کرده سر از جیب سحر

هر سو از تهنیت نغمه پرستان صبوح | صد اجابت شده مدهوش دعای سحر

دست بر دوش سبو بود سودای مشام | تکیه بر میکده را شور محبت

در دل افغان که پا با ده بی جا بروزه بخبر | در سر آشوب که در قسمت یک پیمانه

روز یکرنگی و هنگامه مهر افزاست | ذره صحبت نور رسد صد پرده شر

شعله مرتبه حسن بلند است امروز | بال پروانه بجو وصل کشن شمع نظر

بحر افکنده زسر بیهوده داد کمان | تخت انداخته از دست علامت حجر

طوطی از شوق زند بال بهم بنشینند | مگس از ذوق کند دست دراز عوض شکر

در پرستاری و فرمان برضا جوی دل | لب بسته صد جا سر سوی ز ناکم

ساقی بزم بدو بیند می دیدار ده | که از دو جرعه بدر یوزه ستاند کوثر

نرسد چشم بد ستم ار دری داد | غم از آن رست شادی نخندد گذر

کیه خرد دلم از زمزمه عشق پر است | راه گم کرده همانا بدر گوش حسن

کی بود عید مرا بهره ز سودای نشاط | قفل زد بخت من امروز بدندان شکر

خوشی خاطرم آنست که خورشید مست | که شود ذره بی نور زفیضش کوثر

آفتابی که اگر مایه بدریا بخشد / می تو آید که لبالب کندش از کوثر

نسخهٔ فتح جهان دفتر فهرست کمال / خان خانان که به پیمانش قسم خورده ظفر

ای چو توفیق خدا با همه دل گشته رفیق / ای چو خورشید ز حق در همه دل کرده اثر

شور در جوهر صلا افتاده خلاق ترا / مست در مجمر دل همنفس عود جگر

در شبستان مکافات تو هنگام جزا / زاده پروانه بسی شعله بعوض دو پر

تا بعنوان ستم پیشکشش کش نشد / اخگر از بیم تو مالیده برخ خاکستر

با همه کار تو دانایی و بینایی هست / عقل در رای تو دهد فضل کسی اهل بصر

تکلف پای تو و فرق تو سوگند خورد / مسند شاهی کیخسرو و تاج قیصر

هر که از خار چشم تو برآید واری / پرحسن و خار کند دامن خود را حجر

همچو خورشید همه عمر در اینجا فشاند / هر که یکره کند از شارع جود تو گذر

مرکز دایره دیدی که ز بخشش کم است / عاقبت در خط فرمان تو می آرد سر

آخر این ملک و جهان از کی بایست باید / تو کشش کن شنوی از تو که دارد بهتر

بر تو روزبهی از بخت تعصی باید / گشته ام تا بجنابت تو حکایت گستر

خوبر دنظم مرا عقد قبول تو بس است / این عروسیست که در کار زمرا در زیور

آن نه اسپرم که اگر در زر برون بخشایی / حیف باشد که بگیرم و ز جود زر درون ندهم

نه بدرگاه تو از نزد کسی آمده ام / که بنزد تو روم باز بدرگاه دگر

مرغ دل را که ز کوی تو شود گرد آلود / بهوای در فردوس نیفشاند پر

گر نظیری ز فلک سنگ بدرد بسرت / ای سر از عرش برآورده بحاکت بنگر

بحر خصمان تو نا شسته رخ از ابر صبوح / هر دو فرمان تو دولت بمیان بسته کمر

زسال و ماه نوم رنجه بیش دل تنگ / که تنگدست بنوروز عید دارد جنگ

بدامنت نکند این نظر کش اکم / که باز شوق نیاید هزار جا در سنگ

شب فراق تو چندان جگر خراشیدم / که همچو لاله سیه گشت ناخنم بر چنگ

کدام وصل به پیوم وقت و عبادت / ز قرب خدمت تو بر جبین ندارم چنگ

تمام عمر ز اندیشه جان بلب دارم / که جا کنم بدلت از چه جادو نیرنگ

دلی که کعبه پاکی او قسم میخورد / ز فکر بیهده کردم کلیسای فرنگ

نشاط خاطرم اندوه در آستین دارد / بزیر صیقل از آیینه ام رود بدر زنگ

زعشق تا کس و دیدار در دگر قدم / نبود دیدار جهان نامی و نبود دی ننگ

بمی سفینهٔ عشق است جای آتش / برون نهی چو از و پای فلک را دهنگ

یکم بادیهٔ شوق مستی دارد / که راه رفتن خود را بجا عدم لنگ

بپای شوق ره هجر بکند کام نمود — حدیث بی جگران بود و وادی فرنگ
حذر کنند تماشاییان که در کویش — جنون لبابه دیوار دارد از در جنگ
ز زخمهای وصال و جدای تو مرا — هزار نغمه در دست رزده چو چنگ
کدام صوت اثر بیش در دلت دارد — بمن بگو که کنم ناله در کمان آهنگ
دمی بپرس ز حالم گر فکر مدح کسی — کند چو عشق تو بازی بآتش و نیرنگ
سپهر مرتبه عبدالرحیم خان که قدر — فرو کشیده لوا از کوشه اورنگ
چو تیغ و آینه یکرو نبود دشمن و دوست — بمهر و کینش بکجیه حیله و نیرنگ
ز بس درستی عهدش عجب نباشد اگر — برون رود دگر از شیشه هم صفت از رنگ
زهی محل ثنایی جهان ذات ترا — که چون سپهر جهان اندر وسعت و الش و ننگ
بعهد پاس تو گوید که سعد و نحس نشان — ز دست و پنجه گرگ شبانان پلنگ
بهر دیار که لطف تو صیقلی باشد — در آن دیار بجوهر شود زدوده زنگ
صریر کلک تو در ساز مملکت داری — چو مطربان تو خارج نمیکند آهنگ
براه وعده بی زود دیدن خواهش — عزیمت تو بدل کرده باشتاب درنگ
ز نجر تیغ تو دشمن نمی شناسد — اگر تمام شود دست و پای چون خرچنگ
ترا بخصم چه نسبت کنم که معلوم است — سفید کاری حسن و سیه نهادی زنگ

عروس جود عدو بس که هست جای نشین — نز اخلق بود شرمرو دمی وخی رنگ
ز صحن خانه قدم بخششش برون ننهند — نزاده مادر احسانش طفل حاتم ننگ
قیامتیست قیامت در آن مصاف که تو — کشی بلارک و از کف دهی عنان از جنگ
سر سپاه عدو را چو ذره خرد کند — ز صدمت سم او چون جهد ز میدان سنگ
لطیف باد دهد تیرش انقدر تیزی — که موج آب زند تیغ در گلوی نهنگ
پلنگ گر نشکند طول و عرض وادی را — ز بس بخشم زند پای بر رگ سنگ
فشاند چرخ اثرش غبار دامن زین — کشیده نخب بلندش دو دال اجلو تنگ
ز بس که از سر کین بس عدو ماری — سپر روی بکیبی و تیغ تیز جنگ
چنان شکوه تو بر خصم عرصه تنگ کند — که ماد کی مژه در دیده بشکند خدنگ
سپهر منبر لشابر در نظری را — هزار رنگ کند فی السپهر دو رنگ
بدر که تو که نالد ز گرمی تش دربان — بحاجب تو که خندد بر ابروش اژنگ
بجای پای تو گر بوسه وی ندارد عار — بر آستان تو اگر سجده ای ندارد ننگ
به نکهت تو که کوهسار از ان کس مشکوش — بخنده تو که شکر از دریغم تنگ
بدور باش تو بعی باشکوه و جمال — که پرده های نظر از نگاه سازد
که بر ندارم ازین آستان چنین نیاز — سحاب توفقه کرم ببارد سنگ

من و حکایت آن دو نیاز عارم باد | هزار سال چو زر خون کاسه زنگ

بنعمت تو که از جوان تلخ کامی کند | بذوق شکر تو چون نیشکر ز طبع تنگ

لبان بخواهش دل چند لبخند ای دانم | که حلقه در بتخانه آورم بدر زنگ

بعیز کردن حرص و سر طمع زنم | بجای ناخن اگر تیغ رویدم ز لنگ

بکوه تا پی بحر سیر و صید کنم | بشهر تا بدل خویشتن نباید زنگ

بنجت منفعت ملک و بحر ارزانی | بخصم منهزمت زشک کهسار لنگ

زمانه را پی تزیین سور شاه سال | بهار پیش ز نوروز کرد استقبال

نثار میکند این سور انقدر شادی | که شادمانی نوروز میشود پامال

جهان ز شادی آیین خویشتن داری | چو آفتاب دهانی ز خنده مالامال

خیال منع جهان را که بر در اشوق | که داده اند ز آیین زینتش پر و بال

خجسته مجلس سوری که رفته حور العین | ز صحن او بسبز لف خویش گرد ملال

تحفه از بساط کان او بردم | بزند غالیه حوران کای زیب جمال

بود بمرحمت دلپذیر زینت او | گر او چو در شود سایه اندازد بر شال

شبا بخیان لطافت از او که دیده گوهر | ز چشم شام نبیند جمال صبح وصال

شبی بنور و صفا بچاپ که بر رخ روز | بجای مردمک دیده بود نقطه خال

شبی چنین که بشد شبنی بسوی شاه درد | نمونه ز سعادت چو کوکب اقبال

دو روز بیک دل همرج شاهزاده سلیم | دو صبح بود بجو رشید او نمود خال

در اتفاق قدم بر قدم چو صبح و فلغ | زاتی دعنان زعنان چو جاه و حلال

بفعل گشته مقارن چو با لباس معنی | بنطق گشته موافق چو با جواب سؤال

اگر در آینه با هم جمال بنماید | زاتی دهند اگر یکی شود پامال

ز عهد دوستی این برادران شاید | که دیگر از رحم آیند توامان اطفال

چنان موافق هم گر یکی چو یاد کنی | بمنشود که بیاید یکی دگر بخیال

وجود این سه گهر با وجود حضرت شاه | چو چار عنصر و هر چار را انسعو

جلال دین و دول شاه اکبر غازی | تویی ز بعد صدا قادر استقلال

اگر نه ضامن ارزاق لطف تو باشد | بکر وجسم نکردند در رحم اشکال

سری که دعوی گردنکشی کند با تو | بر آورد ز گریبان او اجل اهمال

ایا شهی که ز سرچشمه عنایت تو | قضا با آب بقا شسته دوش جلال

اگر خلاف رضایت ثمر دهد شاخ | بخویشتن ز نمایش ز بیک خویش نهال

ز بس که در خاطر می تف دارد | مشابه شهبش چون رسید از فعل

اگر درازی عمر عدو تو سازی | ز روی صفحه نماید الف صورت دال

قیامتست قیامت کهی که از سر کین | برزم ملوک که از آشوبی بقصد جدال
ره بروی شهان از قیه تیغ بندد روح | زبس که سوکه کرد و در پیش پامال
اجل زبد کهران خاک را فرو ریزد | تن زبس شود از زخم تیر چون غربال
زبس که تفرقه افتد به لشکر اعدا | ز ضربت دم شمشیر و رمح قتال
جدا سر از تن و تن از قدم رود و سر | که مرگ را نشود بهر قبض روح مجال
من آن زمان که برکاب تو از نهایت شوق | ادا کنم دو سه بیتی ز مینوای حال
منم چو فکر خطا رخ نهاده سوی سخن | بزد ره بجای چراز روی محال
شه ست مطلع اشعارم از بلاغت طبع | ستاره سوخته چون ماه منخسف اول
چو گهر باشد در طبع من جواهر نظم | که پیشکش نتوان کرد از این مقوله مقال
سزد که اختر نظم مرا بساعت | توجه تو بردن آرد از هبوط وبال
توجهی ز سر لطف کن تغافل تو | گهر بقدر خزف کشته زر به سنج سفال
بزم بمدح تو دیوان شعر گرد دو | اگر مرا دل نظمی دی تا استقبال
همیشه تا چو گل از تند باد حادث مست | نهال روزی اهل هنر پریشان حال
وجود این سه پسر با حیات باد ا | شگفته تر ز گل و تازه تر ز نهال

زمنه

زمینه و مکه ام آورده بر در تو امل | در تو کعبه ثانی و قبله اول
کسی نه دیده و نازد بعیش را بگذاشت | وداع دوستی گردون ترا نمود بدل
زمانه که رساندم بمجلس تو هنوز | زمانه بخته زنگین بر آورد در بغل
هزار بار برت خود شعر آوردم | صداع خویش ندادی بتکیه و بغزل
در تمیز سخن وانشه ندانستم | که نثر را چه مقامست و نظم را چه محل
نه زانکه نخمم باید ون زر بیهنر | که بود در بخیه مهمل بر دی مستعمل
بفاقه میکند انیه هوش این گوش | که بود سامعه بیکار و نطق مستاصل
هزار بار خرد را بخاموشی گفتم | که ای چو دیده کج بین شرکان را احول
تو هر چه را دو نمای یکی شود باطل | تو هر چه چار نمایی دو میشود مهمل
محال خواسته خضر داده اند نشان | کرم جسته عنقا نموده اند مثل
خزینه نیست چرا دست سخی در قفل | سفینه نیست چرا پای منهی بوحل
به پشت پا زن این بندهای و حسرت را | به پای سعی چرا بسته طناب حیل
خرد جواب سوالم بسر گرانی داد | که این حکایت تو هست بهر تو مفصل
نظر بکینه بزرگیش کن که نتوان دید | چنین جهان مفصل بدیده مجمل
کرت بطبع درشتی رسد بجای مرو | بروی آینه سوهان زنند پی صیقل

دگر لطافت لفظش بجایگی بنشین / که رفته رفته باعلا رسید از اسفل

سخن هنوز نیفکنده شوق در خاطر / کرم هنوز نیاورده خاصیت بعمل

قصیده گوی بمدحت زبان بیاری کلک / ستاده کرد بخدمت قدم بداری شل

ازو شکوه کجا میرود چه میگویی / ترا ذخیرهٔ خاطر نه اکثر و نه اقل

ازین چه شد که بخشایی تو شعر بنده / کدام بیت و غزل بود آیت منزل

نه مایه بود این شعر و شاعری که ازو / بانتظام رسد هیچ کار دین و دول

بضاعتی که تمتع بآخرت ندهد / چه مدح کس چه رسد کی لات و هبل

گرفتم آنکه قلم را شکستم و گفتی شعر / چگونه پاره توان کرد سر نوشت ازل

من از کجا و ز دزدی کشاعری کجا / نصیب شد نتوان کرد با نصیب جدل

بعرض خان بخشش رسید از کسی / که چند بیت بخونابه دیده سازم حل

سپهر مرتبه نورنگ خان دریا دل / که بحر از رقم کلک او دست جد دل

بجز مناقب او عشیت لا تسمع / بجز مکارم او همتی لا تسأل

بصبح صادق دوشینه صبح کاذب گفت / که چند لاف توان زد ز صدق قول و عمل

چو شب مضایقه کردن کشید ای صبا / چو روز مشعله از خور کشد تراچه محل

درین مباحثه دوشینه زردی بگسست / که آفتاب برهان زاورد در بغل

مدار مملکت از دخل او شود گردان / مهم سلطنت از قول او شود فیصل

تویی که مسند خورشید را بیاری / ز صبح صادق ثانی وهی ذیل اول

نظارگی گهر در بیان تو را / شعاع نور شود در درون دیده سبل

بداغ خود چو نشاند رکاب سمند را / چنانکه دیده شادی بر او زند در کحل

تویی که بر سر آب بقای دولت تو / هزار دخل حبابش شکسته آخر و اول

هزار دفتر دارند گر گذشتی / هنوز مشکل ما داری از تو گردد حل

که دست بکش خاطر دولت شید / که روغنش بچکید از سر استن اجل

کرم که بی نشر اعتدال طبع تو بود / همیشه مملکی بود ضایع و مهمل

ولایت ار کرمت ان نظام پیدا کرد / که یافت از خرد و بار تو بر حل

عقیدت تو حصاریست بر ز چرخ و صلاح / که معصیت نتواند باو نماید خلل

مروت تو دیاریست بر ز داد و دهش / که معصیت نتواند درو نمود عمل

هزار مرتبه برتر جهد ز اول عمر / مهابت تو اگر پنجه زند بکام اجل

سپهر منزلتا چند گه بجهد دارم / اگر قصور ادب میکند ز رحرسل

سه ماه شد که درین کشور مسلم / که هست از چه قبیل است و شعب از چه قبیل

بهیچکس نه تحیت فرستم و نه دعا / بهیچ در نه گرانی فروشم و نه کسل

درنگ را نگرفتم سکون مگر بجا ... سوال را نشنیدم صدا مگر ز جبل
ازین دیار رفتن خوشم نیامده است ... بهیچ راه نمی آیدم نکو منفصل
نیم نبی که براقم زند آسمان آید ... نیم رسل که رسانم بر آورند جبل
ورق گشوده ام و بر نبسته ام پیمان ... مدیح خوانده ام و بذل کرده ام لعل
نه معجزه شعر افضل الشعرا ... حقم رسول نکرد ار نه میشدم ز رسل
رطوبت نخم شور بزرگیه بند ... زمین حال جهانست پر حلی و حلل
اگر ورق لفشارم زآب سازم جو ... و گر قلم نفشانم ز مشک سازم تل
درین قصیده مرا نیست قصه ریگ پرش ... درین طویله مرا نیست وزن یک خردل
مگر تو بلبل گلزار خاطرم گردی ... و گرنه نکهت گل نیست بهر صداع جبل
بمحفل سخنم پیش از صدی راه ... که جای گرم شود آفتاب را المحل
ورق ز عرضه من در پیچ نمانده است ... ره عزیمت من سنگ چون چه و دل
رسان بمدح و مادای جود نظیر ... که عمر رفته بری باز پس ز روز ازل
همیشه تا ابدی نام مجلس مشهور است ... مدام تا بگویند نام جود مثل
بخیر کوش و کرم کن که کارسازی خلق ... نه نعمتست که بروی توان گرفت بدل
بخصم دود سکوی خوش کو میشو ... حسود گشته چو زنبور در ستان عسل

همیشه بزم تو رنگین بنقل و شمع شراب ... دل عدوی تو پیچون کباب بی منقل

چو شمع صبحگهی جان بدم بوی نسیم ... چو صبحدم بشکر خنده شوم تسلیم
ز رنگ عیش چو گل تنگ دلی دارم ... که خنده گر کنم از ضعف میشود دو نیم
جهان چو صفحه رخساره نگار صحیح ... همین بس از نظر افتاده چون کتب سقیم
ز دار روی نگارش دیده ام صحت ... تازه درد دل آورده ام بزرانچه حکیم
ز ناتوانی بسیار خود بایست شادم ... که دیر فرق بر آرم ز سجده تسلیم
کسی که رنجها از عشق در جگر دارد ... اگر جهان همه آتش شود ندارد بیم
ازین امید بزرگی که او رست مرا ... چو رو بقبله کنم کعبه ام کند تعظیم
کش دو روی نخیم مگر که بر در شاه ... نشان جبه کنم سجده گاه هفت اقلیم
خلاصه دو جهان شاه اکبر غازی ... که هست لطف و عتابش کلید خلد و جحیم
ز بوی خرمی نوبهار دولت او ... بسینه غنچه پیکان کند شگفته نسیم
ز بس تمکن او وعده را دست صبور ... ز بس ملامت خسته راد تسلیم
ز جود او است که دریا کشیده است اسیر ... ز حلم اوست که دنیا نجست حلیم
ز بهر لعنت و سکین نوازی کرمش ... بگنج فقر دعا ... نعیم

زهی ز شوق لقای تو تشنه آب بقا   بزیر هر بن مویی هزار چشم کلیم

کند خرام دران باده و نگار نجات   ازل نشان بها به سینه ها که داد تو گر قدیم

جهان ز نغمه تو زنده شب عیسی را   نگشت بر جگر آن چه زمان بدونیم

نخی تویی که گرم دیده بجوان پدر   یتیم گریه روح الهست مستجیم

زمانه تا تو بودی بکام مست بکیت   هنوز آدم و حوا ستر دوننده عقیم

تو کامران بمراد و جهان بعز از تو   چه میهمان گرانمایه در سرا کریم

گره گشای خم طره مراد ترا   ز عضو ها همه ناخن زهر خوی بکشیم

کشم مشابه و دایم نظل نعمت تو   که جلوه میکند الکار فتحهای عظیم

ز فتح کرده شراب ساغری داده   بهر حریف باندازه دفا تقسیم

بهر مصاف که عزم تو رهنما گردد   چو برگ کاه پرد کوه ها بیال نسیم

دران دیار که قهر تو قهرمان گردد   پدر بحفظ پسر نیست مهربان و رحیم

به طعن آهن سنگین رآید از شرری   اثران فرو خسته گردد نبرار جحیم

تهنت ملکا در دل ز ما بشنو   که از قبیله عشقیم و خانه زاد قدیم

زهر آفت جان سیدیم دل بخطر   زهر محنت دل می نهیم جان یتیم

لبا زکردن تزیین مجلس شب و روز   بچشم و سر نکرد سجده میکنیم تعظیم

نعکر

نعکر قرب تو چون خسروان کجا جوش   درون حرام و بر میهمان کنم تقدیم

درار در صف قربانیان نظر سر را   که نه غزال حرم گردد و نه صید حریم

همیشه تا خلف خویشتن زبرگ کنه   گدا القابه و فقر و غنی بناز و نعیم

به تخت و بخت بناز و گف نجات بکش   لب ز کار فقیر در آر کار یتیم

عدوی این سر چراغ حیات را باد   ز فرق چون تن مواص بناب دو نیم

شب در دراچو دست بکر دن در آورم   خورشید را ز مکر ز روزن در آورم

ابر بهار حسن توام گر ز سنگ آه   شبهات زنگ و بوی بگلشن در آورم

سوز جگر گداز و درد دیده ها کشم   تا در چراغ حسن تو روغن در آورم

عشقم چو دست شه به تیغی در آورد   از ره بلای رفته بمسکن در آورم

صد نوح حسن سینه از و در دو دامن   از خنده پرده بر رخ شیون در آورم

صد نغمه سوز تو بجگر هست و امنیت   چند انکه تم بچشمه سوزن در آورم

باید شرار دود کند آسمان کس   یکباره آفتاب بروزن در آورم

کو هر شب سیدم ذمیت ناخنم   چند انکه یک خراش بمعدن در آورم

از بس که مس عشق او بی بها جان   شرم آیدم که کیل بخرمن در آورم

شبنمی

در حلقهٔ کمند دو خم دام فتاده ام
هر سنگ نیم که چشم باز زدن دراورم

قسمت رسیدنت ز احسان هر که هست
دست از چه مشق ز روق سخن بر آورم

بر نخل شعله هر شرری میوه می شود
گر خار خار سینه گلخن دراورم

انشای راز بت نه صلاح من و نه این
صد پاره سا یکیش بیمن در آورم

با خصم سخت رو ترم از تیغ و دوست را
آیینه ام که از دل آهن دراورم

خورشید جرعه نوش شراب حرم منت
حاشا که لب بدر روی روزن دراورم

شهدی ز دوستی لقوح خواهم شکوه لیت
کی لب بزهر کینه دشمن دراورم

آن گفتگو کجا که بذات فتاده باد
گر بهر مصلحت حیل و من دراورم

سنگ نارسانده در سبحه گان اعتقاد
کوی یقین بحال که از ظن دراورم

آن نغمه سنج بلبل باغم که از چمن
فرعان رفته را به نشیمن دراورم

کو زخم تیغ دوست که آزادگی ازو
تا آن خط نجات بگردن دراورم

دستم نمیرسد که ازو را از آستین
پایم نمیدهد که بدامن دراورم

گردون چاره ریم گشاد ز دست کی
گل چهره زمین لب غلاخن دراورم

از بس بدم کفایت جرمم نمیکنند
تاراج اگر برحمت ذوالمن دراورم

اوزنی

روزی جو زبان مانده ضعیفان کاروان
دل را بهیچ سیاق خدایگان

که وعدهٔ نهاده که در [illegible] این
که مرگبی گرفته بوام از قبول آن

صد زنگ بکر باخته [illegible] ارزو
من رلیمان نهاده گروس آسمان

چشم ز اشک آبله بار یده در قدم
پایم ز شوق مرحله پیموده در مکان

سید ید در جریده عالم برادرم
گفتا که کمال طبع تو نقصان خاندان

تو در نشیب ظلمت و دعوی ارتفاع
تو در حضیض صورت و معنی بر آسمان

صد ذوق از ثنا [illegible] در وطن
یکجا عذر عط [illegible] ارمغان

از بعد چار ده سنه خدمت [illegible]
چون ماه شانزده شبه بروی دراز بیان

زوق حضور کلبهٔ [illegible]
از شهرت تو گشته ام آوارهٔ جهان

[illegible]
از سایه های تو محتاج استخوان

داری سمند قدرت [illegible]
[illegible] سوار [illegible] جهان

از خامه [illegible]
وز طبع آن تو سن تازی [illegible]

جهدی که معنی ز تو ماند [illegible]
رستم نه که از تو به [illegible] خوان

اکنون که [illegible]
فکری که [illegible] دود مان

دستی نظم [illegible] آستین برار
تا هیچ گوهر از گلک شو رو ان

میگفت و می‌بعربده میکشم خویش
سستی مکن که صاحب دیوان بود چو آن

اقبال رفته رفته رساند بکام دل
بر بام پایه پایه توان شد بنردبان

نشکست بار راحت و صاحب بکارزار
در خانه میزبان نه و در سفره میهمان

قوت لقدر پرورش بهشه یا رسیت
بر رخش تار و تیم بنامردی و توان

گفتم دو دم خرم نمود بر کر قضا
آید نشان خاص تنم چهره عیب دان

اعراض بر یاد و تخفیف عرض
تعطیل در وظیفه و تنزیل ترجمان

خوانده‌ام و از خجالت سر در ز دستم
او شمع خاندان شد و من حان و دمان

بر غرم خانه عش عزی یار پست
آید بحضرت تو که گیرد خط امان

شد مدتی که خدمت درگاه میکشید
محتاج یک نشد از نطق در فشان

هر که گوشته‌ام که در حقی زن
پاسخ رسد که از تو شود دین عرض بیان

با صد زبان فصاحت یاری نمیخورد
گوشی که از کلیم خرد لکنت زبان

گفتم مرا مشور که این آب نظم تست
بر جو یار خاطر از دیرینه شد روان

بگذار این تجارت نا سودمند را
جنسی مخر که مایه کنی بر سر زیان

ورز آنکه ثابتی که کنی جرأتی چنین
یا آنکه واثقی که کنی بهره رحمان

عهد قدیم اختر نخم قصیده
آورده وقت ورح عطارد از آسمان

این شیوه

این شیوه رسم بود که هر گاه شود
تصحیح حاجتی کنندم در ازای آن

اکنون گدای جایزه حضرتی‌ام
برخی از آن قصیده نوشتم تو بشنو این

بردار دار این فلک سر حاجت آسمان
کامد بی نظام جهان داور جهان

ای چرخ در کمر که مهرش نگاه کن
لشکن چه شکوه عربده در جایگان

سجد از این نوید بدست سر فراز
تیغ نه زین حدیث شکوه سبک گران

بر یاد عدل او سر هر زخمه گوش را
صد نغمه نشاط کره در دل دهان

بالای همتش همه و مهر سر فراز
پهنای لشکرش نشده روز در گران

عیسی شد ست باصره از دیدن شکوه
قارون شده ست سامعه از نغمه گران

هر سو جهان نثار کند گوهر نشاط
از ذکر خان خانان عبدالرحیم خان

حفظش ز پرده‌های حیا عیب و ملک
تشریف خواب دوخته بر قد پاسبان

پر بر کند عقاب بجانش نهند رحم
گنجشک راحتی اگر افتد بر آشیان

آئینه گر زن بنماید جمال خویش
عکس عدو ز بیم نگردد درو عیان

زان دست خنجر گهر افشان لخت لخت
جوهر بر آورد بتن گشته استخوان

ای فرق تا قدم همه از شاکر اکمال
وی پای تا بسر همه از آتش جهان

از سنگ آنکه خنجر خصم تو دست است
آهن ز مور مانند بجا یا بد رون گمان

خواند اگر ز حفظ تو یک فصل عندلیب / گلهای نو بهار کند جلوه در خزان
در مدح تو بکام مبارک شود زبان / از طبع من بنخت بشارت دهد سخن
صد فتح سر بر آورد از جیب دولتت / تا مصرعی ز لفظ بتیغت کنم بیان
رضوان بخضر تهنیت زده طعنه در تهنیت / غلمان بخدمت تو کمر بسته در میان
جام سی گرفته لب از کام نوش / اکسیر علت من و کیمیای جان
چون همت تو بر بلندی نهد قدم / چون دولتت همی ترقی دهد نشان
آن مه چو بر سپهر دمی بر لوا فکند / شاید که آفتاب شود دیگر آسمان
رنگین میی که بر کفن مرده گر چکد / در تن رگ فسرده شود شاخ ارغوان
در بزم تو چو رزم تو [illegible] کامیاب / در رزم تو چو بزم تو طبیعت شادمان
روزی که بزم معرکه از پیچ [illegible] / رنگین شود چو صحن چراغان معان
از سر خمار [illegible] ز غرور / مستی جرعه بخشش شود دهر امتحان
چون تیغ غمزه کاوش [illegible] / چون ذوق [illegible] در رگ جان نهاده دد
بر پا نهند چو در دکش ز بیم [illegible] کار / از کهکشه چو صعوچکان زلف ارغوان
مستانه آن زمان که بردن [illegible] / از باده شیر گیرد شمشیر جانستان
از بس [illegible] / پیمانه حیات لبالب شود ز جان

ای بنده

ای بنده پروری که بهمین ثنای تو / شاید که افتخار به طبعم کند زبان
نامت برم چو غنچه شود بر زبان سخن / یادت کنم شکفته شود در بدن روان
نازان بنحر خاطر تو ابر طبع من / من قطره آورم تو گهر کنی [illegible]
معیار نظم گشت نظیری ز حضرتت / تا شیر کیمیاست در این خاک آستان
تا مطلع کلام بود اولین سخن / تا مقطع سمر شود انجام داستان
طغرای نامهای تو باشد فروغ / انجام صبح ز دعای تو باد نشان
زلف و عذار نصرت جلوه مراد / خال جمال دولت تو غره جهان

کهی ز دوش شناسد در [illegible] بهار کردن / که هر دو من نتواند کسی ادا کردن
سخن چو فرد سخن پیشه کو سوال اماش / ز گنج جایزه به دحل [illegible] کردن
شد از کسوف کرم تیره انجمن ایام / که شعله راست [illegible] خوش ضیا کردن
ز بس فسرد کی باغ سخن [illegible] باد / که بلبلی بنوا آید از نوا کردن
همای اوج سخن طوطی شیخ مقال / که میتوان بسخنهاش جان فدا کردن
خدیو نظم شناسی که در بساط فکر / بلند گشت از او پایه ثنا کردن
زهی سخن سنج معنی امام اهل سخن / مسیح را بتو فرخنده اقتدا کردن

به نسبت تو کسی کو سخن ادا بکند ببایدش دگران گفته را قضا کردن
تویی که در چمن نظم کار زحایتست ز مشک رایحه در دامن صبا کردن
بمجلسی که تو دیوان شعر بگشایی صبا خجل شود از ذوق غنچه وا کردن
ز عرش جلوه کند گاه نطق تو معنی چنانکه شاهد مقصود در دعا کردن
چو موج طبع تو بر آسمان گهر ریزد ستاره را نتوان از میان جدا کردن
بزیر پرده نظم عروس معنی را ز عقد طبع پشیمان بود ابا کردن
چنانکه شش ز بی خواستن بپاید بچشم او نتوان سرمه از حیا کردن
هزار سال اگر دست عجز بگشاید ز ابروش گره مشکلت وا کردن
ولیک حاجت دانا دلان بخشد نیز روا بود چو دعاهای بی ریا کردن
چو خصم را نرسد در سبب عروج مراد علاج او نبود غیر اقتدا کردن
همیشه لوح و قلم شاهدند بر بخت که خانه تو ز رفعت بر خطا کردن
تبارک الله ازان خاطر شکر بارت که هر که آوردش در سخن ادا کردن
صریر اوست بیان فصیح و فکر دقیق ببلبل نظم درآید پی نوا کردن
سخن بنابا در محفل نظیری را بود ز بی ادبی بهر شعر جا کردن
بنزد گوهر نظم بیان نمودن شعر حدیث خاک بود نزد کیمیا کردن

اگر بسوی ضمیر تو بگذرد فکری ببایدش بدو صد بحر آشنا کردن
چه معجزست ندانم محیط طبع ترا که بیشتر شودش مایه از عطا کردن
عدو که با تو زند لاف شیر حملگی چو گربه راده خود بایدش غذا کردن
عقیق ناب بود قابل نشان سخن نگین شه نتوان از سنگ آسیا کردن
به ارباب نظم چه در عمایه خصم که خرب کاه تواند بکهربا کردن
دگر امید بفیض زلال تربیت آ مرا رسد بسخن دعوی لقا کردن
رقیب را به کوی گو ز کوی تو رسید که مشکلست حکایت لطف با کردن
همیشه تا بود آزاد کان طبع ترا بر آسمان نظر از اوج کبریا کردن
قد معاند نظمت خیال خمیده شود که بایدش ز پس خامه ر عصا کردن

او بخراشش چو سیل یا نه ویران او هرچه زما شد خراب غیب جولان او
خاطر پر شغل اگر شد ز نماساده تر کلبه درویش شد عرصه میدان او
طرفه اساسی اجل بر سر هم چیده بود شد گره آتش فتاد بر سر و سامان او
حاصل عمر ابد دریم حشمت ولیس چشم غلط کرده است خضر بیابان او
ناوک تیر پر ملک در کف تاکو مباش خون اجل میچکد از سر پیکان او

دره خور زد بهر حاشیه دامن زند / قصه سواران کنند شیر نیستان او
هر که بدریای عفو روی بدامن نهاد / موج عقوبت ندید کشتی غفران او
پیش که از قفس تن طایر جان بر پرد / روزن چشم کند روی بدیوان او
آتش عهد شباب فرح ذوق مسبر / بس که دماغم گداخت از تف هجران او
دایه اندوه چو دید حالت شب گریه ام / خون شده شیر در پستان او
۲ مرهم زخم مرا یک نمکستان کم است / یک تنه تا زد دلم در صف مژگان او
۳ خضر کرا آب او رد بسنگ بجاش زنکم / تشنه چون خود دم از سر پندان او
عشق نظیری بلاست تا بکه نزدیک ازو / دوست بغربت به تیغ جان تو با جان او
۲ رفته و آینه او ست بکف گریه گر نگرید / اینک نور در شده فضل دمستان او

بر زده حسن بهار سر ز گریبان او
سنبل تر ریخته طره بدامان او

سرو گلش این قدر باد حرامی نکرد / حسن بشور آمده خاسته طوفان او
عنبر شان از سنبلش مشکیه ... / عربده دارد بجان نرگس فتان او
حسن تقاضا طلب کرد تقاضای ... / پرده بجز دیده در دشمن پنهان او
نیک که ز سیل دو رخ خیزد به باغ آشنا / درهم نگشته عیان خواهش پنهان او

خنده

جام که از اختر افتاده ز افلاک اند / روح شو عاریت خاک سوی خاک اند
دعوی عقل خرانه عشق مشخص نشود / بحث کج را بده داور بی باک اند
با چنین دیده اگر وه تراشوان دید / وین از خود ده و بر جو نظر پاک
نقش موهوم مرا از دل من پاک بروب / به در از خلوت خود ریزه خاشاک
همه جا دام ز گیسوی تو انداخته اند / تو ورشتن عنان سر ده و فتراک
هر که را بدرقه آن شکر مژگان باشد / کو همه باد و اوادی خطرناک
وین انکه که نظر خیره بجمال تو کند / ناوک انداز بران دیده چالاک
حسن شوخ از در و دیوار نماید پیدا / باغبان گو سپر عرصه باک
آنکه در پرده پی یوسف چمن میبینند / کو نگاهی به این حسن جگر چاک
دوستکامی بحریفان سحر خیز دهند / میخوره ولعب کنجینه امساک
همت از ساغر لبریز نظیری خیزد / جان علت محمود ده تبر باک انداز

آشنا که بر و بسته در انه / اول وررا از بس کند باز
پرنج فسح نیا بدار عشق / بی سود طرب نیار دارنیاز
پروانه نمیرسد بمطلوب / تا بال نمیکند ز پرواز
خاموش کن اگر بکار سنجی / در راه ز سیل خیزد آواز

از پرِ کیان نمی‌توان شد | با اشک حبیب و آه غماز
خواهی برِ او خویش باشی | خاطر ز مراد خود بپرداز
بازیچهٔ کوی عشق گشتیم | ما ابله و طبع یار طناز
تا کی سودا متاع بریزد | تا کی بازی تمام در باز
از حله نشستنت چه خیزد | عشقت حرص و ریاضت آغاز
رخت از بر ما ببر نظیری | در عشق درست نیست انباز

نشست اختر دی ز بنیان برخیز | غبار کاهکشان ز فلکیان برخیز
ز مطرب ار بنجلد گوش مطربان بر تاب | ز ساقی ار بچشد جام سرگران
مبارکست سحر روی دوستان دیدن | بروی خنک صراحی و گلستان
چو شاخ گل پی عشرت پیاله بر کف گیر | ز رنگ گاه تو گونه رنگ ارغوان برخیز
فروغ مل نبود چاک پیرهن بکشا | شمیم گل نبود آستین فشان
چو خال در خم زلف نگار مسکن کن | چو زلف از بر آغوش دوستان
بهل در آی دم نگار تن از بر دن بگذار | بجا نشستن بی جمع و خود افشان
چو حال خوش شود ارکاینات در یافتن | چو وجه رود بهدا از سر جهان
گران مباش نظیری ببزم رعنایان | با آستان منشین و ز آستان برخیز

سخن گوید با من گسسته امروز | که دارم دل بجای دیگر امروز
چنان سودا مزاجم را ربوده | که تلخم می‌نماید شکر
چنان رشکم بجنبش تیر رسیده | که چون بم می‌سوزد آواز امروز
ز بس طوفان درد با هم گرفته | فراز بام می‌آیم در امروز
سمند عشق را زین برگرفتم | خرد را میبندم جل برجز
بکفر این صنم گردن نهادم | نویسندم ملایک کافر
دو دیک میان خم عمر دو شش را | نگندم مهره را در ششدر
درین عشرت که من جان میبایم | نمی‌گیرید بر کم باده را امروز
بظاهر دین گر صورت پرستست | منم جانا بمعنی رهبر امروز
اگر دوران خرد نظم نظیری | کند حسنش تکلم در کشور امروز

پی تدارک تقصیر صبحدم برخیز | ببام مسکین خورشید زد علم برخیز
گر از خمار سحرگاه سر گران شدی | ز بی عصا کن و از تکیه گاه غم برخیز
جماعتی که هش شب چراغ مطلبند | بکر نصیب تو گردد شب تو هم
قبول حرم طلب خاصه مطیعانست | همی که بر تو کشیده این رقم برخیز

حقیقت هیچ کس ثبت جریده اوست بسهو حرف نیفتاده را قلم برخیز
بسوی او چو روی گوش کن که آن دربان به زد او چو روی لنگ این قدم
قدح ز دست ملا بامدام مینوشیم تو کر لطیف غم میکشی الم برخیز
تنک شراب هوای بکوی عشق بکرد ز پای زود در آی ز جای کم
گره چو نافه نظیری نیم تا پرکار تو همچو نکهت از آن نافه خم بخم برخیز

هر که از در که تو گردد باز همه در ها بر او کنند فراز
ایمن از بیم بی نیازی تو نتوان دید سوی تو بمجاز
چشم شاهد پرست چون بندم بحقیقت رسیده ام ز مجاز
در پس پرده چیستی ای دوست روی تو در میان کشف و راز
همچو طفلی که ناز داند آغوش عشق از حسن نیست در پرواز
گر تو خواهی که پرده برداری سوی انداما شود غماز
تا بیاد تو ایم در خلوت پا براحت نکرده ایم دراز
بچه آسوده دل شود محمود ملک شوریده تر ز زلف ایاز
کس نداند کجاست این مطرب نغمت نزدیک میرسد آواز
منت پروای خود نظیری را تو ز رحمت بکار او پرداز

تا دلم

شادم به میان غم از میان برخیز بتیر غمزه ابروی چون کمان برخیز
زمام خاطر من در کف کفایت تست اگر قبول نداری بامتحان برخیز
ترانه سر ده ام بلبلانه که زاغ صفیر زد که چمن گشت از کران
پیاله میدهم دور عمر میگوید که پیش از آن که نگردد گران
نسیم باد تو کرد نه به عالم گل از چمن برد و مرغ از آشیان
تو آفرین ز روحی جنس خاک نه نصیب جای تو دادند از آستان
شکار بخت بیفتاده ز من بر گیر خدنگ راست بدون از کمان
زمغی بخی صد خطا بکنیم ندیم حریف تو بر خیز بدگمان
شب از نظیری باده ی بگذشت زر و زر رقه بیایی بگردشان برخیز

بجنت ما بپرست و عشق تو فیروز ما همه خوش چمن تو خرمن سوز
عشق تو رقعه ساز کسوتها عقل ما ابله مرقع دوز
بر مرقع گل منت ده زنم بوی از معرفت نبرده هنوز
لن ترانی جواب بوالهوس است چند صوم و صلوة فصل تموز
صوفی انکه شکنج دارد کس ندیده است عاشق کین توز

شادمانی که نیست قسمت منیت | غم کم روز نیست میرسد شب و روز
روی آسوده‌گی نمی‌بینیم | عاقبت بین عافیت اندوز
هست از دولت محبت تو | شب ما روز و روز ما نوروز
در غمت داغهای سینهٔ ماست | همه گلهای عالم افروز
نحوی و منطقی فقیه و حکیم | همه از عشق ما اصلاح آموز
تو تصور چنین نظیری را | که حقیقت نهان شود به رموز

جبندست می شیشه و گلویم | که من تحمل او نه خیک شکم بریز
غبار بر می پیچون لال نشنید | قضا ز بام به غربال کو بلای بریز
ز هول صور سرافیل گر سحر خیزیم | چو دامن تو بگیریم روز رستاخیز
به جشن جاذبه‌ها زخود برون آییم | که منت غیر گریبان چاک آویز
ز اکشتن ما خجلت محابا نیست | که هست گردن ما نرم و تیغ قهر تو تیز
کنون نیاز ربایی ما آتش | که سوی روضه نیاییم کاه دود انگیز
چگونه ساعد سیمین نگردد انداز و | جفا که کی بکر دن همت شد شبدیز

تو در نیاشه لذت دفا هرگز | ولت بمهر نگردیده آشنا هرگز

همه فرایض جور و جفا بجا آری | نمیشود ز تو به عهدی قضا هرگز
به هر بلا که کنی مبتلا ملاطفت | که جای شکوه نمانده عشق بی بلا
به بی نیازی حسن چنان غنی شده‌ام | که التفات ندارم به کیمیا
گران فروخته ما جان و دل بجلوهٔ تو | تو چون کریم نگردیده در قفا
نظیری ای پی حرص تا نه کمتر رو | نمیرسد غم عالم به آشنا

گر به دل خلوت ندارنی جهانی گیر | در مسلط نیست سعی خود ز سلطانی
تشنه دیو و پری یاره بجانب وادهٔ | اسم اعظم گر نداری ور سلیمانی
بر نصیب دیگران با بیشتر نبی نصیب | حسن حور اگر زند راهت ز رضوانی
لجه خواهد شد شقیق راه خواهد شد جحیم | لحن داودی گذار از راه حیوانی
تا عزیز مصر گردی قبلهٔ اخوان شوی | از زلیخا مصر یا چاه چون ماه کنعانی
منصفی کردن خطر دارد تحمل اختیار کن | چون زر داناتی تنگ آبی نبادانی
مصلحت از عقل زاجوید نفس فضول | از شب ظلمت میسور صبح نورانی
تا بجویی ماه من جمعیت دلها شوی | چون شکنج زلف خوبان مو پریشانی
بر فلک خواهی ای ز غلغان گیسا مران | گوی میدان آمدت شو ز چوگانی
تا نشان فتح آید صورت جوشت دهند | در پناه آینه طبعان تو حانی گریز

از مسلمانی نظیری شد مسلمانی خراب زین مسلمانی برای در مسلمانی گریز

غمم بعیش در آمیخت عشق رنگ آمیز کنون نه مست غمم کند و نه نشاط تیز
دلم بیایم و دریا رسیر و دهم توای تن زمین مانده در دلم آویز
دلم بغمزه جادو دوشی در افتادست که با جهانش سر فتنه است و رستاخیز
بذوق آنکه دلش مایل دفاکردن لب البت و بانم زحرف مهر انگیز
عروس باشد آید بحجله داماد ترا ز مهر گرانست اگرچه منت چیز
نوشیم از صبا نامه مید چه دریز حریف جام جم از که مکند پرهیز
اگرچه شحنه مریخ شد و خونریز است بساز زهره خور دمی نظیری شبخیز

شورش عشق از دل شیدا مپرس حال ما می پرس و کار ما مپرس
عشقبازی چیست جهد بی مراد رای عشقا پوی و زعنقا مپرس
اهل حیرت را خبر از وصل نیست غرقه را از کوهر دریا مپرس
عشق آزادت بتعلیمی کند مصلحت از عقل کارافزا
چشم بینا یافت پریشان مبر ره ز کوران پرس و ز بینا
گفتی از بهر چه سلطانی گرفت شد ذوق تم از دولت از کالا مپرس

ای

میسازم ار چه پیش وعاجش مکنید میسازم از نقش فلکم نمیدم
نازم باین شرف که غلام محبتم لاف نسب زنسبت آدم
صد ره سواد هستم از این آن که نیست با آنکه تاز یانه برادهم
امروز بهتر است نظیری جرا جستم آسوده ام که دست بهم نمیزنم

ضبط حزن میکنم گردنی بان میسوزدم شکوه در دل گره دارم که جان
پاس تن دو صد باره نه بر جان ابکه از داغ جدائی استخوان
جای شیون و آهم از دهان سر میزند بسکه از سوز درون سر بلب فغان
خواستم شمعی که از دخلی نام و دشمن شان ده چه دانستم که رخت خان و مان
مهرباناتی و تر بخشید خیم نم را باد بسکه ام کشته و از بیم آن میخوردم
کرده ام در نحو دری آهی از دو دی بر باد کرده لب تنجال از دل تا زبان
از که میناله نظیری با زمرغ بام کیست عیب کو سهای آن آتش بیان

خاک دیگر بر سرگان بی نم میکنم دست دل میکرم و ریزه غم
در تن آسودگی خونابه دل تیره شد میشکانم سینه و الماس هم
بینم سنم زمن امی روز نماکان الحذر مهر از افلاک تاثیر از دعا هم میکنم

در دل بی لذتم تکبیر مودت نیست ازنگه در تسمع رد با آنکه ماتم میکنیم

جز پریشانی نمی آرد دماغ از کار من از سحر تا شب حساب زلف درهم

شکر او در دل گره شد گریه ای پیدا کنیم خنده از بی غیرتی بر اهل عالم

وصل را خواهیم نظیری طی نمی گردد زمان دست ما در گردن شوخی کسی خرم میکنیم

میروم زین کوچه از رشک محبت میروم بسکه با آن آشنا گشتی ز غیرت میرم

کرد شیرین اشک تلخم را شکرخند وداع حیف دامانی پر از لعل محبت

نوحه بر خود میکنید دیوار و در از رفتنم میبرم ذوقی ز جهان لیکن بحسرت

حالتی دارم بحیرانی که از خاک درش گر بجنت خواندم رضوان بمنت

از حجاب من بجا نظیری از درش بحجبها از دیده بر اشک ندامت

باز از جرم شکایت ناامید از رحمتم گفته ام کفری که اکنون بدترین امتم

تا زمن بارد ملالی سایه ام خصم منست در دل خود خوارم و در چشم خود بیحرمتم

گرچه در ظاهر دلم اظهار طاقت میکند لیک پنهان بر جبین نکبت با من طاقتم

میشود غلطم بزاری دل ز شکوه ها با هوس سوگند وارونه با او بستم

عالمی از رنجشم راه شکایت یافته از نکوخواهان که در زیر بار منتم

من کجا یابم برش با شک اختیارم چه کار اینچنین دایم در آتش از دل بی صبرتم

نیست از رنجش نظیری گر شکایت میکنیم عندلیبم ناله کردن نیست سهو عادتم

تا از فضای گلشن بشکست دام ازچشم طایران نوازن

در ریشه کل کاه حبابم نمود نیست کز ضعف همچو رشته ز سوزن

که سینه میخراشم و که جیب میکنم شوریده تر ز باد سحر من

نه در حساب کو هم آمد نه در نظر از کینه گرییم به برزن

مشتاق التفاتم و محتاج رحمتم چون طفل شیرخواره به دامن

سعیم بسی دوست درین ترکت نکرد طالع نگر که قسمت دشمن

زین بوم مرغزار نیم کر مسکونم طاوس سدره ام ز نشیمن

طبل رحیل قافله سالار میزند من در طلسم بند و در روزن

هیچو گل به نکهت و بوی هوا خرقه در کرو دستار داغدار بگردن

ریحان باغ عشق نظیری ام آتشم در گلشن خلیل بگلخن فتاده ام

تمنای غلط بر همه کس پیر شدیم بد از خانه نرفتیم و جهانگیر شدیم

یکی گوشه پی خدمت ما نشکند که سرافراز باندازه تقصیر شدیم

می تلخ و ز رنگ شور زمانه پر که چشت — طفل بودیم که با ناز شکر شیر زدیم

غافل از شیوهٔ رندی بسلوک افتادیم — تا زه دنا کرده دماغ از پی نخجیر

دوستان با نگران از سر شفقت مکتب — خاک بودیم ز فیض نظر اکسیر

هر کجا راه و در اسب دون تا زه که ما — بارها مات درین عرصه تدبیر

شادی عشق به آزادی ما مینکرد — همچو آدینه چو سر حلقهٔ زنجیر

چار فصل چمن عمر ندیدیم افسوس — نارسیده بجوانی ز تعب پیر

رشک بر پیری ما چرخ و عطارد دارد — پشت خم همچو کمان است تمام تیر

خوش تر از عمر ز نیکی بطرب بگذشتیم — عذر تقصیر عمل در پی تدبیر

زان دو محراب نشستیم و نمازی است — پیش کفاره بدر توبهٔ تکبیر

نکرا آبادی ما یان نظیری کردیم — سوی دلهای خراب از پی تعمیر

ز جا شوانم از کم نشانی چالاک خیزیم — بهر جا خیک محکم سازم و چون تاک

چنان بالا نشینی گل تی دامن کم سازم — که ست از جا چو نور دیده نمناک

نصابانی مشربان الفت کریزیم صلم فی بابیه — بسوزم زهر خشک و خرقهٔ تاک

چو موجم رخت بر آب جو کردم رخت — ز دامن تا گریبان همچو سوسن چاک

ملال آشیانم گشت کی باشد بهار آید — چو بلبل مست کی ریزم از خس و خاشاک

یکدم

یکدم باده صاحب همتی در چشم میگیرد — که آتش کی دم از خانهٔ امساک برخیزم

درین صحرای پر خار تمکین هست بودم — چو دردانه با دیگر نیم چون کرد از خاک

بسجده بخشیدم زان خط تسلیم رشگ کام — که شوانم چو اوجش تابان افلاک

نخوردم زخم افتادم نه باترکش کم شوانم — بجان رنگین پی آرایش فتراک

شتابان میخانه سوی جام آنچه رقم غلط کردم — سحر میبایدم نشاه تریاک

کمن منعم نظیری کی ز حکم آسمان ظالم — ز مظلومی بداد از حاکم بی باک برخیزم

بسیار قطره کردیم و در کرم و سر عالم — ختمی نشد از دو دور گرد عالم

عزم رحیل دارم از شهر سند دنیا — صوم وصال گیرم از آب خورد

ای خاک رهگذارم افلاک پایمالم — خلوت نشین شهرم صحرانورد

رنج مکیدم نیاخن بکزیم بدندان — با خویش در نبرد است غالب برد

از حسن آن کاو پیش تا یافتم نشانی — دیوانه و در گشتم ویرانه کرد

خشمی که هست تلخی بهمه حلاوت — در نیش نوش جان بنهاد زخار و رد

ریزان من ثمرها ویران من چمنها — زنگی که هیچ باد ام از سنگ و زرد

تا بود هست بوده نه در تنور زم — چون نقطه زیادم از نقش زرد

نو بالغان این عهد زن مشتری نگیرید — مردانگی مجوئید هیچ از مرد عالم

زین خاکدان رستهٔ ایم اختران گردیم　　مایم صبح ثانی خورشید فرد عالم
صبح از کف نظیری رطل گران کشیدیم　　بر طبع شد گوارا اندوه و درد عالم

کعبه و دیر شده مصدر و ویران گشتم　　بارها معبد ترسا و مسلمان گشتم
باد خاکم بهوا برد و پریشانم کرد　　عطر طرف چمن و گرد گریبان
نفسی از گل و آبم نفسی از آتش و باد　　خم یکدنشده خود جمع از آن گیسو پریشان
عمر یکدسته خریدار بهیچم نخرید　　کار بد بودم و در خویش تبادان
سیلی نهی و رضوانی سلوکم انداخت　　چشم ترسیده تر از طفل دبستان
بازی حسن تعلیم که عقلم برد　　گرچه صد بار بدل دست و گریبان
طوف سوی حرم عشق نیاورده بجای　　تشنهٔ زمزم آن چاه زنخدان
پرده‌ام از رخ اعمال ندامت بدرید　　خجل از طاعت آلوده بعصیان
دل گرفتم ز کف دیو هوا آخر کار　　صاحب جام و جم و مهر سلیمان
ز بیابان دیو روش رم جوران کردم　　که حلا یافته از خار مغیلان
اگر از ذوق نظیری شده‌ام جای عجب　　طفل بودم که غزل گوی سخندان گشتم

غساله شوی یک کاسه ایاغ شدم　　تر زمینه رنگین روی و داغ شدم
نه خضر بود درین تیره ره نه چشمهٔ خضر　　ز شرم هرزه دوی سر و سراغ شدم
فغان ز شیون مرغان چنان ملولم کرد　　که جیب و دامن خالی بر دن ز باغ
نگویم آنکه سیه بختی نی اندا خت　　چو بال زاغ بدم همچو چشم زاغ
بروی سبزه و گل بود بس فرو بوم　　نصیب خواند که پروانه چراغ
ته پیاله من داد لیک از بستی　　فتیله بر ز جانان نهاد داغ
بدشت غربت گشتن هوا پرستی بود　　بکنج خلوت و غربت ز باغ و راغ
نسیم بزم شمیم بمشام بوی برد　　سحر شکفته و خوش طبع و تر دماغ
مدار کار نظیری بخلق و در کشش　　که فارغ از همه و در گوشه فراغ

آتشین کشا رخاک ببکرم　　قطعه باغ خلیل آذرم
در دم احیای عیسی مخبرم　　در ید بیضای موسی مضمرم
جای گل بلبل برآرد شاخ گل　　گر فشانی بر چمن خاکسترم
عالم معنی منور هم روشنست　　در حقیقت آفتاب دیگرم
غوصها در بحر معنی صنع کرد　　تا بزاد از نه صدف این گوهرم
از سخن هر کس بیچ لالی نمود　　من هیولای سخن با جوهرم
کس بمعیارم نمی‌آرد سخن　　من محک صاحب عیار این زرم

وصل معنی دریاکرده پستم ده — پرده افلاک را بر هم درم
جوهر جسم بمیدانم — هر چه بستم غرق مهر چیدرم
اختران چون سرمه در چشمم کشند — آسمان گوید عنبر آن درم
برتر از حال نظیری نکهت — گویم وانه خود بنماید باد درم

نه خراش دل بر تفت نه گداز دل دردم — ز آتشین بیابان چو نفسی سرد و کفت سپردم
شده‌ام ز خویش غافل بخیال خلق و وقتی — نه بدر و بازگشتم نه ز دیده آگه زردم
وهم از غذای غارت بخیال دام و قیدم — کنم از دعای یاران بهوای سرخ وردم
بکنم قضا بازی کی و ز وشش نشسته گیرم — نشوم ز لعب فارغ که عقب فتاده زردم
بهوای ابر خیزم نخندد ز پای بلبلم — بگذار سیل اشکم زده و ز دیده گردم
نقطار کس نگنجم چه گرانبها اسیرم — بنیاز خاک نرم چه بلند قدر مردم
بزه و ندیمان سنگم بکشند خار خنجر — چه تهمتن اردها فتم بکمربند وا ز نبردم
ببرم هزار پایه ره پیش قطع سازم — بجهم هزار پله پی مور و در نوردم
بنجوان وگل بسخم نه ز تیشه رنگ و بویم — بهار دل بسازم ز جبین گرم و سردم
و زوا زکین بشنیم و ز نه دم بموج دریا — که سحاب خشک مغزم نه بخار و نه زردم
همه را بمهر پرم که ز فیض خویش خوشیم — بجهان ضیا رسانم که چو آفتاب فردم

بجل

بسماع جان نظیری خود ز غلام صبی ره — بفشان خیال چون غبارم که غبار ره نوردم

بگل پیراهن امید دارم — که خوشبو سازد آغوش کنارم
من آن آسیمه صیادم درین بحر — که در دامم نگنجد شکارم
قضا همسنگ کوهم داده سودا — بموی برتر از ولبسته بارم
فشانم خوشه باران ز مژگان — بشورش ابر بستگی هسارم
شور و شور دیده تر هر دم گل و آب — ازین مرغابیان چشمه سارم
بامید وصال آن سیه پوش — بشکلی هر نفس شب میگذارم
بایمان نایم از بتها پرستی — حجاب پیر من زنار دارم
گریبان میدرم از عشق کارش — که تا با این سر و سودا ندارم
ز شهری آدکان عشق سپید — یکی از عارفان آن دیارم
باین خشکی که آزادم گذارند — ز سر سبزان وادی یادگارم
نظیری فی دل شنجران من پا — که از سکه درین وادی سوارم

سوختم چون شمع تا پای بسرم — شد تمام حلقه بایه نطفه‌ام
در صبح هم سربری نکشاید — در شبنم خنده میزند سحرم

من که بر گلبن آسمان دارم   چه غمست از فنای بال و پرم

پشت غمدیدگان بمن گرمست   غم به پشتی آسمان من سپرم

یکره آرام در دست نشنیدم   زین تغابن که شد هنوز کرم

کشدم غم باین کنه که چرا   شادی ز دور دیده در گذرم

حادثات جهان نهم رنجند   نشمارند اگر بسبکد کرم

توبه نادیده عشق شاهد راست   بگذرگاه ژاله شیشه گرم

بسکه در بتقار دم زدست   قدم سست پست پشت ترم

مست آشفته میروم براه   حال من ظاهرست از اثرم

خوش نکردند صحبتم مرغان   نام کردند مرغ خوشی خبرم

انچنان داده دم نظیری شوق   که ببرند عضوها ز برم

ز خیل نغمه سنجان تغم و طرکه من دم   صدای بلبل کج نغمه از طرف چمن

نه زیبا باغ کم شد نه بساط سبزه خالی شد   خس خشکی ز تزیینگاه سرو و یاسمن

دگر در شهر رسوائی نگنجم   بیابان دیدم و دستی بجیب پیرهن

ز بیمهری یارانم ازین بادیه کامستی   که مهر خویشتن را از ضمیر خویشتن

همه آمیزش که سنجیدم خواص زهر میبخشد   مذاق ناخوشی از شهد و شیر انجمن زدم

بصد کان مومیای حریفان به نگیرد   شکست خاطری کز بزم آن بحال شکن بردم

فراغ خاطر از سیر و سفر جستم نشد حاصل   غم غربت فراهم کردم سوی وطن

نظیری مست بیخود دیدمش فرصت غنیمت بود   لب با شکوه پیشش تهم تیغ و کفن بردم

شب سقای ابر برگ و برم   نمی شد دل و دماغ ترم

دانه چون غنچه شد گلو دارم   شاخهای رگ از نم جگرم

بس هوا طرح انبساط انداخت   شد درون سرا برون درم

همه دال سحاب دوخته اند   دامن بحر و دامن بصرم

مژه بر هم نمیتوانم زد   که بطوفان گریه بارورم

مریم ابر در تموز آورد   خورده هر کس بابکاجون بشرم

سهر مستی فراغت شد   هر چه آفت نمود در نظرم

چون بخوبی گلستان نگرد   بوسه بر دیده میزند نظرم

بسکه از شوق سینه در جوشم   پای تقدیم میکشد بسرم

پای تا فرق مو را عضا هست   همه آبستنی و جانورم

انچنان گم شدم بعیش و نشاط
که نظیری نمیرسد خبرم

پروی تو پروانه امشب چراغم   خود را بجهان بیخودی سوخت که داغم

مطرب بکنا بیت غزالی و دو شادی کرد   از گریه شدم مست و شد از دست ایاغم

دور از تو ز خود رفتگی هیچ بد از دست   گر پیش نظر ناشده گیرند سراغم

بویی اگر از محبت نشنیدم   گل اگنهی نیست که هست دماغم

ای گلبن طالع چه نهی رو بخزان   فصلی نگذشت نه سرسبزی باغم

کو حیف کشا صبحم و برکن بسیاهی   شد روشنی روزم بر پر زاغم

مشغول بعلم و ادبی باش نظیری   تا چند شوی شیشه لابه دلاغم

نه مقامی که در و زاد سفر تازه کنیم   نه غباری کی از آن سرمه نظر تازه کنیم

سوی این بادیه هرگز نوزیده نسیم   سینه بر برق کشاییم و جگر

همه از شعله چو پروانه پر انداخته‌ایم   از طپیدن شواییم که پر تازه

تشنه داران بجز دم آبی ندهند   خون دل خشک کنی تاب جگر تازه

کی بود یار سفر کرده ما باز آید   جان مشتاق بآن سینه و بر

خلق را شهر این شهر فراموش شده   زخم پنهان نماییم و خبر تازه

نقش امید نظیری بجهان شوخ ان یافت
بکهن تخته بشوییم ورق تازه کنیم

یک کلیم اما نه پیچون خم و سبیانه ایم   مختلف در رنگ و بوییم ارچه از یکدانه ایم

سر بمسجد سوده‌ایم و باشرک خفی همپرده‌ایم   روح مسجد دیده‌ایم و با نفس دزدی همخانه ایم

طبع معشوق و لاف عاشقی از ما خطاست   طعمه بازیم اگر شمعیم اگر پروانه ایم

کنج ویرانه باید کرد پیدا این عجب   بوالعجب آنکه خود گنجیم و خود ویرانه ایم

قفلها از ما کشاید فتحها از ما شود   هر کجا تقدیر مفتاح است ما دندانه ایم

کاشف اسرار هیچ شکل قرعه و نقطه ایم   رهزن باطل چو فال سبحه صد دانه ایم

آب و رنگ ارچه نکردیم همچون آینه   در صلاح کار مردم صندل و چون شانه ایم

گر پریشانیم عطر سنبل آشفته ایم   ور شکسته‌ایم کحل نرگس مستانه ایم

آمدیم از علم در تقریر سرگردان شدیم   تا نگه چشم و هر خواب و در افسانه ایم

در طریق رد باری نظیری عاجزیم   شکر لله در ره دانستگی مردانه ایم

ساقی ز رحمت آمده تا بپای خم   یککاسه گر بیار اگر مینای خم

باطن ز کسب مهر نشستم به نمیشود   تبدیل خلق محکیم از کیمیای می

بایک پیاله ام ز خلاف فلک بجه   کز سر برون شدم چو می از تنکنای

کز خم شکست محتسب غم نمیخورد   کافیست یک پیشه دیگر بجای

تا هست باغ و سبکه انگور بی پاشند   باید به گل شدیم نهان تا قضای خم

چشمم غنی شد از کرم پیر میفروش / طبعم کریم شد ز دم دلکشای خم
مستی من نه از خلش حریفان ز رویت / نوشم من از قرابه دیگر ورای خم
پیمانگی کند فلکم مهر قطرگی / گردون صلای جام زند من صلای خم
در حوض‌هان چو موز نظیری چه مانده / طاوس عیش میکشد اندر هوای خم

دیریست بر درون شده‌ام از اختیار خویشتن / بنشسته‌ام اندر کمین در انتظار
کان عیار حال خود در مجلس اظهار میکنم / سازان مقام قدمی از عیار
مشرب مصاحب و نه تفاوت بحد ست / تو مست حیرتم از خود من در خمار
تا رفته‌ام از کوی مغان در من غم پیکار کرد / هرگز نمی‌آید مرا یاد دیار خویشتن
تو شیشکی بار و می‌ده در ز هر خستگی آتش زنم / زاب ورع شوی یاد رسم رنگی بکار
سیلاب مستی سرو تنم بیخ هستی بر کند / یکبار کی فارغ شوم از خارخار
گر رهبر صلح آورد روزی پشیمانی ترا / چندان بگریم کز دلت شویم غبار
گر نفس میخواندی مرا ذوق مرامی یافتی / نقش خرابی مانده‌ام از یادگار
آتشکده را خون چشیده‌ام شب آسودگی / کم روز راحت دیده‌ام از روزگار
گیرد ز بر تقوی بر کن الصافی مشتاقان / خلق جهان را کرده امیدوار
مشتاق و عاشق را بهم بازی نظیری کار تست / دشمن نمی‌باشد با دوستان خویشتن

عمر اگر باقیست بختها کهن خواهد شدن / آن لبان تلخ گو شیرین سخن خواهد شدن
باز خواهد آمد آن نقش از بهار خیال / این دو چشم تنگ بر من شب شکن
باز عشق حیله گر شاهد فریبی میکند / یوسفی هر گوشه در چه پیرهن
یا شیخ کعبه زشتیها الم استغفار است / کی صنم گو یا کفر برهمن
من که از کم گرده یار خود نمی‌یابم نشان / گر به قتل آمد رودم بیت الحزن
من کجا و عیش و مستی با که بر من بار / مشو گر شکر خورم تلخم دهن
الغم عظمت ثبت لعل ترا کشیده دامان / این کمین و ز نی نصیب اهرمن
حسب حالتم دیدگان چاک پیراهان شد / شاهد حال نظیری پیرهن خواهد شدن

در چراغ حکمت از تقریر دعوی مکن / جز بنور عشق راه معرفت روشن
حکمت از خود جوی یونان و الغیانی محوا / از کنار خویشتن خیال نه در زمن
عشق بازان را تو احرام از دولت / چون دلت باشد تو نی نگر عذای
دلبر نکیزی کن اول از بهر آغوش تست / شاهد هر جان نشین دست در گردن
رد و معصوم حشمه موسی باده است / وقت رقص و دست آلایش دامن
اختیار عشق باهر اهوس می خطاست / مرگی بموم سازی نعل آتش آهن مکن

ای خوشا خواری که خرسندی به فقر دهد دستی   که نکویی گلخنی را جای در گلخن مکن
آشتی ای نظیری تیغ خصمان کین چرا   دشمنان را دوست کردی و تیر از دشمن

دلا روزان خم ابرو بگردان   بدل کردیم قبله رو بگردان
رخ از هندوی خطش سومنات است   مسلمانی رخ از هر مو
نه بینم غمزه آن رو مبارک   عنان طره بر پیچید
بهار حسن عالم بی خزان نیست   رخ از اصلاح این جادو
به فصل امتحان طبعی نزد   ترا هم رفت فصلی خو بگردان
ز دست انداز زلف از کار رفتیم   شکنجی بر خم بازو
مبادا بر نشان آید خدنگی   کمین دیده از آهو
زلالت تیره گشت از نارسایی   نظیری آب خود زین جو بگردان

درمان ضعف دل به لب نوشخند کن   حرزی که بوی مشک دهد کار بعقبه
لب پاک از ترشح آب حیات کرد   طرف ردا بردن صوفی کمند
بوی عبیر عاشق سوخته دماغ سوخت   خادم بیار مجمر و ذکر سپند
زهرم برگ نرجاسد به کوی مید   نشیمن دل برآرد علاج گزند کن

با یاد دست خصم که خود دار چه چونت   گواه ستم لطف تنبیه ارحم کن
آنکس که دین ندارد و گوید که عالمم   تکفیر او به ملت عشاق داده اند
تا کی بموج آب بهر سو شتافتن   در عین بحر پای بگرداب بند
دشمن اگر به سفره تو مهمان شود   سر بخش و نام خویش بهمت بلند
افغان که سوختی همه بر هم سنجری   آنرا که داغ سینه‌ای دل اسپند
عالی بود عشق نظیری مقام تو   معنی بلند آور و دعوی بلند کن

با مسلمانان تکان تا کی ال جان خفتن   بعد از این خواهم تبرا زاده ایمان
برامید نمکی از مرحمت می‌سابیدم   خویش را چون سرمه در چشم غزالان
تشنه چندین بار ظلمت گرد هم طی حیف   جام جم را در شعار آب حیوان
کار باندازه ما نیست بس دو است   زود همچون اهرمن مهر سلیمان
شیوه‌ها دارد محبت رنگ عقل نیست   یوسف الکندن بدان عشق زندان
برامید التفات عشق نادانی بود   زورق اندر بحر و مرکب در بیابان
عشقبازی تعلیم می‌آید بچنین کودک است   کودکان را عشق با هم در دبستان
امتحانی شیوه نیست کار عادت اول است   داد کردن دل اسیر ایمان بر آن
کرد حرف ناچه کردی گر نکو بی مایه   با فقیران مصاحبت آیینه باختن

لاف آن شهسوار که در میدان ناز من زنم … شرط مردی نیست تنها گوی و چوگان باختن
هر قماری را که شرطی هست وقتی نیز هست … از لب تو بوسه و از ما گریبان
میتوان مغلوب بودن لیک غیر از غالبست … عشق میخواهد ببازم لیک نتوان
طاعت چل ساله را در عشق کار زاده … بر سر بازار میباید بعصیان
حیف میدان ای نظیری بر تو تیغ کاسها … جان بباید چل بردن سامان لطف جان باختن

نگه بدیده اگر کار اثر توان کردن … تا از ذوق محبت اثر توان کردن
اگر بمهر من آب گلت سرشته شود … دل و زبان تو شیر و شکر
قبول سلطنت هر دو کون خدایا منت … که با محبت تو سر به
به خنده مردم ازین راه بسی کردم … محبت جوی تو سر در خطر
بیان عشق به تقریر در نمیگنجد … نمیشود که سخن مختصر توان
بنامه گر صفت اشتیاق بنویسیم … ز کاغذ و قلم و بال در پر
ز دیده تا بدلم گریه نطع خوان کرد … گذر عجب که ازین رهگذر توان کردن

نوش باشیر زید چه نیست اگر بند خویشتن … تلخ از آن کامی که داری پاس شد
بس پشیمان باختی لعل را از خویش را … گردنی نگذاشتی فارغ ز بند خویشتن

هیچ کاری پیش از عشقت بکام من نبود … چون ز پا بنشستی گشتم پسند خویشتن
دولت عشق توام هر که بخاطر بگذرد … سجده آرم پیش تخت ارجمند
باخیالی مولنم کز فکر خود در چشم … از عزیزی نادرم سر در کمند
هر کرا از مجلس عیش دعوت پیر آید … فرح چشم به بزم دود رسید
رام دل از لطف نیست نشد شیدا شدم … از فسون و دعوت ناسودمند
صلح و جنگ بدلم میدان آرم جنگ ساخت … عرصه جور و رخور سپر سمند
عشقبازی گر چه میگویم خطاکاری بود … به نکردم از خطاکاری پسند
شکفت نظیری جان بتحسین میدهد … نازکن آنکه حسن والی پاک بلند خویشتن

مردانه قماری کن و ستی بد و عالم زن … خصلی که نهی کم … زنی کم
هر دم چو فلک لعبتی پرده برون آری … ای شعبده یکسو نه این معرکه برهم
گر مهر نهی بر دل از شوق بیابی ته … ور قفل نهی بر لب از رطل بیادم
بنمای چه جان خنج ای شمشیر تبارک نه … آگاهی دل خواهی الماس بمرهم
تو هر چه خاموشی که هیچ نمیدانی … من با تو سخن دارم غواص دم
ایمان بیقین خیز دار هر چه بشک باشی … بر آتش حرمانی با پر مگس عنبر
موسم تو ان کردن عاشق که مجاهد نیست … رو بوسه چه بر بازان طره پر چم زن

شادی و غم عاشق تو ام بر نمی‌آید — نخل الی سور باد و حلقهٔ ماتم زن
ما جان بهوای تو داریم درین گلشن — بر هستی ما دامن چون باد بشبنم
تا عذر گنه گوید آئینهٔ بهشتی را — خال دگر از عصیان بر جبههٔ آدم
گر کعبه هوس داری احرام رخت بربند — چون خال زنخدانت کو غوطه بزمزم
شرع آخور سکینت پابند طبیعت را — از کعبهٔ گل بر کن در کعبهٔ اعظم
جامیست نظیری را چار لب حشمت — یا شربت نافع ده یا ضربت محکم زن

همپایه بدرویشی میخواهی ای ماه — وحی ار تو نازل شود ایمان نخواهی
چو حقیقت در گرد آمد گاه ربیت سر در کشیده — سر رشته گر گفت داده آسان
قربی که خاصان هیش و آن زدی که مید — منت از خطا دریافتن ازان
با عین طبعت شجر از نظم و نثر شاخ و برگ — دهقان طرازش گر کند نقصان
شد جنت سودا باز کن [illegible] — از گرمی بازار من دکان نخواهی
سلطان ظالم را ظفر گر لشکر مظلوم نیست — درویش اگر ماندی بجا سلطان
احسان ساقی [illegible] نظیری بی کران — مه دار چنین کران شود مهمان نخواهی

غم از دل بر گرانشان نهادن — گرانی بر جهانشان نهادن

مراسری بجانبان ازل هست — که با جان در میانشان نهادن
ارادت کرده محرومی مقدر — کنه بر آستانشان شوان
سری کافراختم از آستانش — بحبه از آستان
زبس داغ جنون آزرده مغزم — بسرم بر بیابان
ثباتش ز عالم و ارکان بردنت — اساس امتحان شوان
فضای چرخ ما چون بیضه خوارست — درین کاخ آشیان
عزیز خانه ام از مکان رفت — قدم بر لا مکانشان
توانم جان بآسان داد لیکن — بجسم مرده جانشان
خیال [illegible] درس نگسسته — که گلگم در بیانشان
قلم در کش ز دیوان نظیری — زبس [illegible] نهانشان نهادن

نه مرا حسن فضلی بعیار سربلندان — نه خوش آمد موافق بمذاق خودپسندان
بخیال نقش [illegible] بدیده خواب — خم ابروی نگاری [illegible] شکار بندان
[illegible] بدرد مردی — که با [illegible] سندان
بچراغ تیره بختان [illegible] — که ز ناکسی [illegible] دروغ [illegible] خندان
بهوس [illegible] سودا [illegible] آهوی خطائی — بخطا فرو نباید سر عنبرین کمندان

دل سوگوار ما را به شوخ شنگ باید / می تلخ تر مناسب به مزاج دردمندان
به کجی نشین نظیری که ز نیش نوش بخشند / چه تمتع و حلاوت ز حدیث بی گزندان

سبو بیار و پیرانه آن جوانی کن / ز جام می طلب عمر جاودانی کن
نشاط طبع حکیمان علاج بیماریست / غم شکسته دلان وار و شادمانی
ز سالخورده کشاکش هست کار آموز / شراب کهنه بجنبان که آید رو جوانی
شبانه تراوه بشنیدم که با بدیع بگفت / چو ماه باش و بخور بشکید کامرانی
تهی خوری شو و سیری به مهر سازند / نظر بکاسه دوده ز آسمانی
پدران بشکر و مادر بشیر پرورد / بهم بعد و بشیر و شکر باش کامرانی
سبیل حق شو و عالم سبیل خود گردان / طفیل شاه شو و پادشه زمانی
چو نام فرخ خود باش در طریق تسلیم / دگر چو نظم نظیری جهانستانی کن

منه ز بنگ جهان دل وی بهاران بین / وداع حسن گل و ناله هزاران
بنفشه خورده که نخوابد گل درکوچ / وداع همسفران اتفاق یاران
ز پاره جگر خلق خاک گلشن است / ز چاک سینه گل داغ گلعذاران
بجز به خانه دلها خراب ساختند / نظر بملک بپا زند شهریاران بین

رسیده اند باوج سپهر بر لب بام / چو ماه کاست حسین کلاه دران بین
جوان و پیر بمیدان دل است بازیند / نبرده گوی سعادت کسی سواران
زمین مجمع بی مهر یکدون که مرادست / نشسته بر سر هر کوی حیفه خواران
درین مسافرت آزاده بخواهی دید / طریق اهل فنا گیر و رستگاران
ز آب این نظیری گل و خار دید / درین چمن که منم فیض ابر و باران بین

چنین نشین ساغر مستان و طبع آزاد کن / وین به بستان مغنی انجمن شاد
نجم تعلیم کرده این همه نقش و رهش / خنده چون شاکر و زیرک طبع استاد
این رقم نوشت طرح تازه بر صفحه / این بنا بنیست قصر عالی بنیاد
ابیاتی از نوای سرودستان میگریست / عندلیبا گل گریبان میدرد فریاد
عاقبت چون جای با خاک گشت آب به / گل ز آتش میکند از دیگه کوه بنیاد
در نمازم ال مخموری بصد جا میرود / قبله گم شد محتسب میخانه را آباد
چشم مستت شب بمعبد خرابی میکند / پارسایان را مسجواران مبارکباد
گر نویسم شکوه تیرم که نشناسی مرا / انکه زخاکش بگردی یاد هر که باد
شکر این دولت که در دوران بیداد است تیغ
باده در جام نظیری تازه بغداد کن

میدود حاجب باغ خانش از دنبال من　　همت استغنا نمی آرد باستقبال من

صد غرض قرب مجویید من قرب کجاست　　تا به مبدء رتبهٔ عشق بلند افتاد دل

غرقی دارم که گر پا بر در جنت نهم　　صد گره در کار رحمت افتد از اهمال

سیر معنی تیز رهرو دستانم در سخن　　خامه میرقصد بتحریرم چون نال

گر چه با خوش خاطرم هر روز رونق بخش کار　　خوشتر از سالهای دیگر است امسال

روزگاری گر چنین با نظیری بگذرد　　رشک آید عالمی را بر من و احوال من

ساقی صلای عاشقی بی کام کردگان　　دامان خم فراخته در بی تمام کردگان

مادر زاده در این شهر چون چشم تو غریبیم　　ادراغریز کرده ای ما را غلام

آزاده خاطر از فکر عیان بخبرد　　گر غم گران دکان است دل تیز گام

بی کیمیای مستی تبدیل غم محالست　　یا کن حلال شیره ما یا غم حرام

هر چند بی بهایم گنجشک این سرایم　　قربان تیر سیر نزنم بر گرد دام

پیش تو تلخکامی شبها بروز بردیم　　با بادهٔ وکامی بگیر و زن شام

حکم شراب بشاهان کن نظیری　　پیغام خاص خود را دستور عام کردگان

دلم را زود رنج آزاد کن　　تغافل کو نه در کار اد کن

بالی

بگو شش در منگیر وچه راعم　　شرر داری حرارت ما یاد کن

کلابی باش بر دل دجه دم　　چو گل آغشته بو و تار

سخن گر بخت کی رنگی ندارد　　اگر معنی شود انکار

کسی کز روی آگاهی زند حرف　　بجان درستار رسد اثبات

اساس حسن را بر ساده اربهر　　مثال نقش بر دیوار اد

بگم سرهنگ کم آزار حسنت　　غضب را شحنه بازار

نفس گر تفتگی تابی نداد　　گرانی عیسی بود زنار اد

نظیری را مسوز از داغ حرمان　　ترحم بر دل افگار اد کن

عشق تو شیرازه اجزای من　　شوق تو فهرست سراپای

نسخه گوشه ابروی تست　　فاتحه شرح تمنای

رابطه بند به بندم زتست　　ثبت بداعت شده اعضای

کعبه کوی تو بود مرجعم　　بر سر معراج بود جای

مردمک چشم جهانی زتست　　روشنی دیده بینای

از شکرستان تو اجری بخورست　　طوطی گویای شکرخای

از چمن حسن تو بیرون مباد　　زمزمه بلبل گویای من

آشفته‌ام از زخم که بیهم جنونی — همزبان نیست ز سودای من
این شهر غم است بس که شوی مشتری — هیچ مده قیمت کالای من
بس ز نیفتان ره افتاده‌ام — گر نکنی رحم بمن وای من
جای نظیری دگر اینجا کجاست — من شده و تو آمده بر جای من

صد غم ز غم پیاله استاند بیاد من — صد غصه تیغ تیز کند در عناد
گردون شنیع در بر هم کار بسته — ور چین ابروی تو گره شد گشاد
تسبیح و سجده از گل میخانه میکنم — خاک مراد بخش ببخشد مراد
پروای اهب سبزه ندارم از کجاست — باید به بت پرستی و اعتقاد
صد وصال خنده کار تمکیند — از بس بعشق گشته قوی اعتقاد
بر آتشم خمار شد تو آب ریخت — جامی نبوشتی و دور آر از نهاد
چندی بحیله نت نظیری را عقل — هرگز از آن بره نبود اعتماد من

چند فارغ از نشاط و درد دل از بستن — همچو خون مرده زیر پوست پنهان
شوق از آن آشنای عشق و این لب بستنی — تشنه دیدار و آنکه در بیابان
خوی اندازه بیرون صبری الضعفت — دشمن جان بود و شیر شیراز جان بستن

دیده را اشک و زبان شکوه مشکل حالتیست — با چنین با زکی الهیا سخت پنهان آستین
عیش میخواران مجلس را چراغ خلوتم — با دیم از خانه همسایه پنهان
تا سحر در ساز و صحبت با شب گذشته سیر — همچو گل طرفی نبستم از پریشان
خس و خاشاک نظیری شعله گردون نشست — باد شمع انجمن را تا بپایان آستین

ربی الطاف احسان کی درحیرتم چه دید از من — کلم را خود سرشت و عشق خود را آفرید از
خیال تیغهای پنهان پیش آگویم معاذالله — بجز از دیگری یوسف که شوانی خرید از
خیال او لبالب کرده پیر دن و در دم — قصب شیشه شیران که پیمود را بریده از
سخن شوریده می آید بمیدانم چه میگویم — ترش می بینم آن ور انگری حرفی شنید از
بهاری سر بگذشت نخل تحمل اشکفت — همان خارم که دانم خار کلفت میدمید از
تقاضا تقاضا چون توانم از لب بستن — در سفت آسمان را حسن میخواهد کلید از
بدو بگریست گستاخی را بجوی غلطیده تر خواهم — که در دز خرا مظلوم تر سود شهید از
نظیری این آیت دفعان دلجز است آخر — من آن آهوی صحرائی که دایم میرمید از

چو خوش باشد که یکدل حرف را باز کردن — سخن گذشته کیش کله را دراز
گهی نیاز نهان نظر کی بمهر دیدن — گهی عتاب ظاهر گله را دراز کردن

اثر عتاب بدین دل هم اندکی اندک | بباید آگهیدن بهانه ساز کردن

تو اگر بجور بسوزی چو خاکش نباید | بجز از دعای جانت ز سر نیاز کردن

نه چنان گرفته جا بمیان جان شیرین | که توان ترا ز جا نیز امتیاز کردن

ز خمار می ندارم سر و برگ سجده | دل و خاطر پریشان شود آن نماز

تو بخویشتن چو کردی بجا کنی نظیری | بخدا که واجب آید ز تو احتراز کردن

از لطف صبح برفروزد روی تو | اشک گرد و تبش ابروی تو

چند کرم خشم و بی باکی شدن | روی تو در آتش است از خوی

پای ما شک تو آمیخته شد | رنگ ما گر هستی با بوی

ما که ما از خانه بیرون مینهیم | در بیابان میرمد آهوی

گه گهم از رشحه سیراب کن | آب خوبی نیست کم در جوی

نکهت زان جعبه ام هم قربت | تا دلم بگشاید از پهلوی

بهر وقع مرگ جز جان کنم | گر خدنگی یابم از بازوی

دوستان از اثر صحبت مکن | روی دل دارد نظیری سوی تو

نوید وصل گل از زبان باغ شنو | بشارت طرب از گردش ایاغ شنو

سرم ز حرف پراکنده گوی در شور است | صدای نغمه پریشانیم ز دماغ شنو

شهید پایه نیابد درگاه پایه اولی | همین وصیت پروانه از چراغ

باهل شوق ره فیض در نمی بندد | نوای بلبل اگر نیست صدق از زاغ

ز دون قطره ز طوفان شوق در شور است | صدای سیل ز اطراف باغ و راغ

خبر ز بحر حسن کنعان مصر پرسیدن | هزار یوسف گم گشته را سراغ

قصور عافیت از خود گذشتگان مانند | ز من غنیمت آسایش و فراغ

ز غم بسوز نظیری که گفته بود ترا | ندیم میکده شو لاله کدی و لاغ شنو

بدست طبع غبارم اداره و دریغ از تو | بجنگ صد هوس افتاده و دریغ

حریف نغمه مستان و صحن بستانی | نه مرد سبحه و سجاده

ز عیشهای صبوحی بدامن عصمت | چه داغ شده ام که ننهاده

بصیدگاه ضعیفان ز بازوی شوخی | چه بسته حربه که ننهاده

جمال موصلیان خم کی نهان داری | نه در دیار وفا زاده دریغ

نبات کشته و هزار کشته خویش | تحیتی نفرستاده

زمام شرع بکف چو مستی ای از دست | سبک وقار و تنک باده

فسون عشوه اثر زود میکند بلب | بهیچ رام شوی ساده دریغ از تو

بمجمعی که بپروانگی نیند زدیت چو شمع تا سحر استاده در دریغ از تو
بهر حدیث نظیری عتاب می‌ورزی بکین اهل دل آماده در دریغ از تو

دوش کردیم دل و دیده به بیدار کرد سر نهادیم به پوشیدن اسرار
پاکبازانه گشتیم کف داد حریف سیم و زر باخته و جبه و دستار
علم شقه عمامه زنان زلف دراشت دلق و عمامه نهادیم به یک تار
چون برآریم سر از دایره پیش چرخ گردست درین دایره پرگار
آبروی من اگر برد حجابش چه عجب برده از نار مغان آن رخ گلنار
بندم از صومعه زنار که در دیر مغان مصحف و خرقه بگیرند بزنار
مرغ محبوس حرم آن سرو بهشتی منید به پر و بال کند چنگل و منقار
گر رود سر من از تیغ رشک وسوسه دام کرده‌ام بخت درین گوشه بازار
میشود نفس از عشق نظیری تا کی دل درویش که گر دست تو بیدار کرد

همنفسی کجا به حرم قافله تا رکو مرد این زمین کجا گردی این خار
جاده‌ای دو نجواب خوش غایب صبر میکند گریه شب و در شورش کارزار
فایده نمیدهد داروی تلخ ناصحان این غم ناگوار را باده خوشگوار کو

من که سخن بسنجیم شادی بوستان کجا من که ترنم نکنم ذوق نوبهار کو
حادثه از هزار سو راه نشاط بسته است غمزده را طرب کجا خبر گردی یار
گر نکشید جرعه کز جگرم ازک نخواست خسته و سرشدم باده بیخ
هست نه بوسه لبی عیش من ام آرزو ز دو لب استاد علم مستی آید
بخت نظیری از ازل حادثه زای آمده توشه عشرتش مجو راحت روزگار

از صبح روزگار کشادی چنین مجو روی شکفته از دل اندوهگین مجو
جستم ثبات مهر ندیدم در آسمان حلمی که در فلک نبود از زمین مجو
قاصد پیام یار عجب آورد به ما انجا نشان مقدم روح الامین مجو
تمثال خوبی و وجاهت نموده‌اند نقشی که در تو نیست دم از چین مجو
آنجا که زلف چهره نمودند جادوی کرامت معجزش از آستین مجو
عشاق او ز نور و ز ظلمت گذشته‌اند در کشوری که عشق بود کفر و دین مجو
تلخ از لبش چو تلخ عسل جوشش نیش گر نیش دیدت نخوری انگبین
بانگ مده بساز نظیری به روزگار گر باغبان گیاه دهد یاسمین مجو

بدل فکار دارم گله نهایت از تو بکدام امیدواری بکنم شکایت از تو

بهار جان سپاری چنانک نیامدی باز   شده ز ناامیدی یکی عالم کفایت از تو
سرو برگ من نداری کجا برم چه سازم   دل پر شکایت از غم لب پر حکایت
تو بخنده لب گشایی دل و جان بتو سلم   تو بر حرم آشتی کن من و این ولایت
ز رقیب اگر تنزل نکنم چه چاره دارم   که اگر بخون نگردم رسید حمایت
بازین نتوان شنید که نصیب شد زوال   که ز خیانت از من کم و عنایت از
دم مرگ شد نظیری خلاصش ز آن کن   که بروز حشر حرفی نکند سرایت از تو

از گلستان گل بازار آمده   عید مرغان گرفتار آمده
گر نمی نالم قفانون بر حتم   زخمه بیگانه بر تار آمده
پخته انده حبابرا تا چو من   مرد عشق بر رخ تار
یکدم از میخانه غافل گشته ام   صد گره در کار زنار آمده
انده اندوه زایم کان شیشه را   مایه زنگار زنگار آمده
مستی ما را چه داند کز حجاب   آنکه از صهبا نه هشیار
دست از مقصود کوته کرده ام   در پی انگشتم ز گل خار
از نظیری شکرستان شد جهان
در قفس طوطی بگفتار آمده

دیوانه

دیوانه ام ز خانه بشوخش آمده   طوفانم از تنور سر آتش بر آمده
آن صید عاجزم که ز تاثیر کین من   تیر و کمان شکسته ز ترکش
هرگز نبوده کاسه ام از لای غم تهی   صحبت بمیر میکده ام خوش
بر گفتنی اشعر من هست نقطه   از نقشها که نقش منقش
بار دیده برگ گل بی ز سنگ طعنه ام   دیگر چه که طبع جفاکش بر
باد اشکسته خاطر سلطان بجرم من   گر خانه ام خم می بغش بر آمده
مستم این شراب نظیری خموش باش   دیوانه ام ز شیشه بدیش بر آمده

آب زر در خم آتشین نشده   سرا ز خاک جرعه چین نشده
تا این لعل در آمیز است   در یکی خانه خوش نشین نشده
مزه نگرفته ریسکده   کز لب باده انگبین
بر چنان لب عجب که تا امروز   لعل الماس آتش زرین
هر که یکبار دیده روی ترا   از غمی در جهان غمین
چه شوی پایمال گل چینان   سپس بافرش یاسمین
سیب سیمین بمیوه زنویدان   قابل حب آستین
بقبول نظر نظیری را   رفتم سجده بر جبین نشده

زان عنبرین کلاله که بر سر نهاده منت به تاج بر سر قیصر نهاده

بر چهره زلف و خال و بنفشه و لیک خط بر عذار از همه خوشتر

آغوش جانم از بر دعوت معطر گل در شکنج زلف معنبر

حسن تو زیور تو بسته است شده را بر گوش و چهره رحمت زیور

ترتیب ساز حسن بلوکانه کرده اسباب بزم و رسم ابر

مینا بکف ز ساعد سیمین گرفته خنجر به پیش از می احمر

از کبر بر مراد دل کس نبوده تهمت به بخت و جرم بر اختر

خط عاشقان بلان از انگبین تست در راه مور دام ز شکر

آب حیات میچکد از لفظ چون درت لب بر زلال خضر و سکندر

اوراق نظم ذره نظیری نکو بسنج بحری بکف سفینه گوهر نهاده

شاهدی سر این کوچه پدیدار شده هر که زین راه گذشتست گرفتار

گل که خندان و شگفته است با بین یاد که به پای دلش از کوچه ما خار

رگ کفر غارت هند و مسلمان لغزش بر سر گوش با هم سبحه و زنار

آشیان همه مرغان چمن ویران کرد که شب زلف گشتش غمزه پیدا شده

صد چو من از لب و شیرین سکاری بخشند بر سر کوی تو این عربده بسیار شده

هر که جان و دلی هست کند در کارش ز دو دیده و دو جهان بر سر این کار

همچو مجنون ز پی همسایه نظیری سهل است بخت آن هست که در مسکن تو همسایه شده

سکارست به طلا که زمان بر خفا کرده نکهی چو پای بحر زد ستاره باکره

سیاره و ثوابت این کارخانه را دلها چو کهربا بت ز خون قضا

بس خوردهای ز چو کلک در دهان گرفته چون غنچه واکنی گره از این چه ادا

کسب معانی از نظر عشق کن که هست صد نکته به یم اشارت ادا

کوته مساز دست تهی کین نگار را در دیده میشود نظرم رحیب

گویا ترم ز بلبل خوش نغمه در بهار ز سر درجی جهان زده ام بر نوا

قطعیم که گرچه عقده کشای جلالتیم نگشاده ایم ز گردش این آسیا

زین چرخ خاکباز که مهر صبح کار وام جی کرد و کان بهشت تقا

طرح تعادل افتد که خاک را بسیار هست دل زین مدعا

سرداده و سینه پنهان نهاده دل برده و جان نشانی نهاده

گردره وفا قدمی بر گرفته بر خود هزار کوه گرانی نهاده

یادت بخیر باد که در کبریای کرم — شوقی کلاه خود دم ربانی نهاده

از آن نگین شمه شوخی که بر دلم — مهری که پیش از آن نشوانی

از درج لب مفرح یاقوت میدهد — در طبع پیر ذوق جوانی

فارغ نمی‌شویم که در آب و خاک ما — تخم هزار دلبر انی نهاد

مسکین نمی‌شویم که در های و هوی ما — ذوق هزار معانی

بلبل خموش نمی‌شود ای غنچه لب بگوی — در خوردهای گل چه معانی

باکس ستان عهد نظیری ببر نبرد — دل بر وفای تمن جانی نهاد

دلم گداخته و از تنم توان رفته — زگرمی جگرم مغز استخوان

نشاط روز جوانی بمن نمی‌آید — که همچو تیر بجهد از خم کمان

زروزگار دل شادمان نمی‌بینم — که از هجوم بلا راحت از جهان

کنار تلاطم دریا بدون نمی‌آید — که کشتی که بینم بر کران رفته

چراغ تمیز و خرد منطفی این دم — که یوسفی چو تو زین شهر ایکان

زبس بوصل تو جانهای خلق پیوندست — زرفتن تو زهر تن هزار جان رفته

زبیم هجر تو هر جا که بود عقل و دلی — سکان بیت تو بوسیده در عنان

زرشک چند نظیری خموش ... — که پیش از این که شود بر ولی کران ...

[catchword: دونکار]

زدید کان ملولیم رو بهم کرده — دماغ در سر از نشانی غم کرده

گرفته کوه و بیابان باشک چون باران — دمی چو برق با فروختن علم کرده

نه ذوق کنج فراغی که شاد بنشینیم — همه حوالی آفاق را قدم

بسر کلاه نمد کج نشسته بر یک سو — قفا بتاج فریدون و تخت جم

زبان عقل بمن لال کرده چون لاله — علاج غم بقدح های ملو ...

اگر سیاله می داد باز اگر خم زهر — زخوان دهر قناعت به بیش و کم

باشتیاق عمل ... همه ... — مقام بر در دروازه عدم

زبر پرده دل شاهد معانی را — کرشمه بر عرب و ناز بر عجم

حکایت لب او مرغ زنده میسازد — مسیح را که برابجا بتهم

ز بوده خنده عشق انجیان نظیری را — که تشت بر صد دری ...

ازمانهان زکثرت اغیار بوده — چون گل نهفته در پرده صد خار بوده

از نور دیده در نظر ما عیان تری — پنهان نمود که دیده بدیدار بوده

فریاد جان همه ز گرفتاری فراق — تو در میان جان گرفتار بوده

خاموش گشته ایم و باندیشه گشته — گویا که بوده ایم بگفتار بوده

در هر نظاره کشف غمت بیشتر شود   تو نور دیده مایهٔ دیدار بوده

تو می‌تراوی ز خلوت غزلت طلب کنند   تو شور شهر و شهرهٔ بازار

دل هر که برده است تو دلجوی گشته   غم هر که داده است تو غمخوار

انکار حال ما چکنی کرد ما الست   با باده پرده میکده در کار

پرسش ز حسن خود ز خطا تا صواب ما   چون هرچه کرده‌ایم خبردار

جان مست میشود ز حدیثت بگر   همصحبت نظیری خمار بوده

سوی هر کس به عنایت نظر انداخته   تا قیامت ز خودش بیخبر انداخته

علم من بکجین کوی سلامت بردم   که بهر سوی سخن‌های پسر

عقل در حلقه نگنجد ز پریشانی زلف   دل سودازده در یکدگر

دل شیرین سخنان تو از آن شوریده است   که بگفتن نمکی در شکر

شاه در کلبهٔ درویش اقامت نکند   دولت ماست که بر ما گذر

پا درآورد شب گرد نظیری بشکیب   بار در مرحلهٔ پرخطر انداخته

گر پای سرو دامن یاری گرفته   از محنت زمانه کناری گرفته

آگه نه که در چمن سرو عمر ست   از بهر آنکه نه شماری گرفته

عمرت چنان درست که با یار بوده   هیچت که از خزان بهاری گرفته

هشدار بر آن که باطن خود تیره کرده   از هرچه بر ضمیر غباری

نخل برهنه سنگ نه مردم نمیخورد   از خود بریز اگر بر و باری

گردون کشیده بخت ترا چون اسیر اگر   وقتی رکاب بشکاری

نادان بجز خون شستنی هیچ از امتحان   آیینه را به بیشه داری

بازیچه کعبتین فلک خورده مدام   نقش حریف کی بقماری

چندین فراشتی ز حسیب و ما چیست   آخر اجازت از پی کاری

بوی از شمیم زلف نظیری بشنود   گر بر فراش پایه قراری گرفته

غم بسزا داده دل سزا کرده   از تو پذیرفته‌ایم هرچه عطا کرده

جز گل برگ رضا حاصل تسلیم نیست   بیخ ستم گر کنده قطع جفا

نوبت شاهی دهیم بندگی از ما برفت   شهره بداغ توایم گرچه رها

جفت بلا چون شدیم ور نه سر ما الست   ما چو هما گشته‌ایم همنفس بلا

سر که تو در دشت کین مفت بگیرد کسی   هم تو به تسبیح سحر چون تو تب

عیش تو مستی خلق بی می و ساغر   بر در میخانه‌ام از چه گدا

هر که جمال تو دید دولت جاوید یافت   سایهٔ لطف همه بر سر ما کرده

ما مقصد ادب کنه عشق گشته ایم — تو زعلوی جای بستر خطا کرده
غایب و حاضر بما و همه جا بوده — پشت بتو کرده ایم روی بما
گریه شب گند تحفگی دل چرا — مردمک دیده را العل قبا
قطع مودت نما یا نظیری مباش — سایه کراز آفتاب هیچ جدا کرده

عشق افسر زسر جم باشارت برده — باسمایی دل محمود بغارت برده
شوخ لب قلعی بصید نگاه بگرفت — دل که آن چشم مهندس بمهارت
خواجه در کوچه رندان نظر باز ملامت — که گدا نام شه انجا بتجارت
عشقبازان ره کوی زیان کار نرفت — هرکه زین کوی سفر کرده خسارت
عشق در سینه طاعت بحجاب کرده دل — کنج در خانه و دانگی بحجابت
بسکه بگریسته ام در جگرم گرمی نیست — گریه ام از نفس گرم حرارت
رو بحجاب که بیان تو نتوانم سوخت — که زمن دیده آلوده طهارت
من ماتم هیچ ندارم که سخن گفتن تو — از من اندیشه معنی و عبارت
کرده بر من در افسانه میان ما باز — قفل خاموشی و مفتاح بعبارت

ای خوشا عاقبت کار نظیری در عشق
درد فامرده و جانان بزیارت برده

ای که بجان نازت را خور کشیده — خورشید بچشم از رخ تو نور کشیده
گیسوی تو بر دیده کمند از دم افعی — مژگان تو نیش از تن زنبور
آن رخ که خویش سحرانه زلف نبات گوش — گوی عرق از عنبر و کافور
از معنی فهم دهن تنگ تو ادراک — یک نکته بیان کرده سخن دور
پدر تو را از شیره جان ساخته صد بار — خمار که این شیره انگور
کوی تو کنون وعده که منتظر است — وادیست که موسی قدم از طور
محروم ز دلجویی آن چشم سیاهم — مژگان تو بر کرد نکه سو کشیده
بسیار شلنده و دغا کی بود آخر — چشم بصباح این شب بیجور
ایوب مگر چاره رنجوری ما را — داند که ازین علت ناسور
افغان که بمنزل نرسانیدیم بستی — باری که دو چندان کمر مور
دل جستن باید نظیری در دست — رنجور نفس از دل رنجور کشیده

از خوی شده سر کشی این بی خشنود نم — صد بار چکیدی تو ما را گناهی بود نه
حسن شکم بار بختیه عشقت جگر باشوق — از بخشی سودای تو حاصل خراشک دود
نه قهر و جنگی بیلانی مهر و لطفی و جفا — آخر نمیدانم چه ام مقبول نه مردود نه
تا تو نکوتر میشوی من مبتلا تر میشوم — حسن تو رو در بی و در دم را بهبود نه

عیش ضعیف تلخ ما یا رب نصیب کس مباد / در مجلس ما چاشنی در مجمر ما عود نه

همصحبتان وجد و ما از ثقل رنجانیده‌ایم / ما کاهلان را جنبشی از نغمه داود نه

در افتراق حال ما صد گونه مجموعیست / در اجتماع کار ما یک ذره مسعود نه

گردیده قیمت از ناکامی در سرشتگی / کیمیا لک جو نیده راز و حاجت مقصود نه

در عهد تو کس نگر به پایان نرسیده / کش چاک دل از سینه به دامان

محمود پریشان سر زلف ایازیست / کار بست محبت که به سامان

مجنون نشد آرام پذیر از رخ لیلی / دردیست جدایی که بدرمان

هر قطره از چشم ترم سیل جهانیست / جایی رسید این گریه که طوفان

بس گریه نشد آنکه اگر تو نبینیم / ما راستی از چاه زنخدان

دیداستی که از نکهت پیراهن یوسف / بو لی بسوی کلبه احزان

ایم و کتابی و چراغی که فروغش / از خانه تاریک با یوان

صد بار ز آغاز بانجام رسانیم / افسانه دردی که بپایان

فریاد که طی گشته و عمر نظیری / این جان بالم دیده بجانان نرسیده

کجایی ای گل و بلبل ز بهر که دو کرده / جهان جمال تو نادیده آرزو کرده

گلی بر تاک نو گلچین نه دیده از چمنی / هزار مرتبه گلزار رفته و رو کرده

هزار جنس می آید و در جهان خمار / به تماشای تو نبوده است در سبو

لب از حلاوت حرفت نمی‌توانم بست / که همچو نیشکرم شهد در گلو

چگونه مرد مکتب نسبت ما بنده / ترا که ذره خورشید حب وجود

ترا قبول غزل رام خویش شیران کرد / عبث خیال تو ام رام گفتگو

توکل بحسب دگر کن که عشق خارشناس / نصیب سینه من هم هم رفو

نظیری از ته دل خار خار غیر مکن / که باز عشق نوی دیده را بجو کرده

نه سنبل تنباکو می آتش چپاره / دل را بی خانمی سیه بی دراغ آتش پاره

منقار زرین باید تا از این انگاری / کی مرغ این آتش مرغ آتشخواره

در نخل تنباکو کمر صوفی شده و با آید / در کوچه و کو سرگشته شهر خود آواره

چون بند مجنون طرف فاخته از طره / چون دیو سالک بر کجا افکنده تن پاره

مردم کی یا ز چین بجز تنباکو یمین مجمر / هم پایه بی مایه هم چاره سحاره

خواهم دهد و حق الله جام می تنباکو / کاشم بطاق بر چین ز رشک خاره

اندر کمند دود او کز سنبل دلجو بهست / همچون کلیم آتش دایم اندر آدم ستخاره

موسی بتوم خویشتن لوح و بیضا نمود / یا حور سیمین یا عدی کی دانه به نو باره

تا شد به دیار تن این دود عنبر من — بر آسمان عنبر کشیده مهر ثابت و سیا
هر جرعه کی ستم بریزند جام شام — از جنس آهی گشته از قسم هندو کاره
ساغر نظیری که کمش این چنین مکش ایام — کت مدام آن شد آهی که لعل از آن شد خاره

در شهر و کوی گه مها مهر تماشا کرده — تا خلق را غافل کنی صد فتنه در پا کرده
وسواسیان عقل را در قید شرع انگنده — سودائیان عشق را سرگرم سودا
روز قیامت هم عجب گر کام مشتاقان دهی — تو کز فریب وعده دلها شکیبا
زلفی از پی خاص خدم بر دل گرفتاران چشم — عرض تحمل دیده آهنگ غوغا
در خلوت و عزلت تو عابد را ... کسی — صد عابد مستور را در شهر رسوا
نی یار محرم را که از صبر دل حق با مقر — آخر درین ویرانه دل تنها چه یابان جا
ترک کم بر روز جزا که بر نه خلقی و منت — با دیگران باری مکن چوبی که با ما
این عشق کاغاز از تو شد انجام سر انجامی به — تحریکی شوقی داده کاری تماشا
هر شیوه میخواهی بده پیش نظیری زشتیت — امروز نقدی در نظر کن وعده فردا

دلی دارم از دو دلها شکسته — دلی از هر صدائی باز شکسته
تنی دارم ز طوفان حوادث — چو کشتی در ته دریا شکسته

ز رعنایان که در آتش نهندم — چو عود دم بهر سر با اغصان شکسته
به اصلاح حرم فلک از دست آسیبست — در ختم هر شاخ از بالا
کسی زان نشنود داد من درین بام — که سقف گنبد مینا
اجل از غم بنیاد دو خلاصم — به مرگم آستین عمدا
شب بی نیل سیاه از دست ... — پر طاوس قدر ما
چنین سرمست خرم کوه از آن است — که شیشه لاله رخسار را
ز رنگ شادی امروز ترسم — دلم از عشرت فردا
جهان کار هرکس دید نقشی — مصور شش بر سر دانا
گمان ابروی این ال رعنا — بجادوی ید بیضا
ز لب انشه متبرسد نظیری — سپاهی ای سک غوغا شکسته

درین بنای خوش آشیانه منه — چشم بر شفقت زمانه منه
ناگهان میزنند طبل رحیل — رخت خود بر آستانه
تا کنانی و شادی باشد — پای بر آستان خانه
بدره تا دست بر میان دارد — باده در چنگ بر کرانه
می معشوقه شبانه خوشست — نان و پیرایه شبانه منه

مرغ دل را رها ز قفس آزار / بر در خانهٔ آب و دانه منه

گوش بر نغمهٔ اغانی نه / چشم بر جرعهٔ مغانه منه

دیر یازد و میرسد روزی / بر جهان تهمت جاودانه منه

هرچه پیش آیدت نکویی کن / عذر پیدا مکن بهانه منه

اثر زندگی بگور رفتست / از پی مردگی نشانه منه

عشق همراه بر نمیتابد / پای بر راه جز یگانه منه

با نظیری نشین و وعظ شنو / گوش بر هرزه و فسانه منه

تو بر چه گهر دکان نهاده / ما بر کف دست جان نهاده

بس سنگ گران که تیغ جانها / در پلهٔ ابروان نهاده

یک سود نموده زیر زلفت / در هر شکنی زیان

در خندهٔ تو خنده رخنه کرده / با جان لقصور آن نهاده

لبها ده مشتری شکر چین / بس نرخ شکر گران

ما پیشکشی نه نرخ ماست / تو پای بر آسمان

یکمرتبه دل چو خاره در خار / پس پشت به پرنیان

شب باشد و بسته در دکان را / سنگی بکلید دان نهاده

نمی

شهری پی یک نظر سیاهت / زر در کف پاسبان نهاده

از شوق تو جان در آستینها / رخ خلق بر آستان

بس خاک ز بیم تو نظیری / بر داشته بر دهان نهاده

پیاله بردار و صلای شیخ و شاب ده / صومعه داران حارس را شراب ده

آخر ای ابر کرم پروردهٔ فیض توایم / دور از ما تشنگان خجلت ما را آب

از ادب حرف رقم آموز کار ما نگرد / دفتری از حسن خود داری بما یک باب

این دل افسرده را بردار سیما زرین / گر نه داغ مهر تو باشد بتو تاب

ترسم از خونریزی افتد که گیرد دامنت / خون دلها از شکنجش میچکد کم تاب

خوابش از سر رفت اما هر که هم زانو نشست / تا سپیده پی ندارد و تن بجا بی خواب

ده که از دامان عشقت بی دلا آسیب دید / من نگویم سر بجویم این همه سیلاب

از حرارت سر بشبنم ضعف دل افزون شد / از لب خود یک صباحم شربت عناب

از نگاه گرم چشمت جان نظیری میدهد / روی به بحران داری پشت با اصحاب ده

تا شود همراز شکل طاق خواب ده / ترک با آن شب سیه بست نقاب ده

نقش هر چند از پیش آید نمی دل نشوی / سر بصور خانه نام ذنب سیلاب ده

ساقیا نوشی که بیننده بیعقوبی کن نثار / مطربا دستی که آر جبه و جلباب ده

پادشه رندست و عارف چاره بندی بهوش / جبه با لوس و تسبیح ریا بر تاب

دردمندانرا علاجی زان لطف و بوی کن / مستمندان زکاتی زان و لعل ناب

چون چنین کردی روش کوه و صحرا کن نظر / خاره و خارا از خواص قاقم و سنجاب

توسن طبع و هوا شیر او بیرانگی / دور از مقصد شدی آخر عنانی تاب

از سیه چشمان هندی آب و چشمیت نماند / آب بیان شیده ور ریز و چشمی آب

ره خطرناکست و منزل دور و رهبر ناتوان / رو ذریکه سد نظیری کان اسباب ده

کیست این رند دغا بجولان آمده / کرده بهر کس نطعی از خویش نازان

در صفا چون صبح جام دار زروی چون بهار / صد گلستان بلبل و گل در گریبان

در تبسم میکند از نظاره عالم محو تر / چشم قلم بنیت بر دیدار حیران

دوستداران منحرف شدند ازین چون کس ایم / من خود در اشک گرم خویش پنهان

خلق در نظاره حیرانند از قاچ پیش / روزگار ما ز ستر پا بر پیشان

همچو ابر از گوشها عام سبزه پوش شد / همچو کوه از چشمها سیلم بدامان

سوختم بازار بخشش در رسید دیر آمدم / کین در رهیم بیا و بس بعد بنیان

کوشش بی نمود منت صیقلم بی نفرد گر / کار خود ائیم زبان بجوش آمده

شکر قند شد نظیری را بر عزت و چاره / این شعر نازم که سود هر حریفان آمده

دستم به تو بنخیر گرفتار شکسته / زندان شده صد رخنه و دیوار

زین پیش شکر خنده تلاوت نکرد شکسته / طوطیم ز نشکر سر منقار

از بسکه عنان سیه از آن چهره نگاهم / خارم مژه در دیده خونبار

صد قافله از کشوده بد لم باز / سودای تو اندر رونق بازار

بیرون نکشم از تن سر آن خس عبرت / آن خار که در سینه افگار

دلخسته زنیمچاره که چاره گرانم / اندوه طبیبان دل بیمار

پیمانه پیمان تو از بند عزیزان / اندک شده پیمانه بسیار

نه جا کنم پاره دوزه سینه کنم جا / ویرانی دل و دست اخفن ایکار

پیمان تو جای عجبی نیست نظیری / خوش باش که عهد طرفین شکست

بگرد غم اسیر جامی دم ما شاد ده / ما به تو شادیم ما را خاطر ما شاد ده

هرکرا جانان کشد ماتم نیندارد کسی / دوستان کشته جور را مبارکباد

در دی زان زنده ام کی میکند خاکم بتو / در غم آتش زن خاکسترم باد

شور و غوغا سیل از بند و زنجیر اپی / ترک غمخواری محبت من باد زاد

برنمی‌آید دل ما عشق منیع طلبیم   گرده ویران خراج کشور آباد ده

عاجزانیم از دیار خود و نباموس آگه   عجز ما بشنو بنگو بیم ما را داد ده

یار می‌آید نظیری نه کی زاهد جلبیت   دیده بگشا می بمردم جان‌فشانی یاد ده

در هیچ مقامم ننهد ارند درنگی   از بوی بهوی برد از رنگ برنگی

بالاتر ازین طور تجلی قدمی چند   دار واری کوی دگر بر سر سنگی

شوق تو زنا زاب کوهی در آرد   بی منجر دل ما کشف نه شیری درنگی

یوسف صفتانی بزندان تو آرند   دستار بچنگی و سر طره بچنگی

صد چاک نمایان ازین عشوه فریبی   صد نیع نه قرآن دو ازان غمزه خدنگی

لب خیر کی بخندد ازش پس آید   ابرو بگشا دی می لب کمی چه تنگی

زان لطف عتابی که کشیدیم که هرگز   آلوده نکردیم لب با شهد و شکر بنگی

یکرنگ صفتا همه کن بیت نظیری   نه حلیه روباهی و نه خوی پلنگی

دگر خدا بدا ایدل سر کجا داری   که گفت در زنده شد آتش بزیر پا داری

درین دیار بچشم غریب آید   تو آمدی نه ولا زنگ آشنا

چه غم که در طلبت دیده‌ام غبار گرفت   اگر تو دیدنی چهره توتیا داری

چو مس در آتش امتحان گداختم   بجستن تو که جستن چو کیمیا داری

نشاط هر که دیدی شدی هر کوی   برای یک نظرم در بدر چرا داری

صفیر ناله جانسوز از آشیان منت   تو شاخ گل همه مرغان خوش‌نوا داری

بصد نیاز نظیری بکمین نیست گن   که وام در که زخانه بجا داری

خلوتی خواهم و سودای سر زلف کسی   دم گرمی چو چراغی بفروزد نفسی

ازگلم خار بدل می‌خلید افسوس گذشت   پر و بالی که گر زنیم بشکاف قفسی

شعله از مهر بال پریده دانه بکرد   انچه از لطف کند شهد بابل مگسی

غم و اندیشه مرا زود در آورد زپای   پای برجاتر ازین طلبید عشق کسی

تنگ چو صدام دست و دلی مجرام   که بگیرم بفغانی دامن فریادرسی

محملی گم رواز بادیه ها و ره   همه رهرو و ما همچو بانگ جرسی

لاف سربازی ما از تو نظیری غلطست   چون تو بر چهره نداریم غبار جرسی

ورک هر از کجا زان عجبی یاده کنی   گز آئینه چو آئینه اوساده کنی

زبساط صفائی نه بدان آگه نه   که قناعت بهمان حسن خداداده

چو صبا معتکف طرف چمن شاید   خرده حاصل ازان غنچه بگشاده کنی

چون ارادت نکند تربیت غافل را | کوشش تا همه یک دم آزاد کنی
زاویه صومعه بردار که در میخانه | رهن یک کاسه می خرقه و سجاده
نفع و ضر همه در پرده غیب است چه ما | تکیه بر مایه از پیش فرستاده
ای اسیری که جنیبت تقاضای تو بار | کم نهی بار که جسم را بامانت داده
همچو شمعم همه تن مایه دیدار شود | گر شبی زنده خود تا سحر استاده
سبزه بر جوی مسیحا نظیری است و تو | با حریفان سخنی گو تو قدح باده کنی

وقت آن آمد که خرگه با گل سوری زنی | لعبت چینی بگیری جام مخموری زنی
چهره از لعل قبا یابی چو بدخشانی کنی | باده با فیروزه خطان نشابوری زنی
دسته‌ها در گردن چون پیچ طلاسیایی کنی | بوسه‌ها بر ساعد چون شمع کافوری زنی
ساز و برگ بوس و آغوش کن ار رندی | پشت پا بر جهان ای بی‌نیاز از دوری زنی
عمر شیرین تیغ آب است چون حباب | قرعه بر نام شراب تلخ انگوری زنی
بلبل و گل را ز ساز و نوا بر داشته | زشت باشد گر تو خواهی لاف مستوری زنی
بی کلاه و کفش میر قصند اندر چمن | تو نمی‌خواهی که گل بر سر ز مغروری زنی
بلبلان گرمی در مستی کنند وقت | بر کسی بر آبی بانگ منصوری زنی
باده آخر شد صبوحی را نظیری ساز ده | ورنه فردا صرف شوانی ز مخموری زنی

کی سر غنچه او از سر پایان یابی | گر بجویی گرهی و سر آن پیدا بی
گر چشمه حیاتش تشنه لبان ننشاند | صد سلسبیل و کوثر در شهر شوروان
شوانیدش شیرین خشک سبوی اگر چه | بار شکر ز مویش موی میان
چندان ملاحت او بر دیده ام نمک ریخت | کز اشک کام شورم در جشر جان
کز نرگس خوش نشانش چشمم از جهان بپوشید | نه باغبان بدیدی نه بوستان
تا از شکر خنده او دامن صحبتم چید | از عیش تلخ زهرم در استخوان
چندین کتاب مصحف حسنت بعشقت | دیگر ورق نخوانی که داستان
عمر خوش است کسی بی ز خود برستی | شاید بمی پرستی از خود امان
تمثیل عشق عاشق و غربت تجربت | تا تو ببازی عشقی از خود نشان
گر عارفی نظیری شایان سیم جبین | کاسرار لوح و کرسی اش جهان نمایی

بموی لب شنیدم نغمه باریت نیداری | و لم ز هیچ منبر نجد بکلم بار پنداری
بتحریک نسیمی خاطرم آشفته میگردد | بجوید ای سر زلفش تو الدار
نوشتم تا قدح بر روی رانی نمکدان | کلید روزیم در دست خمارت
خیالم یار بر زلف نجم سر رشته محکم شد | که زرکهای شیم پیوند زنار پنداری

بنوعی طعن دهم راهزن که گم کرده ماندم — ز رشک کودکان ایمان که ما را هست پیدا است
فلک را دیده با رحم نمی‌آید شب آن که کنیم — چنان شماری نمی‌خواهد که پیدا است
غم خونخوار نوعی در قفای جانم افتاده — که دارد در جهان‌ها من جهان کاریست
نظیری بالعجب بشرین ناز کنی می‌آری — ترا شکر بخرمن گل بخروار پیدا است

شد آخر در زبانی میل دل آهان باقی — بلا گردید ضعف پیری طغیان اشتیاقی
زبانی کی رندی منفعل بود و دم بشکستم — که در پیری کشیدم بار سالوسی و زراقی
نفتیهای شاهد دل از لب سیم صلاح آنست — که در پایی کشم من محتسب شاهد و ساقی
بالطاف خداوندی امید العفو دارم — فراموشم نگردید و شمار تنهای اشتیاقی
جمال بوستان دیدم تحیر کار من ماند — شگفته در شکایت گل رسا دیده‌ای عراقی
نظیری و الصوت سخن چندین مکن خاطر — که ماند قصه‌ها در جهانی کی داستان باقی

که شغف کاکلت بر شمیم سنبلی — کاد بوزم در هوای عارضت بر گلی
دل که آشوبی ندارد حیف کاخ بی هوا — هرکه شوری ندارد حیف کس بی بلبلی
از شط غم کشتی کی کنار آرد دگر — در زمانه تدبیر توان بست بر پلی
فرض صبح را قضا کرد صبوحی کی شود — چار تکبیر خوانم تمام شب بجوش غلغلی

نازه چنین شنیم کشت شاخ گل بلبل — تا بروی شم معطر شد مشکین کاکلی
بنده آن تا کسبوی جنبلم زود شوم — همچو شاخ سنبلی پیچیده بر شاخ گلی
کعبه در حرم بنخدان رخش بند آستم — دیده شد شب خانه کشمیر جایی بابلی
فیض لعل ساقی نظیری خم از نیا پیمای — خاک پایی خمریت مست گرد دلدلی

گر برون از بر تیغ زلف پریشان آمدی — کارهای بی سر و سامان بسامان
از جمال خود اگر دادی جهان را ذره — قسمت هر مور مقدار سلیمان
گر حجاب کعبه و دیر از میان برداشتی — هر مسلمان گبر و هر گبری مسلمان
بودی از سر قد سوز آتش پرستاری جدا — بال پر پروانه شمع شبستان
گر نبودی پیر کنعان بوی پیراهن شناس — کور ماندی بر سر شمع شبستان
بر مشام آشنا آید شمیم آشنا — سوی احمد از یمن نادان بوی رحمان
هر غم او کاه دی بر سینه سنگم فرو — جان محبوس من او یوسف بزندان
دو که در گلشن خوش دارند مرغی آگه — گر گلچین در قفس بودی با فغان
رخصت ار بودی کجی بی‌ای پرده گویم سخن — چون نظیری هر دو عالم ...

ترا گفتم صبح وصل مهر افروزتر باشی — نه گرد داغ و داغ دوستان جانسوزتر باشی

بسعیت چو بیچکان میخواستم کشم زری | چو دانستم که از تیر قضا دلدوز تر باشی
من از شغل تو سرگردان شدم و از بجه داد کشتی | تو در علم نظر هر دم نکات آموز تر
مثال ما درین بستان زمستان و بهار آید | که چندانی که من هر روز تو بهتر دی
تواضع کن میاز و غرور سر کشی خارت | ز جمشید از حسن و دلبری مغرور تر
نظیری تا بهار وصل گل افشان شود باشی | ز بستان دلی هجران نشاط افروز تر باشی

در حسن و جمال تو طلبکار نبودی | در خانقه و بتکده و بازار نبودی
گر نرگس چشم تو نکردی چه بل آغاز | تا گردش او بودی هشیار
بی پرده توانستی اگر روی نمودن | در کعبه حجاب در و دیوار
نازت ننهادی به دل این بار امانت | گر حسن تو از عشق گرانبار
گر غیرت تو پرده ندار بهشتی | کی دل شده محروم ز دیدار
میزان تو در دست غرورست و گرنه | حسن تو باین قیمت و مقدار
افسوس که خوی تو چو روی تو نکویست | ورنه همه بودی گل بی خار
ای کاش نیامیختی این رنگ محبت | تا سینه سنگ تو در کار
آسان عتاب تو توانست میدان | گر جان بکمند تو گرفتار
آن تاب به توان رفت که بر یاد رخ تو | دشوار شدی کار و دشوار نبودی

میراث از این حلقه زنار نظیری | گر منعی تسلیم ز زنار نبودی

غیر از تو نخند بسر ای که تو باشی | جز تو همه بخوانند بجایی که تو باشی
شاهان جهان روی نمای تو ندارند | نرخ تو که داند به بهایی
خورشید نخواهم که در آید بحریمت | تا در نپرد هم هوایی
گردین ز دو دم در سر کوی تو نگردم | الا که پرستار چه ایی
آرام ربا دیده بکمین گاه رضایی | وحشی روش و رام همایی
شاید که بر آرد گل صد برگ نظیری | دستان زن هر شاخ کیایی که تو

چندم ار مجدار او فشان پند کنی | چند این رشته شود پاره و پیوند
نکه بهیده بدامن مژکان دوزی | خنده ساخته بر گوشه لب بند
این شکر پاره فروشان همه عیارانند | بر تو حیفت که دل در گرو قند
گر کنی همنفسی با دو بد آموزان کن | بر خور رحمی چو طلب از نخل برومند
طبع نادان سبک بار نگیری ز نهار | وزن خود راست بمیزان خردمند
پند من بشنو و بر جهره فشان گرد پیچ | این غزل است که تحسین گر چند
گنج لب بخ نظیری چه بود میدانی | بنشینی و دل از دست سوخته کنی

بس کن وفا تأمل تأخیر میکنی / تا کی کنی بوعده وفا دیر میکنی

رنجش طبیعی تو و بیداد خوی تست / با خلق صلح از پی تدبیر میکنی

خود ظلم کرده از دل ما عذر میکشی / دل مفت برده دعوی توفیر میکنی

ما را حدیث هیچ چرا از حساب نیست / در ملک خود تصرف تقصیر میکنی

گر بر جمال تکیه ما نظر کنی / لب بسته میر مستی تکبیر میکنی

بر عشرت گذشته تا بعد چه میخوری / خوابی بخواب آمده تعبیر میکنی

گر قامت از تصور ادای عجب دان / نقشی که هیئت ها بت تصویر میکنی

از زلف او نمیرهی از صد هزار سال / شب تا سپیده دانی و شبگیر میکنی

جز یک لحد مقام نظیری بجسم نماند / بی حاجت این خرابه چه تعمیر میکنی

پرورده غم و دیده شیدایی / خردم رانماند کنجاسیی

از جگر دود میرود بسرم / شعله ام خشک مغز و سودایی

شور عشقم رسیده بر سر عقل / سر برآورده ام برسوایی

شوران شهر را بطوفان داد / عیشوم همچو سیل صحرایی

عشوه کرده اند در سکار رم / خانمان میدهیم به یغمایی

گاه دستم کشد گهی دامن / کشتی به تر از تقاضایی

عشق همراه خویش می آرد / سازکاری و دل پذیرایی

صد سماعم به دست افشاندن / صد نوای بمجلس آرایی

همچو گل میگدازم از رفتن / چند نازک دلی و رعنایی

منصب آفتاب میکیم / سده بوسی و جبهه فرسایی

کسب علم ازل نظیری کرد / نیست نوری چو نور دانایی

چمن تا قرابکه دنیا چو خمار است نپندارد / دریغا گل که شاخ گلشن بدل ارست

سحر مکیف و بارچانه بلبل زار و منالید / که گل شد زرد و آخر شعله خوار است

سبرعت انجمان سج و الی بستان متوی آخر / که اطفال چمن با گل سباب زار است

گل نرگس بستان هر سحر مخمور میخیزد / کلید باغبان در دست خمار است

چنانم میکند اکنون تماشای چمن گریه / که شکل غنچه بر گلبن سلر است

نظری نیدم از نگار ایش امیدم / بچشم هر که غیر از ما اغبار است

ندارد دوزگان لالی و در عالم ترد تو دانم / سری دارم که یوسف را خریدار است

کدامین شمه کز نرگسهای جانم بر نمیخیزد / همیشه مطرب از زخمه تب تار است

نظیری بسته دم لک بعشق افغان کن کرد / سخن با دانش و قیع قصه پارسیدار است

درنجا در چنین فصلی چو بودم پای بستی | میان بلبلانم جای در گلزار بایستی

نشد ز ایوان و قصر افراشتن حاجت حصول | ره آمد شد غم سوی من دیوار

بسی دیده شب غنچه وارم کار بستهٔ | بجای دیده من بخت من بیدار

چنین تنگی که بر ساقی و ساغر وقت بس دارم | سنی ز لاله زار و دامن کهسار

ز بهر آنکه در پای سمند شهر [illegible] ریزم | مرا چون غنچه گل مشت پر دینار

سرم و دستار از مخموری می نمی‌تابد | شرابم در سر و دستار در خمار

بهر کس منشینم تشنیر در آستین دارد | پی آسودنم یک یار بی آزار

دل بلبل ازین با اسد آسایش نمی‌یابد | نوای عشق را منقار موسیقار

همه کس لاف در خلوت نظیری می‌توان زد | ترا این خوی و فروشی در سر بازار

چو لعبتان خیال اند آدمی و پری | باختیار شعبده کنند جلوه گری

وست اگر نگری سیمیا و نیرنجیت | نشاط مجلس ما بید و تشه قمری

ثبات عهد بدین چند خواهد داشت | گلی که در چمن غنچه کرد و پرده دری

ز عمر خوشتر و شیرین‌تری چه حال کنم | نبسته هیچ خردمند دل بر گذری

درین سراچهٔ فراخ زمانه گیرد عقل | خدا سرای حقیقت و کاروان سفری

برای

دریغ اندکی نور و ز در سر باید بیت | بکو نهانی خرانی و گریه جگری

بغیر نیستی حق وی در فنا دارند | ز خبر و گل جهان چرا که بی‌ثمری

ظفر شود بکوشیدن خسته جگن | ضرورت است صفتی شدیم بی‌خبری

چو کودکان ز دبستان نفور مسیتیم | شب جمعه آل بانگ موذن سحری

جهانیان بعزو غم اگر ز محتاجند | چو آتش از چه اثبات و دام مدبری

با غمار کواکب بکمن نظیری کار | که ره نبرده بجود منکنید راه بری

ز تو نیای هم خون ز چشم برچیده | چه لحتا از دل بجران خلیده جگری

حدیث غیش نکت اینهان صحبت چه | که دردم از دل و آرزوم از جگر

من ز فراق تو مردم مرا چه حاصل شد | بغیر از این که گل شهرت از سفر

همیت حلوه طراز رقیب سرو شی | کدام میوه از ان نخل بار ور

ز لغو کوی مصحت بن دولت نگرفت | اگر چه بال کسی نه ایم از شکر

صبا ز گلشن آن زره حال مسکید زد | چو شاخ بر کمر داغ منشیتر

بدست غارت تیغ آن درخت عرایم | که انتقام خورش کند می‌تر

ز هیچ سو رخ آسودگی نمی‌بینم | ز بس که مشغله بر روی یکدگر

بیاد کوی نسیم فری شاده چو تو | رخ بنفشه شام و گل سحر چیدی

نشد که طعمهٔ زاغی دهی همایم را — کرم چه صدره بدولت زبال و پر چیدی
ز گریهٔ سحری یافتی نظیری فیض — گل مراد بامداد چشم تر چیدی

دریغ در صف مردان دلی نتاخت یکی — دو کون را بیکی داو در نباخت یکی
هزار تیغ درین مشهد از جوانب — ندید عشق که مردانه بر فراخت
کسی بعمر که عشق کامیاب نشد — ظفر وسوسه مدد شد ولی نشناخت
بسی بجستن اجزای کیمیا گشتند — ز صد هزار کس اکسیر را نساخت
دلی و جهت حق ار کریست حق دیگر — طریق جهل هزار است و ره شناخت
دو کون را که چه داد بهیچ کس نشناخت — جهانیان همه بردند در نباخت
نوای عشق بساز و سر الحان نیست — هزار پرده شد آهنگ کی نواخت
قمار جی نظیری بپاکباز نخاست — که پیش کم بهم آورد و داو باخت یکی

تکیه گه این صومعه خاکی نگرفتی — ترک صنم و دیر مغانی نگرفتی
دیو و ملک از عربده ناکی تو جستند — در شکوه مغان دل شاکی
در کوچهٔ وحدت که شهود دگر است — خط نظر از وسوسه تا کی
آخر بری از دل اگر اسب بازی — در باختن از مهره ساکی نگرفتی

در عهد لبت میل بشوخی و هوا داشت — راحت چو می از نشاء تاکی نگرفتی
چون گل بنسیمی دل شد بدریده و شود چاک — هر چند که چون غنچه بجاکی
حال تو نشد رتبه معراج نظیری — کز بطن سمک راه سماکی نگرفتی

کند عشوه کشادی می فشه سر دادی — هزار عربده را سر بحبه و بر دادی
بدوری تو دل و صبر بانیسه ارند — مراد بست حریفان ای جگر
بفهم خاطر زیرک ظهر نمیر منت — بکار به خطر اسباب مختصر
حیان مدبر ز ره و مضطر نشنام — که ره چو شعله خارم به نشتر
زلطف تو کم شکوه نمانده کس — که ز مهر در قدم کرد رشکر
مراکه در صبوح دمی شبانه نساخت — سر شک نشیب ناله سحر
اگر چه قیمت پروانگی وصلم نیست — وظیفه غم و اجزای چشم تر
نه بره ذره ام از مهر قسمت زنار — چه گویم اچه رسته تا بیا کر
بانجال نظیری کسی چه شکفت — تمر ز مغرب دیو سف بجاه بر داری

عقلم دراغ عصمت کرد از شک شبابی — عشقم نگاه دار از مستی و خرابی
روی کشش مغان از شرم منت تاکی — موی سفید نام از لای می خضابی

عمر سبک تر می‌شود کی عنانم مقید   دستم به رعشه آورد جام از گران رکابی
میخوارگی و مستی از روی شرم کردم   تا ره دهد بیارم در حرف بیحجابی
چون تشنه بسر نم گو چشمه شد اخترانم   در انزوای فکرم خور میکند ذبابی
گر پرتو درونم عکس افکند به بیرون   هر ذره ز عالم خیزد با آفتابی
مورم و لیکن دارم مقصد شکار عنقا   گنجشک بسته بالم اما کنم عقابی
سامان عمر خواهد پیش کسی نیاید   بخشی تبی تغافل کاری باین شتابی
قادر نشد نظیری بر شاخ وصل دستی   گر باغ بخت چینم گلهای انتخابی

نیلم کفاف نکی ز کلکم پسند بوئی   سر رگ نخود ندارم ز خیال دو موئی
بتصور جمالش ز هزار فکر رستم   دل جمع من پریشان نشود بهیچ سوئی
شده با پدران مصاحب چه‌سان کنم ندانم   که بطبع خویش مردم نشود در شته خوئی
غم دل چگونه پوشم که لباس صبر و طاقت   ز هم انچنان دریدم که نمی‌شود رفوئی
نفحات لطف یاران چه بلا مسلسل آید   که نفس بهم گسست و نگسست گفتگوئی
سگ خانه زاد عشقم ز بلا نمی‌گریزم   نه شکاری غزالم که جهم بهای هوئی
شده عرضهٔ بونمان صف پای نیزه نیم   که ز صولجان ... بدر آوریم گوئی
حسنات این بستان همه سایه نهند   مگر انکه روز محشر بکند حساب جوئی

ی

سخن ار به دست باشد برم برون ز دنیا   دل پر هزار حسرت با امید باز گردی
چه نعمت از دیده من کنج مجنون ال نکارت   تو که بر کنار جوئی لشکت ... بوئی
ز غلوی اضطرابم ز جواب بی نیازم   ز صدا آرزو نظیری رسم اسم باز آید

از کم سخنی هنر پذیرے   دادیم بکارها حریری
گشتیم ز بندگی خداوند   سلطان شدیم از اسیری
مرغان حرم نشاط ما به پنهند   بر گل نکنند خرده گیری
ناهید اگر صباش نشنید   بهرام نمیکند دلیری
مشکین نفس از خیال مائیم   گر و زنخ گل کند عبیری
بردیم ز آن حضرت ز دنیا   دل گرسنگی و چشم سیری
هر دیده نخوانده شد فراموش   الا تو نه دیده در ضمیری
بیچاره نظیری خود مخوان   هر چند غریب بی نظیری

دهم کردم و رخ زر و از که داری   سرت گردم بدل درد از که داری
زنگ گیت ز خاطر ملالت   رخ آئینه و گرد از که داری
کدامین جلوه ترسانیده چشمت   غم جان بیم نادر و از که داری

چه پرسی حال جلای نرم و مخمل — امید باد آورد از که داری
تهمت عشق شوان بست بر خود — خنده را گریه سپرداز
حریفان کم زنند و باز دارند — دغا در بردن زر از که داری
نمی بازی ستاری چنبرو — که تکبیر جهان مردار که
نداری بخت برگردون نظیری — فغان آسمان گرد از که داری

سحر که سنبلم از جیب پیرهن بکشی — گمان برم که رگ جانم از بدن بکشی
نخل عمر نباید بخزان سپردی راه — بنو بهار اگر باد کهن
بپای گل تو آن کس ام میکارم — که صد الم بجبین پیش بهمن
ز چشم بند تو این مزاح می آید — که سر اگر بکشم پنجم از چمن
عنان طبع تو در دست طره بد خویست — عجب نباشد اگر سر ز خویشتن
مقید لب شیرین مکن نظیری را — که خسروار شوی بنده کوهکن بکشی

کجایی کنج پنهانی کجایی — بجموری بوریانی کجایی
نه در ظاهر نه در باطن مقید — انیس جان رندانی
سبکتر در الفاظ و عبارت — توی معنی وحدانی کجایی

خداوند حسم در خانه مات — تمنای بیابانی کجایی
نه بند عقل کردم توبه در عشق — خطا کردم پشیمانی
دلم شد تنگ از جمع اسباب — غلط کردم پریشانی
نه در کفری نه در آیین اسلام — نظیری هیچ میدانی کجایی

دیریست ز گوشه نقابی — داریم امید فتح بابی
از زلف کجش معقد انگشت — ذوقت گرفتن حسابی
انگشتان بوسه کردن — از صفحه رخش انتخابی
سر دم گلاب پاشش مژگان — بر جیب فشاندش گلابی
از دیده تر بران بناگوش — غلطان دیدن در خوشابی
از دیدن شان صد سلیمان — تا بی کند از لعل نابی
دل هر که گر تغافلش داشت — سر شد به ندادن جوابی
رازی که نصیب زبان نمی‌خوب — گر دیده یابان با ضطرابی
با دوست گر اتحاد خواهی — از خویش نظیری اجتنابی

نوشی نصیبه جان ایکه جان ما کیستی — کامی نصیبه جان نهان آرام جان کیستی

آدم شوقت ز جهان رضوان بیت الحزن | تو مرغ عنقا آشیان بوستان کیستی
ای آیت آیتی بر باز یزدان رحمتی | باکش لبی اسبتی لب شبان
بسیار نازد و کمر بکه کوته قبا و کج کله | خوش میروی فتان بر اسب روان
فاش انش خار و پوشش سپهر از ضعار جوش چشم | تلخ از شکر خوشتر نمش تر شیرین زبان
میر زوار کلک بیان دوش نظیری بیان | دستها آلی و گستاخ خوان کیستی

چه باید مر و را شعر بلند و مشرب بالی | نگارین چهره مجموعه خوبی زیبا بی
بکند در سراغ آنجیوان ها جستهای | خوشا درویشی خلوت لبنان و دم آبی
بصد خون دل سر بر شته عهد و جگر ازو | گزیدن انگشت خضابی کرده عنابی
شب امن حضور قلب و فوق وصل شیرتر | نمیکرد و دیگر و چشم زاهد بین من خوابی
حدیث صفحه رخسار و طاق ابرو چنید | نظیری حق داد و داد کنج این کنج محرابی

بگشای نظیری نظر کوته را | تو راه شناسی شناسی ره را
ای در تو ور شب کان نیست ماری | موسی عصا رفته رود این ره را

شد در حواله از ازل ربتها | عشاق کشند دام از خرمنها

بر کردن تیغ ای گرانی حیف است ، کز دست تو خون ماست بر گردن ها

از دوست مناد لیت اندر سر کوی دوست | کو میروت بجانب کعبه دوست
لیک تو بتا نیخ نه اکرون نکیت | پنهان طلبی اگر نه از جانب دوست

نه تو بقد روزن سینه بیت | دخل تو بقدر وسع گنجینه تست
دل عکس نه پیدا انچه روشن رای | دیدار باندازه آئینه تست

از سینه میدان نفس نرد بست | آزادی مرغ من ز قفس نرد بست
از من بهنر بال و پر نکرید | کر جان واند که با چه کس نرد بست

فصلی که چمن شیع ره را حباب انداخت | مطرب بمزز لف نغمه و تار انداخت
پتی بادا کرد سر دو دم عجب | غم طبع مرا سفینه در آب انداخت

کی شنبه من شادمانی برجاست | یا جمعه من بم نشاطی آراست
خوب است که ایام برافتند و رنه | تا شنبه و جمعه هست این غم برجاست

برخیز که عشق از کرانی سبزست　　در ما که به دانه در آن ضعف شیرست
با عشق تو جای جاودانی بخشد　　گر چشمهٔ خضر اگر دم شمشیرست

هر شب خیال به دیده چو خواب رفتست　　هر روز ز سینه ذوق ما یاب رفتست
زو دوست که لب تشنه بیابانم جانا　　زین چشمه که هر صباح ای آب رفتست

چون شمع تن از آتش محل کرمست　　بر دیده ز اشک من خانهٔ دل کرمست
قربان شوم این تن با پی نیست　　گویا منش از هوای منزل کرمست

در پایهٔ من سپهر را هستی نیست　　در حوصله‌ام شراب را مستی نیست
با رتبهٔ من چه صدر و چه صف نعال　　آنجا که منم بلندی و پستی نیست

پیرایهٔ جشن بی خون بشکست　　تیر مژه در کمان ابرو بشکست
بر قصد دلم خدنگ بلا کی را　　چندان کشید پر که بازو بشکست

در دوسر دگران تو جز تن لست　　اندوه تو صیقل دل روشن تست
گر در دو سری کشیده نیست عجب　　ناموس زمانه بر سر و گردن تست

یکدم که ز درد سر پریشانی داشت　　صد عربده با درد پشیمانی داشت
بر بستر غم خداگران نپسندد　　آن سر که به تاج دولت ارزانی داشت

طوفان شد و سبزه‌ام آبی نرسید　　کشتم تر شبنم و سحابی نرسید
سوزد عطشم اگر چه از سایه‌ای　　هر گردن دمم آفتابی نرسید

نی حوصله‌ام که جرعه مستم دارد　　نی حرص کم فاقه زبر دستم دارد
من همت مطلقم که مستی خمار　　می شوانه بلند و پستم دارد

سیلاب سرشکم آب رو می ریزد　　شوریدگیم ز گفتگو می ریزد
گو زهد دگر کدام توبه سودای کسی　　می به سر ما سبو می ریزد

صحبت می خوردن گلستان می آید　　برخیز که سنگ ریزه فغان می آید

این نالهٔ مرغان سحرخیز میست   کز بیداران بخفتگان می آید

آشوب مجلس تو جان نشناسد   بیگانه نه بیند آشنا نشناسد
آنجا که عنایت تو گوید بنشین   مشتاق تو کام از دهان نشناسد

شب مستی خانقه بر دوشم برد   تا دیر مغیلان و ازگونم بردند
گفتند بسوی دوستان کعبه درای   از راه خرابات نگونم بردند

آن کیست که بازم ز تماشاکیش آورد   صد مرحله ام با جگر ریش آورد
آن پرده نشین کجاست کز چندین راه   با صد طلبم بخانهٔ خویش آورد

علی العلم بجهد پرواز نشد   کارم بطواف و سعی تمام نشد
هر چند که بر کعبه تنیدم زنار   این رشتهٔ کفرم از میان باز نشد

حالی دارم که دیده نادیده شود   طبعی که پسند ناپسندیده شود
آنرا که دل و دماغ شوریده شود   بینایی دیده پرده دیده شود

الهی ز میان سنگ بیرون آید   و انهم بهزار رنگ بیرون آید
یکذره صفای دل اگر یافت شود   از زیر هزار سنگ بیرون آید

در قرب بلا صبر امین باید بود   پروانه خوی آتشین باید بود
تسلیم بیا و نظر باید شد   سر بر کف و جان بر آستین باید بود

یا دم بکباب جگر سوز کند   گرمم بحدیث غیرت افروز کند
از گوشهٔ چشم اندکی ناز بده   ترسد که عنایتم بدآموز شود

گر دست تو بحر جیحون هیچ شد   بحریست که از درون بدن هیچ شد
خاصیت بخششگی در طینت تست   از دست سخاوت تو بخون هیچ شد

مرسوم رگی تقدم ار خاسته شد   باطن بریاضت از روی آراسته شد
هر با چو مرگ دشمنت ار رسید   هر روز چو عمر حاسدت کاسته شد

ارباب زمانه آفت دل باشند — چون موج سراب پیش باطل باشند
این کهنه سفینهای از کار شده — چون تخته پارهای ساحل باشند

هر کز سر کج روی به بیگاه آید — هرچند بگاه آید و بیگاه آید
از صحبت سبو که بر راه آید — دستار نهرار کرده کوتاه آید

این عیش که جمله عیشها را نگزید — نابوده و نارسیده صد بار چشید
بر قیمت که تا نمود دیده از گذشت — مرغیست که تا نشست بر بام پرید

زین بیم که آورد طرب تفرقه بار — بلبل نکند بباغ یکجای قرار
گل جامه دریده بر سر شاخ آمد — از بسکه بدامنش درآویزد خار

از ضعف مشت رشته توان همه کس — در دور تو تخته استخوان همه کس
یکتن ز ملالت تو بی درد نیست — پیوند بجان تست جان همه کس

صد ره شده‌ام بهیچ در حجت خویش — یک ره نشنیده‌ام به نیکویی خویش

بی پایه بمانده‌ام ز بدخویی خویش — با خویش نشسته‌ام به بدخویی خویش

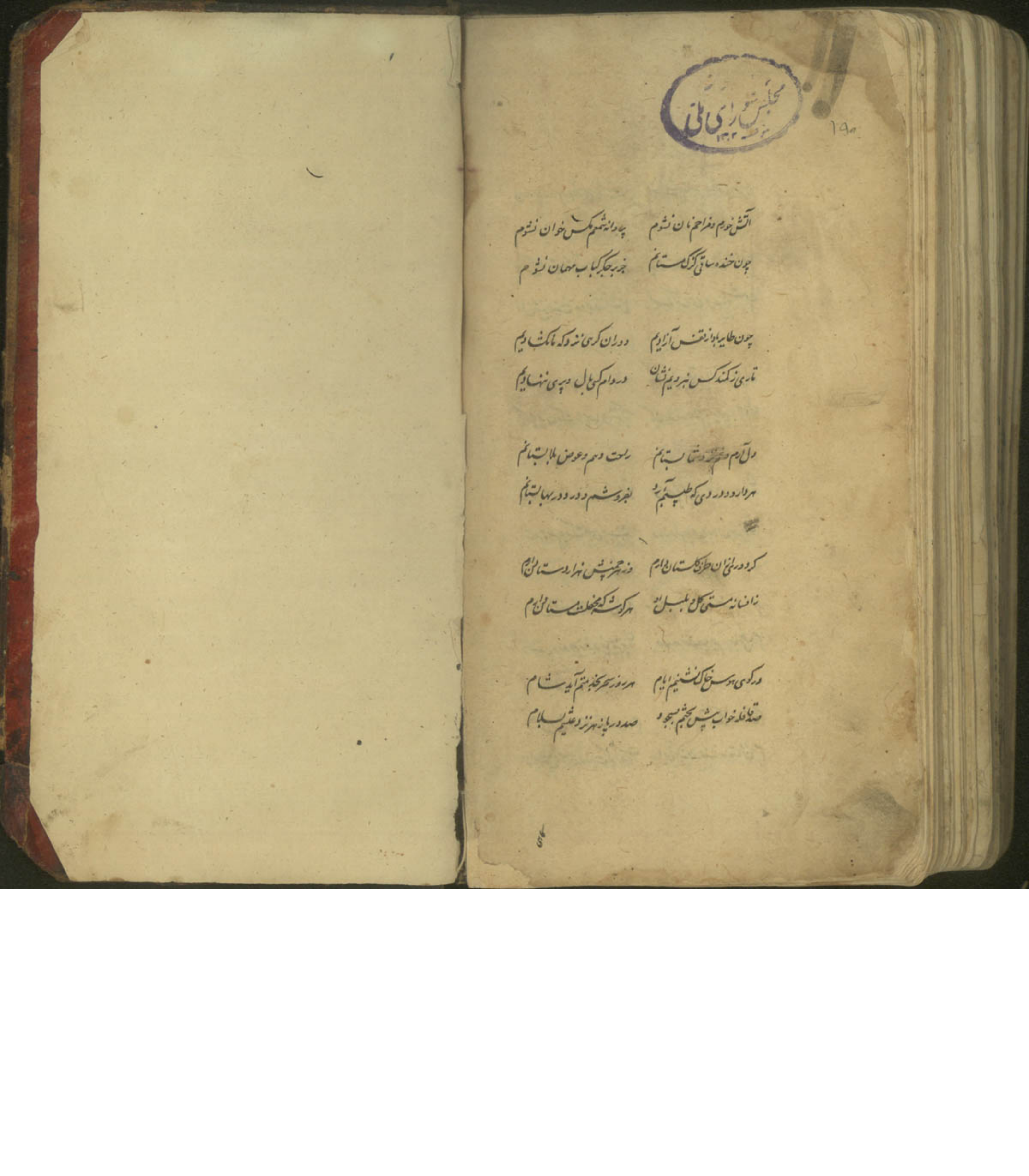
عاشق که طریق عشق آموز پیش — چون شعله ز پا تا بسر افروز نیش
دل شمع صفت نه بود از آتش عشق — میمیر و اگر دمی عنید زنیش

می آمد و صد سپاه ناز از دنبال — جولان زمین و آسمانش پامال
یکره بدین دکشور زجهان شورانگیز — یک جلوه و عالم از پی مالامال

از حسرت می جام وصل دوران همه ذوق — در کام دلم نصیب هجران همه ذوق
شام عمرم چو مرگ عاصی همه روز — روز مرگم چو عید طفلان همه ذوق

دنبال دل خاطر خود رای خودم — پرچم ره آبله پای خودم
صد پرده درم ز خود نیایم بیرون — صد مرحله میپایم بجای خودم

طبعی چو رخ حور بهشتان دارم — اما چو ریاض تشنه کشتان دارم
بس ساده ضمیر دولت کو آمده است — این آینه در حفظ دستان دارم



آتش خورم و فراحم نان نشوم　　پروانه شمع مکس خوان نشوم
چون خنده ساقی گل گلستانم　　جز بر جگر کباب مهمان نشوم

چون طایر باز از قفس آزادیم　　دوران گرهی نشد که ما گشادیم
تا رزق کسی نبردیم نشان　　در دام کسی بال و پری ننهادیم

دل آرم و [illegible] دست استانم　　راحت دهم و عوض ملال بستانم
هر دارو و دردی که طبیبم آرد　　نفروشم و درد و در بهاء بستانم

کردوری ان طرز گلستان ارم　　وز هر چمنش نهاد دستان ارم
ز افسانه مستی گل و بلبل او　　هر گوشه که مخلفت دستان ارم

در کوی هوس خاک نشینم ایام　　هر روز سحر بخدمتم آید شام
صد قافله خواب پیش چشم بسجود　　صد دریا زهر زد علیم اسلام



